۶

~~احسن القصص~~

احسن القصص (یوسف و زلیخا)

میرزا فضل‌الله حسینی - خاوری شیرازی

۶

~~احسن القصص~~

احسن القصص (یوسف و زلیخا)

میرزا فضل الله حسینی - خاوری شیرازی

۶

~~احسن القصص~~

احسن القصص (یوسف و زلیخا)

میرزا فضل الله حسینی - خاوری شیرازی

بود در چاه غفلت یوسف جان | خدا را زین چهش [illegible]
رهائی چون دهی زین قعر چاهش | بمصر قرب خود بنمای راهش
کلیم بسته گلشن خواجه راند | ز وصل محرمان محروم مانده
خوش الحانان طایران نغمه پرداز | که بودندم درین گلشن هم آواز
دلم را ماتمش [illegible] | [illegible] نظم [illegible] گفته [illegible]
پیاده مانده من رفتند یاران | دریغ از دوری چابک سواران
کنون از دوحهٔ طوبی سرشتم | صفیر رفتگان [illegible] گوشم

کیفیت خلقت عالم و پیدایش آدم

بیا ای گلشن چمن پیرا قدم بود | جهان را بود در خواب عدم بود
نه رسمی بود از عالم نه اسمی | نه گنجی بود پیدا نه طلسمی
نه کرسی و نه سقف از عرش برین بود | نه عرش آگاه از عرش آفرین بود
پریشان طایران گلشن راز | بشاخ سدره بودندی هم آواز
چو از [illegible] بعالم در گشودند | چنین دام هوا و [illegible] گشودند
نوای پر فشانی ساز کردند | بدین مخفی سرا پرواز کردند

بناچاری بحرص آب و دانه شدندی سوی این عالم روانه
بدام دانه اینجا در فتادند بکلی ره بسوی دل نهادند
یکی کش بود در بستان سرائی طرب ذوق و نوا در هر نوائی
ز دامش بر قفس دادند منزل که بر کن ز آن چمن یکبارگی دل
یکی کو را همایون سایه بودی ز سر خانش فرو تر پایه بودی
بدست خسروانش جای دادند همایون فر هماش نهادند
وز آن وحشتش جان یافت [illegible] که شد محوش ز خاطر ذوق منزل
یکی چون ز آشیان بگرفت پرواز نمودش حرص از طعمه باز
همان مرغان ره گم کرده مائیم اسیر آرزو پابند هوائیم
به پیوند علایق پای بندیم بقهر آکنده هوا و شره در کمندیم
بذوق پر فشانی پر شکسته دیم از این عالم بدان عالم فتادیم
بفرخ محفل جا برده را که جا هرگز نبود آنجا هوا را
چو با بیگانگان هم خانه گشتیم ز یاران یگانه [illegible] گشتیم
کنون کآمد مرا هنگام پرواز بپر وا دارم و دلها شده پرواز
پرم بشکسته و بالم ز ره گم گشته بسوی آشیانم راه بسته شد

دریدن چون توان چون پای بسته پریدن چون توان چون پر شکسته
خوشا آن مرغکان کز پاک گشته نچیده دانه از ره باز گشته
به پر زآشیان خود رسیدند سبک چون فارغ البال آرمیدند

در توحید جناب باری و کیفیت آفرینش عالم

بنام آنکه هستی نام ازو یافت فلک گردش زمین آرام ازو یافت
بنام آنکه این عالم بنا کرد ز قدرت این نه ایوان را بپا کرد
بنام آنکه هستم کاخ گردون بگوهرهای رخشان کرد مشحون
درون خلوت که بیرون ز جهان بود درآن گنجینه هر گنجی نهان بود
نه پیدا آسمانی نه زمینی نه خرگه بود نه خرگه نشینی
مشیت خواست رزید از جلوه جائی ز قدرت برگشاد از رخ حجابی
چو زان خلوت خرامید سوی خرگاه ز خرگه خلق را خواند به درگاه
بنای آفرینش چون نهادند حوادث را ز عالم در گشادند
نشد اول تموج زن دریائی از آن رخ جنبش بیتابی حبابی
تغیر گشت آن دریای جیحون نشست آن جناب آن بگردون
زمین از پس ته دریا گستردند ز دود آن پس حرم گردون فرو بند

در آن یک چه کشتی جرم افلاک / در آن کشتی چه لنگر پیکر خاک
پس این نه پایه کرسی برکشیدند / بکرسی آیة الکرسی دمیدند
چو کرسی را باطلس در کشیدند / بکرسی رفته قصد عرش کردند
بیاراستن پس حکایات و مقامات / چنان کردند کز وی عقل شد مات
پس از آن چون نظام عالم آمد / بقرعه نام خلق آدم آمد
گل آدم بآب غم سرشتند / خلافت را بنام او نوشتند
کسی کز نشئت خاکی آفریدش / بشاهی از جهانی برگزیدش
بهر اسمی که بود آگاهیش داد / پس از تعلیم اسما شاهیش داد
بساط آدمی ایوان فلک شد / بفرمانش همه ملک ملک شد
در آمد در فلک خود دیگر آهی / نهیب حکمش از مه تا بماهی
ز نسل والا که آمد بوجودش / ملک را سر نهاده بر سجودش
ملی اورا که لطف وی نوازد / بچرخ اطلسش سر بر فرازد
دگر نشئت خاکی کی توانند / که از خیل ملک وی بر فشانند
کف خاکی کجا این پایه دارد / که بر وی روح پاکان سجده آرد
غنی را پرده سازی او دهد او / سر او را بسر نغمه ازین او دهد او

باغی

در تحقیق آنکه هیچکس را بی مشیت ازلی در هیچ کاری اختیار نیست

یکی ماهی که در کف اسرار / زند کوس انا الحق در سر دار
یکی را چون بگستند آهنگ دار از سر / برندازد ز دار برهارم جهانگیر
بر نیش نیشتر در روز موعود / کند در سر پریشان معرفت بود
بدید آرد ارم تا گشته دلشاد / دهد بر باد خاک خیل شداد
کند انبازی آن کو با خیانش / ورا آتش جا دهد از راه آتش
زخارا لاله از خار آورد گل / ز گل آتش زند بر جان بلبل
یومی جا دهد ویرانه بومی / که جز ویرانه نبود جای شومی
کند جای هما خرم فضائی / که خرم زین همایون فرهمائی
بر یعقوب آن رهین حسد یوسف / دهد فرزانه فرزندی چه یوسف
چو دیده باید از نظاره اش نور / کند از دیده نور دیده اش دور
حسود اخوان ناداران بکینش / نهد اندازند در کنعان بچاهش
بمصر آید چوان گرگ خنده آن / تهمت جای سازندش بزندان
عزیزش با همه خنده باکی / برد زنام نامی بر غلامی
بخواب خود بکنعان در چه افتاده / بخواب غیر از زندان شد آزاده

یکی خواهش ز زندان جای دادند — یکی خواهش بگردن پا نهادند

شد از خواب گران بیدار کشور — ز زندان داد و دادش جای کشور

چو از علمش بعالم برتری داد — همش شاهی همش پیغمبری داد

ز حکمتهای او ما را خبر نیست — ز حکمت آگهی حد بشر نیست

برون زن رخت ازین دریا خدا را — که زد حرف دوبیتی پیش ما را

که از بندگان یارای آن نیست — که گوید این چنین یا آن چنان است

هر آن نقشی که در پرده پدید شد — بهر صورت که باید بست بستند

چو کس را آگهی زین ماجرا نیست — جز در از بهر چون و چرا نیست

بیا تا ما ز دل دستی برآریم — غم دل را بدادار عرضه دارم

در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا بمشتاقان کویت — که از هر کوی رو دارند سویت

بدرد داغ آن گم گشته فرزند — بآن زندانی افتاده در بند

بآن شوقی که یوسف بر پدر داشت — بآن سوزی که یعقوب از پسر داشت

که دوری ده ز خوان زمانم — بدرد از کیسه احسان روا مانم

نخستم چون ز رحمت آفریدی — بنعمتهای خویشتم پروریدی

بانوی

بشکر خویش گویا کن زبانم — زبان در شکر کن شکر فشانم

ز هیچ افکنده و هیچ ما را — نباشد اختیاری هیچ ما را

نباشد هیچ را حاصل بجز هیچ

چو ما را نیست در کار اختیاری — زما در بندگی آید چه کاری

بما بخشا که عاجز بندگانیم — بکار بندگی شرمندگانیم

سپهر از نور تو گردی مشعل افروز — ورش زنگار گون چرخ که شب و روز

تو اسم خواهی ز هوای در انجام — ز زر پر گشته طشت هر دو در بام

راستی چون شود افسانه کوتاه — قدم نوبت زند کلکلک و علم

کنی هر شب درین فیروزه گلشن — ز اختر صد هزاران شمع روشن

چو بادی بی نیازی برگشاید — غبار زردی عالم درکشاید

جهان اوراق هستی در نوردد — چراغ روشنان خود خموش گردد

برون آری تو از هر حرف پرده — بهر شب لعبتی از حرف کرده

بهر لب دیده مشتاقان کشاید — دل بی صبر معشوقی ربایند

یکی در سجده رو بر زمین آرد — یکی دل بر کف شوخ اسپارد

بتان را آتش از رخ بر فروزی — از آن آتش دل خلقی بسوزی

بلیلی قیس را سازی تو مجنون | چو معشوق شدی باشی تو مجنون
نشان آیینهٔ رخسار یار اند | که هم آیینه هم آیینه دار اند
نگار روی که در پشت پرده | بچشم اهل بینش جلوه کرده
گهی از حب یوسف سر درآری | زلیخا را ز جان بیزار آری
بجنبش [illegible] چو در خواب | دهی پستان خبر از سیلاب
[illegible] | زلنگ [illegible] اهنش از [illegible]
درآری چو زلیخا رخ نمایی | سرشک از دیده یوسف گشایی
اگر معشوق اگر عاشق تویی تو | اگر عذرا اگر وامق تویی تو

حکایت ماهیان که در میان دریا در طلب آب در شنا بودند

دو کس را ماهیان در لب رود | ز ضعف آب در لب شکوه بود
که یارب نعمتی بهتر ز آب است | که از وی مرغ و ماهی کامیاب است
بعالم زندگان را جاودانی | باو شد مدار زندگانی
شنید این قصه را ماهی چو در آب | بشوق آب هر سو شد شتابان
که این گوهر کجا در آب یابم | جهان را زان لقا یارب کی آرام
بجست و جوی او گشت چالاک | گر آب افگند موجش بر سر خاک

زنقش خاک و تاب جرم خورشید | شد از آب حیات خویش نومید
همین غلطید بر خاک از تب و تاب | خلاص خود ز زاری از خدا خواست
سحاب بحر بخشایش را بجنبش | سراب حیات او را فرو ریخت
چو سیلابش به بحر از ساحل انداخت | شناسا شد بمعنی که کس ...
بهم آن ماهی بخورد و بخواب | که چشمی آب را پوشیده از آب
تو نزدیک منی من از تو دورم | تو با من حاضر و من بی حضورم
مرا جان ماهی دیگر چو دریاست | بدریا جان شنا در ماهی آست
شده پیکر مرا همچو قلاب | که تا از درون این ماهی از آب
بهم آن ماهی نادان غافل | که موج افگنده از بحرم بساحل
کرم کن رشحه از ابر جودم | که سازد غرقه بحر شهودم
بطور قرب خود همپای ابرام | از آن ره باز ده در بار کلیم
کلیم آسا مقامم چو خود بینی | برانم با عتاب لن ترانی
رها کرده چو یعقوب از فراقم | که طاقت گشته از هجر تو طاقم
ورای آن نه گاه در شش دارم | سخن که با تو گر با خویش دارم
کنم یعقوب و یوسف را بهانه | نهم با تو غم دل در میانه

رحمت تازه کن عهد وفا را   رسان از ما سلامی مصطفی را

در نعت خواجهٔ عالم و باعث ایجاد بنی آدم

محیطش گوهر دریای سرمد   جهان گنجور گنج دین محمد
محمد قبلهٔ ارباب بینش   طراز کارگاه آفرینش
چو آمد خاتم جانش در انگشت   شد نقش نبوت ظاهر از پشت
نوشته شد رقم چون محترم را   کند مختوم پشت آن رقم را
چو ظاهر گشت آن سرچشمهٔ حال   ز شرم او نهان شد آب حیوان
نقار دون شد قرین دریای ساوه   شد از آفاق گم رود سماوه
چو گشت آباد دین را خانه زو پی   رسوم کفر شد ویرانه از وی
بهر آتشکده آتش فرو مرد   بیکجا جمله شان سر فرو شد
بتان تعظیم را بر رو فتادند   بسجده سر بخاک ره نهادند
بکسری شد خراب ایوان کسری   فتاد آتش از آن در جان کسری
ز ایوان شرفها در دم فرو ریخت   ازین تنها نهاده رو بر رخت
شدند آگه چو زین قصه دوان   بهم گشتند زان ماتم غریوان
پی تحقیق آثاری که برخاست   روان گشتند هر یک از پی راست

کروهی

گروهی سوی گردون رو نهادند   بعبرت چشم عبرت بین گشادند
مگر کاخ گردون در گشایند   که زین عقده از دل برگشایند
ازین غافل که در چرخ برین است   گمان داری بهر جا در کمین است
نگاه اندر آن کمانها برگشادند   بلا را بر شیاطین در گشادند
چو رصد بطلی پران عقابی   ز هر سو شد روان تیر شهابی
نو شدی بیغم ز اسرار گشتند   ز بنگاه ملایک باز گشتند
یتیمی کر پدر رخت از سر او   ملل شد تازه داغ مادر او
چو پاک آورد گردون از یتیمی   نهادش بر جگر داغ یتیمی
بعالم روشن از عهد قدیم است   که بی همت بود در چون یتیم است
ابوطالب که عمش بد نکوخواه   [illegible]
ز انصار و مهاجر هر که بودند   تحیت را بپایش جبهه سودند
سپه را زان غنیمتهای بسیار   عطای دل آمد گران بار
چو شد آن بحر دولت را سفینه   بساط آرای ایوان در مدینه
اشارت کرد تا وامانده پیران   همه روشن دلان صافی ضمیران

خصوص آن کو سر آمد عرب بود   ستمی از پدر بر بولهب بود
چه خارها که زان بد او کرده   از او خاری ز هر کس بیشتر دید
رسیده او دون دستی رنجه   که شد از پنجه اش آن چهره رنجه
جدا یا رب ز شاه باد دستی   که شد زان رنجه دست حق پرستی
ابوجهل آن شقاوت پیشه ام   که در شومی سبق برد از بوم
بهر چاره بدان سر در گرفتی   بخون از صدمه اش سنگ گرفتی
بضرب پنجه دادیش سیلی   قفا کردیش از رخساره نیلی
ز خون رخسار گوشش باد گلگون   که آن رخسار گلگون زحمتش پر ز خون
روان زان ضربه شد چون خون جاری   در آمد ز آسایش و تیماری
ز جنبش ز آن بر رود نماند نشست   بسجده بر عقوبت از روان شد و از آتش دست
بکسری شد خراب ایوان کسری   فتاد آتش در آن جان کسری
ز ایوان شرفها در روم فرو ریخت   از آن تبخانها را بر و ریخت
شدند اکرچه و زین قصه دیوان   آتشکده شد زان ماتم غریوان
پی تحقیق آثاری که برخاست   روان گشته هر یک از بیت راست

کردی

رسوم کفر را کردن برانداخت   بچرخ اسلام را رایت برافراخت
بشارت را صبا چون چهره بانان   بهر جا شد برهنه پا شتابان
بگردون زد علم از هر کناره   صدای البشاره البشاره
ز بیم تیغ ترکان از چپ و راست   ز خیل کفر بانگ الامان خاست
به بدر و در حجاز از شان چون رواند   شنیدم ناله دلسوز جانکاه
بگوشش رهرو دانی از دو بر گاه   هنوز از کشتگان می آید آواز
جبین بدر کز خون جمله آل است   هنوز از نعل اسبان پر هلال است
در آن صحرا بهار از خشان است   که در ایشان نمانده رجا استخوان است

در دعوت کردن آن سرور خلایق دو عالم را و نامه نوشتن او باطراف بجهت قبول اسلام

چو دار الملک یثرب شد مقرر   بعز و افزود از بلنگ ملک قدر
باستقبال آن خورشید تابان   شدندی خلق از هر سو شتابان
ز انصار و مهاجر هر که بودند   تحیت را بپایش سر بسودند
سپه را زان غنیمت های بسیار   عطاهای دل آمد گران بار
چو شد زان بحر دولت دو شکفته   بساط آرای ایوان در مدینه
اشارت کرد تا و دانا و پیران   همه روشن دلان صافی ضمیران

که فرمانی بهر کشور نگارند / بهر یک دین و ملت عرضه دارند
سیاست کرد بدرود مدارا / شریعت ساخت ملت آشکارا
هدایت کرد کار دین شاهان / جهان آزاد کرد و کفر افشانده دامان
بداد از دوده عنبر سرشتند / بهر فرمان وحی فرمان نوشتند
که از آیین باطل رخ بتابند / بدار الملک دین حق شتابند
رسوم کفر را ره در نوردند / بهنجار هدایت باز گردند
اگر دارند در دل سستی / رها سازند دست از بت پرستی
زبان آشنا بیگانگی چند / بان بیگانگان هم خانگی چند
اگر زین دین دانش عار دارند / ره گمراهی دیرین سپارند
بملک انبهشان ترکان تازی / بتازی مرکبان در ترکتازی
بپاس دعوت زمانی در نگذشت / که شه بنده فرمان او گشت
مسخر شد همه ملک زمینش / شدند آزادگان ملک نگینش
زمین چون از شکوهش عرش سا شد / توجه را عنان بر آسمان شد
بدعوت بود دل باب قریشش / کرامد تکیه که عرش رکیبش
رود تا غفلت از غیرت بتاراج / بیا بشنو حدیث نقل معراج

شبی از

شبی روشن چو روی مه جبینان / مصفا چون دل جلوت گزینان

در صفت معراج جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله

شبی روی از زلال خضر شسته / ز جیبش کلاه خورشید رسته
شبی در روشنی چون صبح امید / ز شرم او نهان در پرده خورشید
شبی چون چتر مهرویان مدور / شبی آرامگاه مهر خاور
شبی کاز باد و کنه خورده / دران عیسی ره گردون سپرده
شبی عرشش قرار جام جمشید / شبی آیینه دار روی خورشید
شبی آتش سلیمای نقش / ندیده دیده آتش سیمای کلفش
بریزش شمع آنها شمع کافور / فروزان تر تجلی وادی طور
ز هر نخل فروزان جان آگاه / شنیدی ناله انی انا الله
ز خواب ناز نرگس گشته بیدار / گشوده زلف گل جبل ز شعار
بگلشن گل نقاب از رخ گشوده / به بلبل رخصت نظاره داده
ز هر گلبن هزاران گل شکفته / صبا در پای گل بیهوش خفته
گرفته غنچه را گل سرو در آغوش / مگر زار و از بلبل رفته از هوش
شقایق باده در پیمانه کرده / چمن را رنگ آتشخانه کرده

صبا زلف ریاحین کرده شانه / بگلچین زد نفحه عنبر انه
نسیم اندر چمن زانگونه گستاخ / که گشتی گرد گلها شاخ در شاخ
پریشان گشته سنبل را کلاله / ز رشک بوده پر دامان لاله
ستم در کوی او دیده یا خریده / سواد شب پای در دامن کشیده
ز بانگ بلبل و آواز دراج / که بردی دل بغارت جان بتاراج
ز چشم مست نرگس خواب رفته / ز زلف شوخ سنبل تاب رفته
نگاه بذله مرغان را بگلزار / چکیدی لحن داودی ز منقار
سپهر از اختران زانگونه دلکش / که از شمع شقایق صحن گلشن
همانا طایران را کعبه درج / که احمد میرود امشب بمعراج
براه آن شه اقلیم اعجاز / همه شب چشم کوکب تا سحر باز
در آن شب بود آن گنج نهانی / فروزان شمع بزم ام‌هانی
ز صحبت چون خموشش لعل لب شد / آسایش سرش بالین طلب شد

در نزول جبرئیل علیه السلام برای طلب کاری آنحضرت بمعراج

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / که جبریل امین بالین شد شتاب
نه نرمی بود و سستی در جنبش / پس آنگه گفت با احمد از نعش

سلامت میرساند ایزد پاک / که ای سرمایه ایجاد افلاک
تویی سرو قد ارباب محشر / فروزان شمع بزم آفرینش
تو شاهی صدر دیوان جای شاه است / تو ماهی آسمانت جلوه گاه است
رسالت را چو تابان آفتابی / ز گردون برکه بر آفاق تابی
نبوت را همای فرهمایی / بسدره بر که بال و پر گشایی
تو طاوس ریاض لامکانی / درین ویرانه زاغان چه مانی
تذرو خوشخرام باغ قدسی / سهی سرو نگارستان انسی
درین دام غرورت تا چه افتاد / که از مرغان قدسی یادت افتاد
گلی گل را چه نسبت صحبت خار / نباشد جای گل جز طرف گلزار
یک امشب ترک وصل خاکیان نه / قدم بر تارک افلاکیان نه
همه ارواح پاک خسته مشتاق / شده طاقت ز شوق جلوه‌ات طاق
ترا کروبیان در انتظارند / همه ارواح پاکان امیدوارند
ز جا برخیز و آهنگ سفر کن / عزیمت سوی اقلیم دگر کن
چو بشنید این بشارت شه ز جبریل / عنان زد بفرمان را بتعجیل
ز بس ذوق وصالش داشت بی‌تاب / ز نرگس شست آبش سرمه خواب

ز هر خاری خسی در چیده دامان
تکاورگاه رحمت رخش خرامان

بهره مرکبی روح الامین داشت
که از بهر رکوبش زر زین داشت

چو طاووسش ز رشکش زرین پر و بال
بدر و گوهرش شبگون دم و یال

شدی گر همعنان رخش خیالش
ز رنگ سایه گشتی پای مالش

رها کردی اگر شوخی عنانش
نگهبان گشتی گامی لامکانش

برایه تیز رو در جستنش از برق
چو برق آتش بعکس از پای تا فرق

سپهر اسمان آن برگزیده
سبق بردی تک از نور دیده

ز نعلش چون شرر از خار جستی
چو پیکان از دل خارا نشستی

بپویش صرصر آبا دپائی
همایون آسمان پیما همائی

ز انوارش تا خدا و آفریده
ورین سیما بکون تیغ خریده

فرشته صورتی صرصر نهادی
بگردون هر شدی چون گردبادی

زمین خوبان ملک سیما بر آمد
بپویه زان فلک پیما بر آمد

زنعل شهر رکابش چون گذشتند
بسوی عالم بالا روان گشتند

جنیبت پیش پیشش می کشیدند
که تا بر مسجد اقصی رسیدند

اقتدای انبیا در نماز بحضرت صلی الله علیه و آله

چو لختی گرد ایشان بر آمد
بصحن مسجد اقصی بر آمد

گروه انبیا استاده صف صف
بهر جا تحفه ها بنهاده بر کف

تبسم را لبش چون غنچه بشکفت
بروی جمله خندان مرحبا گفت

بمحراب دعا در سر پا کرد
امامت بر گروه انبیا کرد

چو از روی لوی شان خیر بشگفت
نهادندش سر ره روی اطاعت

پس آنگه خیر باد یک یک کرد
عزیمت را بگردون تیز تک کرد

در اول ماه شد آیینه دارش
بدوم تیر شد مدحت نگارش

بسیوم زهره بوسیدی رکابش
بچارم شد علمدار آفتابش

به پنجم کرد مریخش غلامی
بجرگ اختران زان شد گرامی

چو منزل کرد کاخ ششمی را
سعادت داد جوهر مشتری را

شرف ساحت کیوان را بهفتم
نهادندش فرمان باف کیوان

قدم بنهاد چون بر کاخ هشتم
بروبش گشت روشن چشم انجم

مسخر شد بهنگام عروجش
مبارک قلعه ذات البروجش

ثوابت سر بپای او نهادند
بپایش چون ملایک بوسه دادند

ثوابت را چو حقا نخشید دوران پس
بر آمد گرد شادروان اطلس

از آنجا جانب کرسی فرس راند | به فرش آیة الکرسی ملک خواند
از آنجا تا ملان کرسی و عرشش | ز بال و پر فکندند نقش بر فرشش
چو شد بر عرش آهنگ جلیلش | عنان پیچید از ره جبرئیلش
که زین برتر برای خاص رهیست | سهی را راه در این بارگه نیست
گر آنجا شمع غیرت برفروزد | پر او چون پروانه سوزد
مسافر در کمال حیرت آنجاست | مجاور با کمال غیرت آنجاست
در اینجا هر یکی را مقامی است | نزد زان برتر کسی را گامی است
رفیقش راه را از جای بگذاشت | به سرعت سوی مقصد راه برداشت
براق برق کردار پای شد سست | ز نور ره دست از آب عرق شست
به رفرف از براق آمد نشانه | که افزون از براقش بود پایه
بسدره برد از آن دلکش آذر | گلی بود از گلستان بر سر دستش
همای سدره را طاوس طوبی | خرامان برد تا گلزار قربی
رسید آنجا که نرگس را ره آنجاست | نرگس از ره در رسمی اگر آنجاست
نبودی چون بمقصد هیچ راهش | بهره بود سرگردان نگاهش
در آمد جذبه کی هادی راه | فروزان شمع بزم لی مع الله

برآورد که اینک وقت بار است | روا ات رحمت در اظهار است
بیا برتر چو برتر پایه داری | ز هر برتر فروتر پایه داری
قدم نه بر سرا تا بر سرا ئی | بیا بر در که تا در بر درآئی
اگر در پرده پنهان روی یار است | عنایت پرده پوشش در پرده دار است
ز بار آمد چو پیر از رخصت بار | قدم بنهاد در خلوتگه یار
چو بگذشت از آنجا با مقامات | مقامی دید کانجا عقل شد مات
همایون محفلی لیک از جهت دور | بر آن تابنده از هر شش جهت نور
نگه میخواست تا بر جهد کام | ولی دیدار آن یار دل آرام
ادب بکشید حد خود نگهدار | که ممکن نیست با آن دیده دیدار
اگر دیدار خواهی تو بد اندیش | که جان باشد متحیر در جمالش
دمی کز هستی خود بیخبر شد | ز سر تا پای او محو نظر شد
در آمد جذبه پیمانه در دست | بکف پیمانه کرو شش آنچنان مست
که در بزم محبت بخود افتاد | نفس در پای او در آمد شد افتاد
چو زان پیمانه از خود بیخبر شد | دل آرایش بیالین جلوه گر شد
جمالی دید بیرون از چه و چون | تعالی شانه عما یقولون

چو از شوق دلش الم خبر داشت / ز روی عالم از او پرده برداشت
پی چون آسیش بر جان فشانی / رخ او دیده را دیدن توانی
در آن حرم فضا از دور گه باز / بهم معشوق و عاشق هر دو دمساز
غلط گفتم خطا کردم دوئی چیست / میان قطره و دریا دوئی نیست
بدریای قدم چون قطره پیوست / خرد داند که از تنگ دوئی رست
بدریا صد هزاران گر حباب است / بچشم اهل بینش عین آب است
بدریا گر هزاران قطره بارد / جدائی کی ز دریا قطره دارد
ازین [illegible] نزدیکش خدا دری دم / که نبود کس [illegible] محرم
ضیافت داد اگر خوان نهادند / بان خوان هر چه باید آن نهادند
چو دعوت را رسوم [illegible] / عنایت مجمع دیگر [illegible]
بعالم بود هر جا [illegible] م / برای او برتری گشت معلوم
چو محرم بود در خلوتگه راز / [illegible] هزاران [illegible]
هر آن رازی که از عالم نهفتند / شنیدم من که او را جمله گفتند
دران عالم ز عالم آفرینش / لقب شد رحمة للعالمینش
پی [illegible] سایه گردش [illegible] / از آن [illegible] سایه بر خاک

ازان [illegible]

از آن والاتر آمد پایه او / که ننهد کس قدم بر سایه او
ندیدی سایه او را کس بدنبال / که زیر پای کو دوشش سایه پامال
به بزمی کش مقام همدمی بود / در آنجا سایه را کی محرمی بود
ز جام قرب حق چون کرد می نوش / نکرد از حال جمهوران فراموش
برای ما تبه کاران عاصی / که پابندیم در قید معاصی
حکایت چون ز هر جا مختصر گشت / برات مغفرت بگرفت و برگشت
[illegible] حاجات [illegible] / دعایش گشت مقرون با اجابت
پس آنگه زاد راه از دو جهانش / پسر باغ جنت شد دلیلش
جنان را در ره او گشادند / قصور حور بر روی عرضه دادند
جنان را چون تماشا سر بگرداند / بقصد سیر ره دوزخ گذر کرد
زمین [illegible] دوزخ فرو برد / زبان در کام خود خاموشی [illegible]
چو وقت سیران وادی سر آمد / خرامان سوی حوض کوثر آمد
کلید خلد و دوزخ بعد از آن [illegible] / نهادندش بکف رضوان و مالک
که از کوثر روان چون پاک از آن [illegible] / بدست ساقی کوثر سپارند
و زان پس از فضای [illegible] / رسیدش مژده کالعفو [illegible]

رخص چون زد را الملک حاش لوی خوانکا چو در روان شد
ز سر اندیشه اش تا با خبر گشت هزاران ساله ره پیموده بگذشت
تو سرعت بین که در یک طرفة العین به بطحا کرد جا از قاب قوسین
هنوزش جنبشی در در کشش بود هنوزش حلقه را در دل طپش بود

در خطاب زمین بوسی بعرض حال و طلب شفاعت کردن بضراعت و ابتهال

الا ای شمع بزم افروز معراج بفرق عرش نعلت ذروة التاج
بفرق عرش افکندی چو سایه زبانت عرش را افزود پایه
کلیم الله را در وادی طور بخلع نعل ایزد کرد مامور
ترا گفتند با صد گونه اکرام که با نعلین خود بر عرش بخرام
که از نعل تو ای فرخنده طلعت فزاید عرش را [illegible] زینت
تو بودی باعث ایجاد افلاک تو بودی نخل بند آدم ز خاک
کرا زا چشمه کشت انگار را تر از نغمه موسی راز خارا
بهر یک چشمه یی ازان که روزد با ب زنده کانی غوطه خوردند
ز جو هر بحر را ایجاد انست کف بحریست کز دی جوز زا دست
بهشت است ان کف بخشنده‌ها که در وی چار جو گردیده جاری

هر انگشت از ان شد جوی جاری که شد باغ دین را آبیاری
سبب ذات تو فطرت گر نبودی هنوز اندر عدم آدم غنودی
تو مه را چون رخ نظاره کردی ز جیبش آمد اینسان پاره کردی
حدیث ماهی و خسف ماهست پی اعجاز بس باشد گواهست
چنین ماهان طفیل شمس ماهش که در بحر هوا بودی شناهش
بهر راه ملایک خرم و شاد سبل از تو ز رحمت خبر داد
زمین عیبی کس ار خواهد گواهی گواه اوست از مه تا بماهی
بحکمت ای سپهر چهره از بس ز نفوذ سر گردی خرم خرشید
جبین بدر گر خون هلال است هنوز از نعل رخش پر هلال است
تر اشا هدشان ذکر قدر بود جا دید خورشید و مه و بدر
بچشم خصم شد که پرده غارت گهی شد عنکبوتی پرده دارت
خنک روزی که دولت یاورم بود ز دولت بخت نقاش آورم بود
بهر اسم که عزم اقبال کردی بدولت دولت استقبال کردی
بپا بوس توام چون شد عنان تیز توجه را ز کام شد عنان ریز
چو در ین دعوت خاص خلیل بید ار الملک بطحا شد دلیل

فکنده اقبال رخ سوی حجازم | بدر او دل شده با من در و دیده بازم
سالی در پناه آستان رسیدم | اقامت را بدامن پا کشیدم
بهر جا پا نهادی سر نهادم | بجای هر یک صد بوسه دادم
گهی زان بقعه شد جا در بقیعم | ضراعت را بخشیده لب حریم
گهم پیوسته در بیت الحزن بود | ز افغانم فغان در در و زن بود
چو در افغان بیخودی کرد خموشم | رسیدی ناله ام زهرا بگوشم
گهت بر در سر از غم می نهادم | بدیده دجله از دل می گشادم
چو از جور خسانم دل گرفتی | در تر از دیده ام در گل گرفتی
بدل کز صد هزاران بود دردم | چو بودم با تو بود از غم فراغم
دریغا کاسمان با من جفا کرد | بحسرت آخرم ز دل دور جدا کرد
کنونم اندر عراقم چون غریبان | بدرد دوریت دل گریان
ندانم حال ما را با که گویم | دوای درد خود از که جویم
برآیم هر زمان زان طرف بادی | رسانم بر در از دور سلامی
از آن در پیش از بیم بپرسند | ز فیض تربتت جمهور پسند
بمحشر باشد از تو چشم امینم | چو بینی گرد عصیان بر جبینم

باب کوثرم گوئی براند | بدست ساقی کوثر سپارند

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب صلوة الله علیه و سلام

علی آن شهسوار بدر و حنین | طراز محفل طاها و یاسین
کسی کاید ثنا گستر خدایش | هزاران جان ما بادا فدایش
دو گوهر بود در گنجینه جود | که گنجورش رخ از گنجینه بنمود
بآن داوند دین را استقامت | باین داوند منشور امامت
ز روی آن روان افروزی ما | بدست این محمد روزی ما
رسیده در مقامی کبریائش | که خواند هر خداوندی خدایش
خداوندان عالم را خداوند | بود آنکس که بی مثل است و مانند
چو وضع حمل او اندر حرم شد | حرم مسجود آدم لاجرم شد
حرم او راست راهی حلقه در گوش | ببوی اوست جاوید آن سیه پوش
حریم او پاکان را مطاف است | ملک پیوسته آنجا در طواف است
ز انبوه ملک وز دوحه شاه | ز اندیشه نفس را سد بود راه
بخاک آن حرم از سر قدم نه | قدم از سر بخاک آن حرم نه
که پاکان را در آنخاک است سر آنجاست | ملک را فرش پر بال در آنجاست

پسی برتر ز گردون پایه او / ملک را اشیان در سایه او
سلیمان چاکر او یوسف غلاما / مسیحا خادما احمد سقا ما
تو کشتی چون پیجا حمله اور / فکندی ران زعمر و سر زعنتر
تو باره پشت پیغمبر نهادی / تو در از قلعهٔ خیبر گشادی
تو در بتخانه ها را جمله بستی / تو عهد بت پرستی را شکستی
تو در گهواره کشتی اژدها را / تو کردی زنده شرع مصطفا را
تو کردی حکم ز خورشید تابان / که از مغرب برون امد شتابان
شبی در بستر رحمت بخفتی / اهر شب با ملایک راز گفتی
چو هر شب با مسیح در راز کردی / فلک را بر رحمت در باز کردی
ز عالم رشتهٔ العش گسستی / بهر جا مفلسی بادی نشستی
تونی نو بادهٔ باغ کرامت / تونی سر لوح دیوان امامت
چراغ دین و ملت گشت روشن / ودین ظلمت سرا از ان چارده تن
زهی مه داده ماه چارده یار / سرم خاک در هر چارده بار
رخ هر چارده پوشیده مه را / بود مه چاکری هر چارده ما
ز دوران روز رشاهن شرف بود / که با شهرو ز کان جا در نجف بود

ز جی

چو قرصی حاصل از دریوزه کردم / که افطار صرف روزه کردم
فتادی چون بان وادی گذارم / سلام اهل وادی بود کارم
خداوندا چه شد بار و بگر / دهی بارم بجنت یعنی ان در
فرو مگذار رسم یاوری را / بده جائی و ران درخاوری را

سبب نظم این کتاب مستطاب که مسمی باحسن القصص است

شبی در محفل روشن روانی / نسرت پیر و در صورت جوانی
شبستانی بلا عشق روشن ازوی / سر کوی محبت گلشن از وی
سخن [illegible] در ان پاکان انجم نور / که پاکان دل با ور دی سخن بود
بد ورش خوبرویان حلقه بسته / میان حلقهٔ خوبان نشسته
ز دردانه جوان در هر کرانه / حدیث از عشق امد در میانه
ندیم نکته سنجی گفت از نو / کهن افسانهٔ شیرین و خسرو
یکی خواهی درون یاد دن ویرانی / محبت نامهٔ فرهاد و شیرین
یکی کردی دل از هجران تسلی / بدرد دوری مجنون و لیلی
یکی را طوطی لب شد شکر خا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
یکی کردی دل یاران بکلکون / ز هجر یوسف و حرمان یعقوب

یکی زان زمره کاز اهل نظر بود   بگفتا راز همه گستاخ تر بود
لبش شد چون شکر ریز نه   ترا و بود از لب ادا این ترانه
که تا این غایت از مردود درغوست   کسی اگر شد ز حال یعقوب
که یوسف چون ز زمزم او برون شد   ندانم حال آن بیچاره چون شد
زنش از بند دوری رست باز   بان طاقت کسل پیوست باز
پس اگر گفت بامن ای هنر گستر   که هست از هنر کیشان هنرمش
چو در ایمن دانش پایداری   ز انواع سخن سرمایه داری
چه باشد گر بمانت گذاری   بنظم حال وی همت گماری
نوا عازم چه دانی تا بانجام   گذاری حال آن رگشته ایام
رهاسازی دل از زین تاسف   بنظم قصه یعقوب و یوسف
عجب کار عهد آن بجزری دار   هزاران نکته سنجی ادم وحش
یکی زان آن که کرد این قصه خاموش   بگرداند سا کن بت الحزن یاد
نه ناظم گرچه نظمش بی نظام است   نوزد دانش از آنکه خام است
ازین صهبا تهی هم جام جامی است   بهر بیتش طعن از ناتمامی است
کسی کو بخیگی داند زخامی   نسنجد نظم تو با نظم جامی

ز دریا کس نسنجد با ثریا   چه نسبت قطره را با ژرف دریا
چو قدرت باشدت همت رها کن   سر حاجت بعبد حق روا کن
بوی گفتم که ای یار یگانه   بود خصم هنرمندان زمانه
گرفتم من درین کارم توانا   بود بیهوده کاری نقش زد نا
کساد امروز کالای کمال است   کمال اکنون با اهل آن وبال است
کنون عیسی فزون تر ز اهل هنر نیست   کسی ز اهل هنر سنجیده تر نیست
بعنقا چون کرم هم آشیان است   هنر ارباب را خود در خصم جان است
چو یوسف رفت شد جود از جهان گم   نهان شد مردمی از چشم مردم
متاع نظم را از فسرده بازار   نباشد این گهر را کس خریدار
گریبان رحمت این غمخانه رو بند   بغم ارباب دانش را سپرو بند
رسوم حضرتی بر پا نماند   کسی ز اهل کرم بر جا نمانده
هنر جز خصم ارباب هنر نیست   صدف را هیچ فرقی با گهر نیست
شنیدم قیصری را تا لقا بود   بمطبخ و کندنها از طلا بود
ز چوب صندل و عود قماری   فروزان فضل وی بودش بکاری
شب چون شمع کافوری نهادی   ز دودش بوی دماغ افشان فشا وی

برارد یکی گلبن از غنچه تا عید | نگردد کرم هرگز از جور شدید
خوشم من گر شود شب تر دماغم | از آن روغن که شود در چراغم
چو بر تحصیل روزی خاطر آشفت | چگونه گوهر معنی توان سفت
از آن مطبخ که روزی شد حواله | مرا لخت جگر آید نواله
ز روزنهای مطبخ سال و ماهم | بنان و گرده نان جز دود آهم
جگر از آتشم در تف و تابست | از آن در دوری لوت کبابست
خوشم در دوری که زان روزن بر آید | ز دود آن دل زبانم بر آید
بر آید چون بچشم دشمنان دود | شود مژگان هر یک گرد آلود
مدار از هیچکس چشم چنین یاد | بعهد این چنین عهد که [illegible] باد
بهنگامی که بودم زان ملک خواه | بترک این شه معذرت حرفی
بخاطر آمدم از قول معصوم | که سایل را نشاید کرد محروم
عنان اختیار از کف رها شد | اجابت را اطاعت رهنمون شد
گرفتم بر زبان زنجیره خامه | فکندم طرح این فرخنده نامه
بیا ای مرغ این شه نامه مولود | زبان عیسی صفت بر بند بگشود
چو روح الله بلند آوازه اش باد | بهر دروازه روحی تازه اش باد

پی کرد بلند آوازه آندم | که تحسین یابد از خاقان اعظم

در مناقب حضرت زمان مرکز دایره امن و امان ظل الله سبحانی طراز سریر خاقانی فتحعلی شاه قاجار
خلد الله ظلال جلاله علی مفارق الانام [illegible]

شهی کافلاک کمتر پایه اوست | همای خسروی در سایه اوست
خدیوی کاستانش جای داد است | عدالت پرور او خانه زاد است
شهنشاه جهان فتحعلی شاه | که از کرسی گذشتش پایه گاه
همانا مهدی آخر زمان است | که در عهدش جهان دار الامان است
گریزان از درش اهریمن شر | چنان کز شیر اندر بیشه نخچیر
جهان داری که شد در پادشاهی | ستم بری از سر تا بماهی
بگو عهدش که در دولت ضمان است | چو عهد مهدی آخر زمان است
مدد دادش که باد از قضا دور | جهان معمور شد چون بیت معمور
نگاهش ملک را حصن حصین است | کمندش شرع را حبل المتین است
سپه دان چون گران گردد رکابش | عنان پیچد ز رزم افراسیابش
اگر در دشتش برارد [illegible] دست | جهان را حشمتش از جهان گست
همای همتش گر پر گشاید | ز پر سایه اش گردون گراید
لبش چون بر تبسم عهد بندد | بگو گل را که در گلبن نخندد

چو خلق او بعطاری درآید | صبا در کان عطاری کشاید
چو تیغش بر سر افشانی کند سیل | ز خون در رزمگه جاری شود سیل
چو جمشید شش شوق او بزر بدامان | شود پروانه سان خرامان
کمر زرین وشاقان دسته دسته | بزرین چارپای زین نشسته
کزین شهزادگان چون ماه تابان | همه اندر قفای شه شتابان
بدست جانشکاران چرخه بازان | پی صید کلنگ و تیهو جمله تازان
پلنگ افکن سگان شیرزاده | بگردن جمله را زرین قلاده
بهر گامی بروز جنگ ده پنجه | گوزن و گور را شکرده رنجه
برانگیزد بهامون چون سگان در | نجاک ره نهنده شش و خشیان سر
کمر ز اقبال شه بربند آگاه | کبوتر فرتیش سر راه
ز دست خسروانی در هر تگ و تاز | هزاران چرخه باز آمد بپرواز
یوزق شاه شاهین دسته دسته | زبال پر پر هادش گکز بسته
پلنگان رهسپار گور دا ... | عقابان در شکار کبک و تیهو
زهر سو تازی زرین قلاده | ... بال کرز ... رد ... ده
هوا از پر مرغان باغ نسرین | زمین از خون مرغان راغ رنگین

[illegible]

ز مرغان بسکه شاهین پر شکسته | هوا از پر مرغان کله بسته
ز ره سرپنجه هر تازی ز تکمی | ز خون او شده رنگین پلنگی
پلنگ افکن سگ شه شیر کرات | که صید افکنی افزون ز شیر است
جهد گر بر سر این فیروزه تل را | فرود آرد بدم جدی و حمل را
سلیمان وار گاهی از نشاطش | باسایش شود جا در بساطش
پر اندر پر عقابان شکاری | بساطش را همه از پرده داری
دهد تا دهر از فتحعلی یاد | به تیغش نام زد فتح علی یار
زند هر روم سپهر ش بوسه جهد | که جهدی راست عدل او و تعهد
بعدل و داد او فر خسروانی | دهد چندان خدایت زندگانی
کز جهدی را بهر که بار رما ... لی | ... شکارش شادان شتابی
بلطف و جهاد او مایل اشارت | بعدل و داد او از و ملپی بشارت
فروزان اختران برج شاهی | بزیر چتر با دولت مباهی
بهر شهر از نشان شهریارت | ارم آیین ز هر یک هر دیارت

در مدح غره باصره شهریاری شاهزاده آزاده محمد تقی میرزا دام اقباله

یلی کافاق را جنبش ... | فکنده سایه عدلش بر بروجرد

بمعموری شده آن شهر میمون ... از و عرش قرای ربع مسکون
بهر جا مکدری فرخنده کشتی است ... بهر سو منظری خرم بهشتی است
بنا میزد بهر جا طرفه باغیست ... فروزان لاله آتش دوش چراغیست
بهر باغی که رنگ آمیزی بود ناز ... دری از روضه رضوان بود باز
نگارستان گل و ریحان رسیده ... ز گلگونی فرش چون گستر بیده
درختان سبز و خرم جاودانی ... ز کوثر خورده آب زندگانی
هوا از نفحه عطر ریاحین ... پریشان کرده سنبل نافه چین
عروس غنچه را اطلس عماری ... عماری دار وی باد بهاری
سحاب بحر از فرش شجار ... چو چشم من گهر ریز و گهربار
ز شبنم نشسته هر گل صحرا رخ ... چنان کز خوی جبین خوبان فرخ
بطبله لاله را پر مشک سوده ... نظر از خواب خوش نرگس گشوده
صبا در زیر پای هر چرنده ... زلال از فرش سنبل فکنده
چنار از شکل سر پای سده سوده ... بکرد و نیک کف دعا را برگشوده
ز عالیش جبیت را ... بگاه ... که بادا جاودان آن پادشاه
نوای بلبل و بانگ شب آهنگ ... ز دو لها برده چشم فرهنگ

صفیر ساری صوت عنادل ... ملای صبر جان و طاقت دل
طیور طوطی او شاخ بر شاخ ... مداوری ترنم حمله گستاخ
ز هر جانب بگار صید بندی ... ز زلف او کجه پیچان کمندی
مکتده زان سر زلف گره گیر ... بپای هر دل دیوانه زنجیر
غزلخوان بر طرف رعنا غزالان ... ملای پیاله خورده آن غزالان
چو من زاهد رنگ زهد رسته ... بیک پیمانه صد پیمان شکسته
عروس گل ز رخ افکنده پرده ... بپرده سر زده هر شگفت پرده
نو آسمان گلشن نزرا آن خواه ... ز رونقها آن باغ از تقدم شاه
کرانیک زیب تاج و تخت اورنگ ... بعزم سیر گلشن دارد آهنگ
طراز خرگه و آرایش گاه ... خدیو شیر دل یعنی شهنشاه
رستمی آن و هم دارای ضرغام ... که از تقوی تیغی کردش پدر نام
تعالی الله عجب فرخنده شهری ... که هر شهری بر دوران طرفه بهری
مقام فشوار ارباب صنایع ... که هر صنعت از ذنان گشته شایع
ز نقش کلک نقاشان نوآیین ... بر دو حد ... صور نگاره چین
نکو نقشی که در هر صفحه بستند ... بکمتی رونق ... رس شکستند

نه تنها زین دو کالا در بیان بیش / ز نقش نام دارد بس ز شان بیش
همه در صنعت نقاشی استاد / بصورت آفرینی بر بهزاد
ز نوک خامه در گوهر فشانی / در دیده پرده شاپور و مانی
چو جا در پیاوران خرگه گرفتند / بپا داران خرگه زان شه گرفتند
خداوند سریر کیف عیسی دم / گزین نوباوه خاقان اعظم
محمد جلیل دارای تیغ جاه / که خوانند نسب خداوندان شهنشاه
کسی کورا بود زین بهره نام / همش انجام خویش هم فرخ انجام
شهی کور ابد دولت این او نام است / جهش فرمان بر و اختر غلام است
چو آید در گهرریزی کف دریا / شود خجل از نیسان بر کف دریا
ز بیم تیغ نقش هر کوی / ز تیغ ظلم را جز سر زانوی
ستم از رحمت ابش بیخ نهفته / چو بخت دشمنانش فتنه خفته
غم از دل صیقل جوهرش زدوده / بکنج بی کسی غم زان غنوده
ز هر شهزاده دیدش … / سخن روی خواند خاقانش شهنشاه
سزد کاندر ره رسم شهریاری / ازو بالد العالم بختیاری
الالای ثنا بس برج شاهی / هویدا از رخش نور الهی

الالای وارث دیهیم دارا / ز دیهیم تو دولت آشکارا
تو نی امروز بر مسند جم / به تعظیم تو پشت خسروان خم
تو نی از چند کشور خدیوی / رسد بر عالمت فرمان روایی
رسد روزی که گیری در شهان باج / چنین کامروز از کند آوران باج
سلیمان حشمتا کسری سپاها / سکندر فر تا جمشید جاها
سخن این کشا کار هر کس نهفتم / پی افسانه خواب تو گفتم
به بیداریت همدم باد و همراز / بخوابت قصه خوانان غصه پرداز
دگر افسانها خواب آورد باد / که از خوابت این افسانه بیدار
چو این افسانه را خواهی نکوکش / مکن افسانه گوی او فراموش
کهن گلی که شیرین میوه دارد / ز دهقانش فراموشی مبادت
ز نظم ملک پای چون فراغی / ازین ضبط بکنی تر چون دماغی
بپا دار در دماغ افسرده گاز ا / برشحی زنده کن دل مرد کار ا
ز هر افسانه شیرین چون آرد نام / ز هر افسانه تا شیرین شود کام
ازین افسانه شیرین باد کامت / درو ان تا حشر بر پا باد نامت

بدل گفتم که این نوشیزه مه رو — که با نوی براید گرد شه رو
گروهی در تمنای وصالش — پریشان خاطر و آشفته حالش
ز بس حسنش بخود مغرور دارد — بعقد هیچکس سر ور نیارد
ز نازنینان با فرهنگ و تمکین — ندانم عقد بندد با که این
بگفتا در این گنج معانی — نه زد جز ملک محمود ثانی
کلید آشنار گنج مقصود — زمانه داد بر دست دو محمود
یکی ز دولت شاهی نغزنی — یکی کوس بلاغت کوفت دری
رسد روزی که گیرد ملک چین را — زند چاپیر چیپاس آل تمکین را
شه سازنده لات و منات اوست — غبار انگیز خاک سومنات اوست
نیاکانش همه گیتی پناهان — ز آدم تا بخاتم پادشاهان
کزین فرزند خاقان فلک جاه — سریر آرای ری فتحعلی شاه
پدر گش سایه پروردگار است — ز بانگش شیر را هم آذر کار است
چو گرد و گرم از دستگاه رزم — طپد در خون دل شاهان خوارزم
ز تیغش بر روز رزم بدخواه — سر آید آیت نصر من الله
سپهر خسروی را آفتاب اوست — ملوک عهد را مالک رقاب اوست

بود شد آن درخت سایه گستر — که اندر سایه بار آرد چنین بر
کواکب صد هزاران در سپهر است — ولی زانها یکی تابنده مهر است
صدف دارد گهر در دامن بسیار — ولی ز انجمله یکدانه است شهوار
سلاطین بوده این مهر موید — چنان کز انبیا سلطان محمد
بود ضرب المثل در ملک ایران — که باشد بچه شیران چو شیران
خرامد چون پیاده شیر غاب است — بتوسن چون برآید آفتاب است
بود امروز در ملک نهاوند — خداوندان گیتی را خداوند
نهاوند است اکنون چون جودی نوح — ز طوفان رسته آنجا کشتی نوح
بلی جودیست آن والکش مدینه — وز آن اورنگ سلطانی سفینه
گرفته جای در وی جودی جود — سپهر سروری شهزاده محمود
گرایید گشتی گر آهی ندیده — چو جودی پا سر گردون کشیده
کسی کانجا رود بیای زمان است — ز طوفان حوادث در امان است
مقامی کایزدش محمود فرمود — نباشد جز در شهزاده محمود
نهال باغ دانش خامه او — عدیل وحی منزل نامه او
بود هر نکته اش روشن کتابی — بود هر خطبه اش فصل الخطابی

بقدر دانشش گر پایه بودی … شه انجم بپایش چهره سودی
نظامی گر نظمش کسب دادی … بد جلهٔ پنج دفتر غوطه دادی
چو خواندی طرلیس اشعار یابی … باتشش بوحشی دفتر رها می
لعبه دانشش از چار استاد دانا … که بودندی بهر تعلیمی توانا
ز نظمش مصرعی گر می شنیدند … بعکرش خط بطلان می کشیدند
ز بس کوچک دل و سنگین نوازست … ورش زر ردی هر خواهنده بارست
بهره قحطا پروردی که یابد … باستقبال او جودش شتابد
ز بس جان بود با خاص و عامش … بشرق و غرب عالم رقبه نامش
بزده مصر جودش از زر دانها … چو موران در تکاپو کاروانها
باستقبال محتاجان دل تنگ … شتابد جود او فرسنگ فرسنگ
گذار از درش چون عزم رفتن … کرم از نیز دستش گریبان میدامن
امل کرد و جود را نش فراری … کشد دامان او جودش زر زر تکاری
چو یوسف از کفش دامن کشیده … گریزد از قفا دامن دریده
مقامی کار حقش محمود نام است … بر اینم من که این دالا تقام است
بوسیش امل دامش دسته دسته … بیا نهاها همچو موران شکسته

رود چون بر درا او تکه سیمی … ز شکی در جلال او نه زر عیبی
کز در هر عوضش بازکشاد … ز جام جود او شد هر کرمی گوش
رها کرده نیز مشتاقان وطنها … تهی شد از نود مستجان چمنها
غریبی کش بدر که زینت گنجینه … رسید از خویش و از بیگانه بوینه
بمصر آمد جوان پر زرنشان … نه کنعان ماند در یادش نه خویشان
بان در هر گر ساید روی مقصود … در آید در مقام قرب محمود
ترازر قالص زنا قدرصراست … نعتش اندوده زر تا ولیدراست
و کاب زخش همت را گران کن … جواد عزم راهمچو عنان کن
بان فرخنده ایوان شاد و خرام … که محمود از خداوندش بود نام
چو در درگاه محمودی شتاب پی … مقامی بر تراز محمود با پی
سلیمان سیر تا جمشید جاه … سکندر حشمتا گیتی پناه
ازین بی دولتان الفت گسستم … بسوی این حریم احرام بستم
چو بر کوشش آمد از دی این نویدم … ازین ناجزدان دامن کشیدم

بگاه عزم این فرخنده درگاه / چو گلبرگ از نقاب دست کوتاه
همین دوشیزه کش طبع سخن سنج / نهان از چشم هر کس داشت چون گنج
چکیده شیر از پستان مریم / زده در نفخه از روح القدس دم
قماط از پرده دل کردم او را / بخوناب جگر پروردم او را
چو نوشین لعلش آمد در تکلم / شدش قامت بلای جان مردم
در آمد غمزه اش در دلربائی / برخ شد پرده سوز پارسائی
چو دیدم کان شیرین شمایل / بود بر حد شهزاده مایل
بمهرش سر چو جان در بر گرفتم / ز سر تا پاش در گوهر گرفتم
ز بیم آفت عین الکمالش / ز خط عنبر بسودم بر جمالش
گرفتم دست آن فرزانه فرزند / سپردم بر کف مهر خداوند
بیا نوئی بیاید کر عزیزی / کند بانوئی خسرو ز کنیزی
گرفتم از شیم جذبه جود / کشد بر آستان شاه محمود
بر شوق لقا زین وادی سینا / کلیم الله را بر طور سینا
کلیم ارشد بغیر وادی طور / مرا دولت بود بر بیت معمور
گر او ره جست بر میقات موعود / مرا جا شد بمقام نغز محمود

گر او آورد در دست کتب پی / مرا هم نسبتت افضل مطلق پی
گواه است آنکه گیتی زو گلشن / کرامت این قصه از هر قصه احسن
کجا افسانه گوساله زر / بود چون قصه صدیق اکبر
کلیم الله را گر اشتباه است / پس معنی کلام الله گواه است
و گر فرعون ز خواب آورد باز / کند از خواب این افسانه بیدار
بود ازو گواه این حکایت / کند صادق ز صدیقی این روایت
هزاران نکته اندر وی نهان است / که هر یک عبرت خلق جهان است
یکی گر نقشه این درها کر سفتم / یکی را من بهرازی دو گفتم
اگر طوطی نه گویا لقمه گواست / شد از افسانه گویان نه بجاست
کسی کو تنگی دانه ز خامی / نسنجد نظم من با نظم جامی
نکو داند گل چنان این باغ / نوای عندلیب از نوحه زاغ
شده خیم اندرین کاخ زر اندود / سخن زخاوری شاهی محمود
من این نامه در گرهان نهفتم / لی از روزنه گوش تو سفتم
همین بکری عذرا که از طبع زاد / زده بر آستانش روی نهاد
بیگویم که بس والا نژاد است / سرافرازند شهزاد خانزاد است

ز مهر بی‌نیازش دل فسرده / که با صد آرزو این ره سپرده
چو از ننگ کدورت او بره کوش / مکن ز او دیره ساز ز او فراموش
بود تا سایه گستر چتر شاهان / بود تا قصه از کشور پناهان
قدش از تعظیم دو تا باد / بفرمان تو هر فرمان روا باد

نقاب اختفا از چهره احوال زلیخا گشودن و شرح کیفیات حال او را باز نمودن

بیا ای خامه ای دیرینه همراز / سر انجام براز از در گره باز
سرشته از رخ آب و گل تو / شده گنجینه دانش دل تو
مگر از نخل مریم شیوه داری / چو مریم داری از روح القدس دم
خطا گفتم توئی در شیوه مریم / که شیرین میوه با نی رنگ داری
همی نالی چو وقت زدن آید / بیا تا از چو عذرا بچه زاید
ز نخلی که ترا او سبیش بی / چو اسبش کنی هر دم چرا ای
هر آن اسپش که حمل داده / پس از ز نه شکر شیرین بچه آرد
تو داری عیسی یعنی ببر دم / مگر در نیفه داری چنگ مریم
کنی هنگام زادن شکر اری / قرار این است وقت زادن آری
کنون شد وقت آن ای یار دمساز / کنی از ماه سخن قصه آغاز

ز احوال زلیخا

ز احوال زلیخا راز گوی / حدیث او چو یاران باز گوی
سخن پیمای طوطی طبع شکرخا / شکرخا گشت در وصف زلیخا
که در مغرب شهی طیموس نامش / بشوکت بود صد قیصر غلامش
بپایه تخت او سر بر ده شاهان / به بخشش گنج بخش کجکلاهان
ز شهها در تصرف ملک چینش / بفرمان سر بسر مغرب زمینش
بچترش سایه گستر چتر شاهی / شهنشاهش عالم سا پناهی
سر گردنکشان در زیر تاجش / بگردن خسروان آورده باجش
زلیخا نام او را دختری بود / به برج حسن نیکو اختری بود
کرشمه خانه زاد چشم مستش / پری رویان عالم پای بستش
گلش از طینت قدسی سرشته / بدامن پاکی افزون از فرشته
فزون صد ره جمال از حور عینش / ز حور عین نکویان صد از پیش
بدو حش از طره دامش نگهش کمندگاه / پی صید دل هر صید بندی
نمکش از شیره جان پروریده / لبش از لعل و مرجان آفریده
مشکین طره او نافه بنده / سپر در پیش رویش مه فکنده
چو بود از حسن در عالم یگانه / بهمتایی مثل شد در زمانه

گشودی لعل نوشین چون بخنده / نمودی زنده مرده مرده زنده

نگاری تازه روی شوخ چشمی / بت دیر آشنائی زود خشمی

ختای زلف عنبر بیزش / بلای دیده از سر تا بسر خیزش

ز تنها چهرهٔ او چون پری بود / ز سر تا پای او در دلبری بود

زده قدش سر و بستان پای در گل / زده رویش ماه تابان دست بر دل

سراپا قامت آن شوخ طناز / سرشته از غرور و عشوه و ناز

ربوده غمزهٔ آن نرگس مست / هزاران دل بیکباره از دست

لب و دندان او چون لعل و چون در / ز لؤلؤ حقهٔ یاقوت او پر

ز نرگس چشم مستش خواب برده / ز سنبل زلف خوشش تاب برده

دو لعل جانفزایش چشمهٔ نوش / دو جزع نیم مستش آفت هوش

بگوشش از لعل و در شش گوشواره / قران افکنده مه را با ستاره

دو مخروطی گهر آویزه گوشش / دو لعبت روی برده از بر و دوشش

صبا از عطر آن گیسوی مشکین / پریشان کرده مو تا بقه و چین

قدش سرو سهی هنگام رفتار / لبش تنگ شکر در وقت گفتار

قدش نخلی که رسته در کنارش / ز غبغب سیب و از پستان انارش

پی تحریک جان این شیوه دارد / که در دو جهان صد میوه آرد

سهی سرو روانش رطب شهد نوبر / که او دو میوه زانسان گونه گونه

ز هر انگشت آن پاکیزه گلبن / چو غنچه سر برون آورده ناخن

چو ناخن بدر تابان زان مثالی / عیان در فرق هر بدری هلالی

ندیدم بدر زاید از وی / بهر روزی هلالی زاید از وی

لب دل غنچه را در خون کشیده / بخنده جیب گل بر تن دریده

شکفته غنچه گل کرده ش نظاره / گریبان تا بدامن کرده پاره

بشرم از پرتو رویش مه بدر / خجل از شام گیسویش شب قدر

ز پا بوسش کسی را دست داده / ز چنبر نقش کسی بر پا فتاده

هزاران لعبت رومی و حبشی / همه در جنگ پری در ناز عینی

بقد هر یک نهالی نو رسیده / بباغ دلبری بالا کشیده

همه نوشین لب و مشکین کلاله / بنوک اقبال لیکن خورد ساله

بقامت هر یکی چون تازه سروی / نه سروی کش بود در پا تذروی

همه چون گل ولیکن ناشکفته / همه لؤلؤ ولیکن [illegible]

همه با قرط زرین زیبا / همه گردن ز زر لعبت و دیبا

نگاه دیگرش در ره ستاده
بدرگاهش سر فرمان نهاده

بهر جا رفتی آن خورشید اقبال
برنگ سایه بودندش بدنبال

بیاران روز و شب با سرفرازی
شدی مشغول عیش و گرم بازی

چو آمد لعل جان بخشش بگفتار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

چو شد ده ساله آن ماه دو هفته
ز سر بگذشت حسنش روز و هفته

بجلوه هر کجا سرو روان شد
بلای پیر و آشوب جوان شد

دل از مهرش ز بس الفت طلب بود
مدام افسانهٔ عشقش طلب بود

چو با یاران خود افسانه گفتی
حدیث از شمع و از پروانه گفتی

گهی رفتی بلب حرف مه روش
که با شد عشق زیبالای سروش

گهی راندی بلب افسانهٔ گل
گهی گفتی حدیث شور بلبل

اگر از عشق یک افسون شنفتی
هزار افسانهٔ مشتاقانه گفتی

بطبع آن کمال بی نیازی
بدل میکرد شوق عشقبازی

نمیدانست کش محنت قرینست
حریف عشق دایم در کمینست

ازین غافل دل محنت نصیبش
که گیرد عشق دامن عنقریبش

نداند کش محبت کی گدازد
بمهر کس از دل او واله سازد

بخوابی کی بنمودش زبخت

نه بودا که گر عشق پرفسونش
کشد گردن بزنجیر جنونش

نه بودا که که با صد نامرادی
برندش از وطن وادی بوادی

شود گاهی رخ چون ارغوانش
کند خم بار غم سرو روانش

در خواب دیدن زلیخا یوسف را و فریفته جمال او شدن در نوبت اول

شبی السبش صد روز ماتم
شبی چون زلف ماتم دیده درهم

شبی در پی هزارانش نا امیدی
ندیده صبح از روی سفیدی

شبی روز سیاه خفتگان را
بلای دیده دل آشفتگان را

نهفته روی گیتی در سیاهی
بغفلت سر بیالین مرغ و ماهی

بگردون دیدهٔ اختر غنوده
فلک از غم لعالم در گشوده

بچشم روشنان در جهد سنجاب
سیاهی گشته گفتی سرمهٔ خواب

زلیخا را چو بر بالین طلب شد
دلش ناگه قرین تاب و تب شد

بخود میگفت یارب این چه حالست
چرا پیوسته هم دل پر ملالست

گر سروی ز غیبت آید برفتار
که سازد چون منم دل گرفتار

بپا بر دل چو عشق آرد شبیخون
دل آگاه زان گردد دگرگون

چو خواهد آفتی بر وی رسیدن
درآید پیش از آن دل در طپیدن

بمهمان خانه چون مهمان گراید | بگوید در تخت اکه در اید
مدامش برد دل در ناله زار | دران شب همچو مرغ نوگرفتار
زمانی داشت دل در اضطرابش | چو بخت خویش ناگه برد خوابش
دلش بیدار در چشمش ره خواب | که شد طالع ز در حوری بی حجاب
فروزان ماهی از برج نکوئی | سهی سروی ز باغ خوبروئی
فرشته فطرت و قدسی سرشته | بطلعت صد ره افزون از فرشته
ز نور لایزالی آفریده | بمهد ذو الجلالی پروریده
شهی افلاک کمتر پایه او | جهی خورشید محو سایه او
دو زلف عنبرینش در بناگوش | گرفته هر یکی ماهی در آغوش
لب نوشش بخنده عشوه انگیز | ز زخم جان مشتاقان نمک ریز
نگه را در رباطش ناز کرده | بتاراج دل ره باز کرده
بباغ دلبری سروی سرافراز | سراپا پاک و بارش عشوه و ناز
ز مژگان غمزه بر ابرو کشیده | همه بر روی مه خنجر کشیده
جمالش مظهر لطف الهی | ز سیمایش عیان فر کلاهی
کسی کان صورت فرخنده بسته | هزاران خامه از فامی گسسته

بنظاره صورت آفرینش

بنظاره صورت آفرینش | عجب نبود که پاشد در کمینش
کسی کو نقش هستی بر کشیده | بدینسان صورتی نکر کشیده
بیکدیدار آن غارتگر هوش | زلیخا کرد از هستی فراموش
بیک نظاره مردم فریبش | برفت از سر خرد وز دل شکیبش
نخورده جرعه زان جام شد مست | نبرده پی بره دل رفتش از دست
براه عشق ناپیموده گامی | ز دست بیخودی بگرفته جامی
سبکی بس گران پایش بر آمد | ز فرط بیهشی از پا در آمد
چو دید آن قامت رعنای موزون | رسیدش ناله از دل تا بگردون
دید تا زود فرزان میوه غم | بدل کرد آن نهالش ریشه محکم
چو زلفش دید با صد گونه زاری | در آمد خاطرش در بیقراری
از آن رخ آتشی بر جان فتادش | که رفت از نور آن مه تاب یادش
هلال ابروانش را چو دیدی | دلش چرخی ز ضعف در بر طپیدی
چو سرو قامتش در جلوه گردید | بنای صبر را زیر و زبر دید
چو نوشین لعلش آمد در تبسم | فرو شیرین لبش بست از تکلم
بهر جا دید از آن در جلوه نازی | در آمد در مقام جانگدازی

خدنگ‌کش ز سهم غمزه چستی — زلیخا را به دل تا پر نشستی
چو بیخود گردش از صهبای دیدار — نهان دیدار کرد از وی پریوار

طلوع صبح و ترشح سحاب و بیدار شدن زلیخا از خواب بصد بیقراری و اضطراب

سحرگه کوفت چون کوس جهان‌تاب — صبوحی را صلا زد خواب از جاب
زبان ناله شد بر عاشقان تنگ — زبانها بست از قفقان مرغ شب‌آهنگ
چمن شد از ریاحین عنبرآمیز — درآمد با نوا مرغ سحرخیز
بطرف باغ مرغان گرفتار — برآوردند از دل ناله زار
گریبان چاک زد خونین جگر گل — درآمد بر فغان شوریده بلبل
زلیخا آن خراب جام عشق — ز کف داده عنان طاقت از عشق
خمار آلوده از صهبای دیدار — ز خواب آن غنچه خاطر گشت بیدار
بجستجوی آن تابنده ماهش — بهر سو بود سرگردان نگاهش
نظر افکند هر سو پیش نز — ندید از دلبر دوشین نشانه
بصد حسرت بصد آشفته حالی — کنار خود چو زان سرو دید خالی
بر آن شد تا گریبان پاره سازد — مگر زان درد دل را چاره سازد
ولی از بیم آن در شرم آئینش — شکیبائی گرفتی آستینش

بدل میگفت کان شوخ از کجا خاست

بدل میگفت کان شوخ از کجا خاست — که دوشم شمع رویش محفل آراست
چه تابنده ماهی که دوشم در نظر بود — بچشمم جلوه‌گر شب تا سحر بود
کجا رفت آن پری نیکوشمایل — که برد از یک نگاهم طاقت از دل
همانا کان ملک سیماپری بود — که با من در مقام دلبری بود
چو شد سروی که والا پایه بودش — همه شب بر سر من سایه بودش
محبت آتشی بر جانش افروخت — که یکسر طاقتش را خانمان سوخت
ز سوز سینه آتش تب برش افتاد — شکیبش را شرر در خرمن افتاد
دهانش دور از آن لب بسته بود — که گریه در گلوی او گره بود
چو نالیدی لب احرام بستی — چو دیدی باز بسته ره در هم شکستی
نکردی تا کسی آگه ز دردش — نگشتی گرم جلوه آه سردش
نفهمد تا کسی رازش به تدبیر — فغان را داشت در دل پای زنجیر
ولیکن رنگ زرد و اشک غماز — دریدندش درون پرده راز
شب و روز از غم آن شوخ دلکش — چو زلف خویش بودش دل مشوش
نه در دل صبر و نه در دیده خوابش — بخوابی شد بغارت صبر و تابش
فراقش کرده عشق سحرسازی — ز خاطر برده لعلش دل‌نوازی

لبش اندازه گویی گشت خوابش
ز غمزه کرد شکر کان فروشش

بیاد آورد چون آن لعل سیراب
فتادش دل ز زاری سینه در تاب

نه گوششی بر نوای عود بودش
نه پروای رباب و رود بودش

بیاران گرچه در گفت و شنو بود
دلش در جای دیگر در گرو بود

زبان با این و آنش در تکلم
ولی با دلبر یارش در تظلم

فتادی گر زخشش بر پای سروی
بسر دویدی از نالان تذروی

ز سرو قامت او یاد کردی
تذروآسا ز جان فریاد کردی

بیاد آوردی آن ماه دو هفته
هلالی گشت بدر شکر رفته رفته

کشید آخر ز خاطر انبساطش
بکلی شد پریشان اختلاطش

بلی کرده چو دل از عشق شیدا
بود آثار آن از چهره پیدا

بیاشه هر کجا زد داستانی
بدل ره داد هر کس زد گمانی

یکی گفت این سپهر کج نکویی
گرش شد روی با سلم خوب رویی

چو در عین کمال آمد جمالش
رسیده آفت عین الکمالش

چو از چشم بدان آمد گزندش
بباید سوخت بر دود سپندش

یکی گفتا بوقت از شکر خندی
رسیده از پری او را گزندی

علاجی را کنون بهر شکیبی
رسیدش زان گروه انگیزه نیکی

یکی گفتا همانا وقت خوابش
بعشوه برده شوخی صبر و تابش

یکی گفتا که عشقش گشته ره زن
فتاده زان ره‌اش آتش بخرمن

بیا گردیده هر جا بی رهجویی
بچشمش کرده هر کس گفت و گویی

آگاه شدن دایه از احوال زلیخا و ملامت کردن او را از زاری و بیقراری

چو شد زین راز آگه دایه او
که بود از هر کس افزون پایه او

چه دایه پیر زالی قد خمیده
فلک را ناف در راز اوش بریده

براه عاشقی فرسوده پیری
ز پا افتادگان را دستگیری

بشبها تا سحر جان سوز کرده
هزاران شب بصحبت روز کرده

برسم عشق بازی ذو فنونی
ز ره افتادگان را رهنمونی

بدست اندر عصا بر سر عصابه
در آمد بر وثاق او بلابه

که ای نورس نهال باغ خوبی
گل گلزار محبوب القلوبی

بدل هرگز ز دردی غم مبادت
بعالم جز دل خرم مبادت

بگو که تو این افسردگی چیست
بخندان غنچه این پژمردگی چیست

چرا از رنگ رخ رنجان شکسته
چرا گرد غمت بر رخ نشسته

چرا نبود چنان سرو روانش	چرا گردیده کاهی ارغوانش
چرا زان نرگس خاطر فکارست	چرا چشمت بدینسان اشکبارست
چرا لعلت فراموش کرده خنده	چرا بخت اینچنین از پا فکنده
چرا گردیده خم سرو بلندت	چرا آشفته زلف چون کمندت
چرا ورس از رخت لاله گونست	چرا چون لاله ات دل پر زخونست
چرا نازت نگاهت پا کشیده	چرا از رنگت شوخی رمیده
ندارد ناز زلفت با نگاهت	رمیده فتنه از چشم سیاهت
غزال غمزه از چشمت رمیده	کمانچی عشوه تنها آرمیده
رعونت نیست با سروت هم آغوش	حلاوت رفته است از چشمه نوش
چه شد ذوقی که بودت در تکلم	چه شد شهدی که بودت در تبسم
کجا شد نازت آن مهربانی	کجا رفت آنهمه شیرین زبانی
نه من عمری غمت بر جان خریدم	بمهر جان تنت در پروریدم
کنون با من ازین بیگانگی چیست	بهر بیگانه این همخانگی چیست
ترا آیینه دل پر غبار است	غبار بشر از که این رهگذار است
بگو کاوش ز مژگان برفشانم	بود گر شعر دردم برفشانم

اگر در این سرای پر شکنجه	فکنده رخت دولت رنجه
بگو تا از دم آتش برفروزم	سپندم دودمانی را بسوزم
پری زادی گرت صورت نموده	بآن صورت دل از دستت ربوده
اشارت کن که از افسون کنم رام	دل رمدیده ات زو یابد آرام
اگر چه پیکری شیرین شمایل	قرارت برده از جان صبر از دل
بگو با دایه کان مه را چه نام است	کدامین شهر بند او در مقام است
اگر بر ذروه چرخش بود پای	وگر بر قله قافش بود جای
نهم بر گردن از زلف کمندش	کنم در دام عشقت پای بندش
زلیخا گفت ای فرخنده مامم	انیس سال و ماه و صبح و شامم
بلطف در پرستارم تو بودی	غمم گر بود غمخوارم تو بودی
کنون هم جز تو غمخواری ندارم	که محنت پرستاری ندارم
تو بودی مهربان با من چه مادر	ز مادر نیکه صد ره مهربانتر
گرفتم گفتمت شرح غم دل	چه سود چاره از گفتن چه حاصل
ز سوزی بر دلم افتاده تابی	که تشنید فرو زهیچ آبی
دلم در بند مانند صیدی	که صیادش بگردن بسته قیدی

بود خونم ز چاک دل روانه / ولی صیاد نبود در میانه

دلم را کرده صید ابروکمانی / که نه زان نام دانم نی نشانی

بروی من در امید بستند / کلیدش را ز نومیدی شکستند

جفا جو دلبری آمد بخوابم / بیک دیدار از دل برد تابم

پری یاری نه بخوابم قصد جان کرد / دل از من برد و رو از من نهان کرد

ازانم دل برنگ لاله داغ است / گر آن گلرخ ندانم از چه باغ است

اگر عشقانه پیدا در جهان است / ولیکن نامی از وی در زبان است

نه دل دارد سراغی از مقامش / نه لب را چاشنی از شهد نامش

ز شمعی کاینچنینم تیره روز است / نمیدانم کزا محفل فروز است

گلی کز وی مرا در دیده خار است / کرا چمن ز رویش لاله زار است

نگاری کاینچنین زو بیقرارم / چنی کز وی بدینسان خوار و زارم

ندانم کز کدامین خانمان است / ندانم تا کرا آرام جان است

ز عشق وی چو آگه گشت دایه / ز خون دل بمژگان داد مایه

چو دست خویش دید از چاره کوتاه / به تسکینش در آمد از دگر راه

که دایم دل ز هر غم باد شادت / فلک را بار گردش بر مرادت

ز خوابی کت چنین آشفته حال است / روان خویش دار کان محض خیال است

شیاطین را ز بغض زاده آدم / بود از بد فطرت کینه محکم

به نیکو صورتی خود را نمایند / ز فرزندان آدم دل ربایند

نمایند روی و شد آنکه فسونش / کنند از کین گرفتار جنونش

چو آید صورتی آنگونه ات پیش / بلا جویش بباید راند از خویش

زلیخا گفت کای دایه یگانه / نباشد این فسون غیر افسانه

دلیل خوی نیکو روی نیکوست / نکو رو هر که شد نیکو همش خوست

سرشت زشت بر زشتی گراید / ز نیکان غیر نیکویی نیاید

معاذ الله که زان پاکیزه صورت / نشیند بر دلی گرد کدورت

دگر ره دایه گفت ای سرو آزاد / بآزادیت قامت جلوه گر باد

گرفتم باشد الصورت فرشته / فرشته زآب و گل نبود سرشته

کسی را بر فرشته دست این نیست / تمنای وصالش حد کس نیست

کسی را کاگهی نبود ز نامش / نگار وی چسان آری بدامش

هوایی را که نتوان کرد چاره / همان بهتر که زو گیری کناره

ز سر این فکر را باید برون کرد / وگرنه فکر اسباب جنون کرد

زلیخا گفت ای فرزانه مادر　　ز اندرزم مزن بر دیده نشتر
گرفته خیل عشقش در میانم　　کناره کردن از وی چون توانم
به ترک من همان بهتر که باری　　زلیخا را بحال خود گذاری
چو شد پیچیده شوق آن پیش در پیش　　تواند چون برون بردن ازو هوش
خلاص خاری ز عشق از پای پر دل　　برون آوردنش کاریست مشکل
چو دایه دید کز هر گونه پندش　　رهائی داد نتواند ز بندش
یقین دانست کان صید دل افگار　　بدام عشق خواهد شد گرفتار
بجز غم خواهد گشت رنجور　　ز نزدیکان خود خواهد شدن دور
ز افسون نصیحت لب فرو بست　　بچشم تر بکنجی رفت و بنشست

در بیقراری کردن زلیخا در فراق یوسف و بخواب دیدن او در نوبت دوم و گرفتار شدن بسلسلهٔ عشق او و در زنجیر جنون پای بست شدن

ز هر آلایشی چون پاک شد دل　　کند در وی بلای عشق منزل
نشیند غم بدربانی در انجا　　کشد بر روی شادی خنجر انجا
گر این خلوتگه سلطان عشق است　　در این سامان چنین فرمان عشق است
که شادی تا ز ما فرمان نیارد　　نهادن پا بدین سامان گذارد
در آید گر بپای خلوت خیالی　　فرود آرند از ره پایمالی

زلیخا را چو شد دل خانهٔ عشق　　پری همچو ز غم پیمانهٔ عشق
لبش از پند بستگی گشت خاموش　　هم از دل کرد و هم از جان فراموش
ز بس داغ محبت در جگر داشت　　چو مرغان نفس سر زیر پر داشت
ومی دل پی غبار غم نبودش　　بجز غم روز و شب همدم نبودش
سحر گفتی که کی باشد شب آید　　که دل را وقت یارب یارب آید
چو شب گشتی ز بس افروختی سوز　　همی گفتی که یارب کی شود روز
بوقت صبح در کنجی نشستی　　در صحبت بروی خلق بستی
خیال یار پیش رو نشاندی　　بدامن از مژه گوهر فشاندی
بگفتی کای مه برج نکوئی　　بسوزی تا کیم زین شعله خوئی
اگر چهری بهر روزن بتابی　　چرا بر روزنم روزی نتابی
پسندی تا بکی زین گونه سوزم　　چنین تا چند داری تیره روزم
چو شب بر چهره خود شکل نمودی　　بکنجی رفته گیسو می گشودی
بگفتی ای رخ شمع شب افروز　　سیاه از دوریت چون شام روز
ندانم از تو روشن محفل کیست　　جمالت روشنی بخش دل کیست
سیه تا چند داری شام تارم　　تبه تا چند خواهی روزگارم

شبی چون گل بروی من شکفتی
سحر ناگشته روی از من نهفتی

چه بودی گر شبی دیگر بخوابم
نمودی رخ فروزان آفتابم

در آن شب آن جگر ریش زمانه
بدینسان بود با خود در فسانه

ز دل افسانه از بس بر زبانش
شب شبگون رخ خواب آورد خوابش

هنوزش دل رهی از ناله خواهش
پسی نالید و نالان رفت از هوش

ز بیهوشی دلش نگرفته مایه
که خورشیدش بغرق افکند سایه

همان شوخی که برد از وی قرارش
میان بربسته آمد در کنارش

همان ماهی که دل از کف ربودش
پری آیین دگر ره رخ نمودش

همان حوری که برد از دیده خوابش
بخواب آمد دوباره بی حجابش

زلیخا چون روی او نظر کرد
زمانی ذوقش از خود بیخبر کرد

پس از دیری دلش گر بیخودی رست
چنان دیوانگان از جای برجست

بصد بیتابیش در دامن آویخت
ز مژگان گوهرش برپا فرو ریخت

غبار راه او از چهره می رفت
سرشک از دیده سیمابیه میسفت

که ای شیرین ز نشانش لب و شمایل
که رویت هشتم از سر جهان دل

مرا کردی جدا و دل گرفتار
جداوت زار گرفتاری بدل بار

بآن قامت که زان قامت خمیده
بآن مژگان که زان در خون طپیده

بسیمایت که زان در خون نشستم
بچشمت کز جهان زان دیده بستم

بلعلت کان بدل افکنده تابم
بمژگانت که برد از دیده خوابم

بابرویت که تیرش در کمان است
بهر گوشه هزار در قصد جان است

بآن شاطر که این عارض بیار است
ترا بالا بلای جان من خواست

پس از تو کند تا با آه و زاری
بگفتش با هزاران بیقراری

بیا ترک تغافل کن زمان کن
بآن غمدیده حال خود بیان کن

سهی سرو تر گلشن کدام است
همایون باغبانش را چه نام است

چه شهر است آنکه دولت شهریاری
چه ملکی را دو دارایی تاجداری

کدامین دایه در بر پرورید است
نهال قد که بر بار آورید است

پریزادی تو یا از نوع انسی
ملکزاد از چه نوعی وز چه جنسی

بصد شوخی بصد شیرین زبانی
در آمد لعلش اندر درفشانی

که ای نوشین لب ای شیرین شمایل
که صد دل را خیال لبت مایل

من و تو هر دو از یک دودمانیم
جدا وز فلانان دیگرانیم

ترا از عشق من کرد دل فگار است
مرا هم جان ز هجرت بیقرار است

گرفت در سر هوای پیش گردانش … مرا هم دل ز عشقت غرق خون است
رسد روزی که از هم کام یابیم … ازین بی‌طاقتی آرام یابیم
ولی باید که دل را پاس داری … نهان یاقوت در الماس داری
مده ره در حریم دل هوس را … مکن بر انگبین مایل مگس را
دلش با یار چون شد محو دیدار … که بانگ کوس صبحش کرد بیدار
چو مرغ صبحدم برداشت فریاد … دو چشم خون‌فشان از خواب بگشاد
صبوری‌هاست بگسیختش از دل … دلش را رانده داری یک منزل
دلسوزی گرفتش در جگر بود … زمانی دیر از خود بیخبر بود
دلش زان ره درآمد در طپیدن … روان گرد ازش اشک رسیدن
صبوری را محبت پرده در شد … بدل سوزی که بودش تیزتر شد
غمی هر دم ز نو در دل فزودش … پیاپی صد شد پریشانی که بودش
پریشان شد از آن سودا و ناخوش … خرامان ره یافت زلیخای پرآتش
زمانی مهر از سر برکشیدی … چو گل که پیرهن بر تن دریدی
گهی از نوک ناخن چهره خستی … بگلزار رخ از خون جوی بستی
گهی با موبه موی خویش کندی … نهال حسن را از ریش کندی

گهی آهسته با خود راز گفتی … شنیدی آنچه زان به یار گفتی
گهی سر بر سر زانو نهادی … پری‌وار آنکه بیخود اوفتادی
بخاک ره گهی سر گل گرفتی … ز گریه خاک را در گل گرفتی
پرستاران همه چون گوهر افشان … بدرگی نالان ز آزار بهاران
همه ز انده او محزون نشسته … ز گریه تا کمر در خون نشسته
که یا رب دیگر این بیداد چه افتاد … که بر شمع دمانی زد غش از باد
گزان گرسنه در پیراهن او … گزنده‌ای زهر سودا افکن او
وداع نام و ننگ کردی … چو مجنون سوی وحشت آهنگ کردی

آگاه شدن پدر از احوال زلیخای بیچاره و کوشیدن او و بعد از نا امیدی چشم از دیدن پوشیدن

پدر از حال او چون آگهی یافت … ز نظم ملک و دولت روی برتافت
اگر در جهان درمان آن درد … به هر جا بود دانایی طلب کرد
بدو گفتند کاین تاثیر عشق است … دلش وابسته زنجیر عشق است
چو عشق آرد شبیخون بر در دل … رهائی‌اش از آن کاری است مشکل
غم عشق از همه غمها فزون است … اسیر عشق را هم از جنون است
نمک عشق اگر گردد اسیری … نباید تو ایمن از آنجا رهائی

رسوم خوبرویان جز جفا نیست — روش بازار کالای وفا نیست
غرض کاین شوخ گلرخسار مهوش — ز عشقش نعل ما را شد در آتش
شود معشوق دلداری آخر — کشد کوی جنون کار وی آخر
ز سوز عشق آن ماه دو هفته — گرفتار جنون شد رفته رفته
نشد چون چاره دیوانه تدبیر — نهادندش بپا خلخال زنجیر
سپیمین ساق او در قید آهن — ز آن سنگین ولی بر داشت شیون
بآن گردن کشش از زر زیب دادند — بجای طوق زرین غل نهادند
بهر گنجینه گنجی نهان است — بران گنجینه ماری پاسبان است
زلیخا گنج یوسف بود باری — تحفظ اژدها گرد ماری
که بهر یوسف آن را پاس دارد — چو آید وقت آن بر وی سپارد
چو خلخال زرش از پا کشیدند — گران بندش ز آهن بر نهادند
بپایش حلقه زد چون مار از عشق — چو زنجیرش بنالد با خاطر مشتاق
که از زلفی مرا در پای بند است — ز گیسو طره در گردن کمند است
بپای بنده درخور بود بند — که نگریزد ز فرمان خداوند
مرا خود سر بود در طوق فرمان — مرا پیچیده با آنکه بدامان

سزای بند و زنجیر است پایی — که جوید جز سرای خواجه جایی
نظر دارم که زندانم بود جای — نه عیارم که در کندم بود پای
بپای شیر روی باید این بند — که دل برد از من و در بندم افکند
بپای دلبری این بند باید — که از یک غمزه از من دل رباید
در آن زندان که بود او را نشیمن — عجب روز و شبش بود آه و شیون
چو روز از غم سیاه و شب فشاندی — ز رخ سیلاب خون از دل گشادی
بشب چون فکر رنج روز کردی — هزاران ناله جانسوز کردی
بشب هر کو فغان او شنفتی — چو اختر تا سحر چشمش نخفتی
دل همسایگان از ناله خستی — در راحت بروی جمله بستی
نه از یاران خویشش روی یاری — نه از یار خویشش امیدواری
بسر می‌برد در ویرانه خویش — چو بومی با دل دیوانه خویش
ز شب تا روز رو با گریه دادی — سحر گه تا بشب بیخود فتادی
گذشتش عمر با صد جان سپاری — بدینسان تا فرو رفت روزگاری
کند جا عشق چون در جان عاشق — بود هم درد و هم درمان عاشق

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سیم و نام و نشان او را پرسیدن و از نام و شهر او خبر یافتن

ز هجرش دیده گر بر گریه دارد | ز وصلش نیز لب بر خنده آرد
رسد بوی جنون گر بر مشامش | رود دانش تیرسا زو شادکامش
زلیخا آن ستم پرورده عشق | ز بند آن جنون خو کرده عشق
چو بر تحریر جنون شد پای بندش | گران بار جنون از پا فکندش
روان دیوانه در دهقان و فریاد | بحالی شد که چشم کس مبیناد
خیال یار هر دم رو برو داشت | بپا خود بد چنان گفتگو داشت
که ای وحشی غزال شوخ دیده | رمیدن تا کی ای زین دل رمیده
ز بیچارم تا کی دل شکن داری | چرا از صحبت من ننگ داری
مرا از یک نگه دیوانه کردی | ز دانش خرد بیگانه کردی
ز حرمان تو ای وحشی غزالم | چو دیوانه ای که شد آشفته حالم
به زنجیر جنون بسته شد پایم | پریزادان تو لی داده جایم
پرستاران من از من رمیدند | کنیزانم ز خدمت پا کشیدند
شدم خار از تو در پیش عزیزان | عزیزانم شدند از من گریزان
دل ما در نورد رم غرق خون است | چه رود دامن از خون لاله گون است
نیارد هیچکس کو ره بیادم | ز چشمم هر دم عالم فشادم

اگر این بند

اگر این بند چون دم رهائی | اگر چه در پایم ره بجائی
اگر این ویرانه منزل با دل تنگ | گریزان می‌شدم فرسنگ فرسنگ
چو سید دیدم گوئی راه راغی | ز تو میکردم از هر یک سراغی
ز تکت بر پا نا شد بند آهن | چه باشد پا تهی بر دیده من
ازین بند گران بارها نی | لعالی محفل خویشم رسانی
نشستی چون باورنگ عزیزی | کنم من بر کنیزانت کنیزی
چو اختر لحظه چشمش نخفتی | همه شب تا سحر این قصه گفتی
شبی از لب چو گوهر تر نخوردش | چو گنج خاوری بر بود هوشش
در دولت رخ گردش فلک باز | در آمد از درش انعام ناز
رخش چون آفتاب عالم افروز | شب از نهایی او روشن تر از روز
زلیخا چون روی او نظر کرد | سوی حیرت [illegible] نفسش نظر کرد
زجا برجست در پای وی افتاد | [illegible] چون پی افتاد
بگفت ای مایه بیم و امیدم | [illegible] تم ز هجرت روز عیدم
باول نوبتم چون رخ نمودی | قرار و طاقتم از دل ربودی
بدوم بار زان لعل خموشم | بغارت بردی از سر عقل و هوشم

چو بردی چون پری از دل قرارم — ازان روز جنون افتاد کارم
مرا نبود کنون جز نیم جانی — همانا این زمان در قصد آنی
بگو با من ز نام خود نشانی — که چون مردم ازین جان فشانی
بگو با من کجا باشد مقامت — بگو آنجا که هستی چیست نامت
چه خرگه باشد ای شه جلوه گاهت — چه ملکی باشد ای مه در پناهت
کدامین تختگه باشد ترا جای — کدامین دست می بوسد ترا پای
بگو با من خدا را نام خود را — وزان پس محفل آرام خود را
در آمد در سخن سرو سرافراز — بگفتا با هزاران عشوه و ناز
عزیز مصرم و مصر است جایم — وزان فرخ مکان فرمان روایم
همان کشور که ما را جلوه گاه است — عزیز دیگر آنجا سد راه است
گران سنگ گران خیز از آن راه — شود حاجت روا ما را بدلخواه
زلیخا چون ز نامش آگهی یافت — شب دیجور در روشن کهی یافت
رها گشت از پریشانی دماغش — ز صهبای خرد پر شد ایاغش
ز هر زن خاطرش غم روی بر تافت — ازان رنجی که بودش خوش شتاب یافت
لبی کز سوز دل بودش بدندان — شد از باد سحر چون غنچه خندان

ز رویش گرد کلفت گشت رفته — ز گلگون گونه اش شد گل شکفته
لبش را تازه شد عهد تبسم — مژه شد گرم دل زنخون مردم
ز بالایش بلا قامت بپا خاست — کرشمش در میان ناز از چپ و راست
برات دلربائی بر نگه داد — سپاه غمزه را در دیده جا داد
ز گیسو با خرامش دوش بر دوش — کرشمش دلربائی در آغوش
گرفت ابرو کمان غمزه بدست — مژه بر غارت دلها میان بست
زبانی قفل خموشش تند برداشت — لب لعل از پی سخن طره بگماشت
شدش نوشین لب اندر درفشانی — روان پرور چو آب زندگانی
تکلم چاره دان در عشوه و ناز — کلام ابروان شد ناوک انداز
بسنبل زلف او در گلعذاری — شکست آورد بر مشک تتاری
جنون کرده رها از خواب برخاست — ز هر فرزانه فرزانه تر خاست
دل تنگش بعیاشی در آمد — لب لعلش بدر پاشی در آمد
پرستاران ز هر جانب رسیدند — چو غنچه لعل او در خنده دیدند
دو رخ از خرمی لاله گونش — گریزان گشت از حسرت جنونش
نگهبان حرم از جای جستند — بطوف درگهش احرام بستند

نگردون زر فشان در یک نظاره   صدای البشاره البشاره

خبر صحت زلیخا را به پدر دادن و قید از دست و پای او گشادن

پدر را زان خبر آگاه کردند   قران خورشید را با ماه کردند
نکرده فرق از شادی ز سر پای   پی شکرانه شد فرقش پی سای
روان شد سوی او در روانه   چو جان در بر کشیدش مشفقانه
ز سیمینش ذراعین رها کرد   رها مه را ز کام اژدها کرد
ز سیمین ساق او زنجیر آهن   جدا شد با هزاران گونه شیون
نگارین او چو ماری پر خط و خال   در آمد گوهرین در زینه خلخال
کنیزان صف بصف بر پا ستادند   بطوق بندگی گردن نهادند
بشکر صحت آن بی‌قرینه   پدر را شد تهی چندان خزینه
باحسان بندگان را شاد کردند   ز بند بندگی آزاد کردند
به درویشان در احسان گشودند   به مسکینان نوازشها نمودند
بزرگش در سرا اش زیب دادند   بگل افشانش بر سر نهادند
لعالی محفل خویشش رساندند   به تحفه گوهر افشانش نشاندند
پری رویان به دورش حلقه بستند   زلیخا همچو ماه خوش نشستند

بهم از لعل شیرین راز گفتند   حکایتهای دیرین باز گفتند
یکی بر بازویش تعویذی بست   یکی گردش ز زرین یاره بر دست
یکی از بهر دفع هر گزندی   بمجمر ریختی هر دم سپندی
یکی گوهر بسر کردی نثارش   یکی بر پا فشاندی سیم در دارش
نهال نورسش باغ نکوئی   گل بستان سرای خوبروئی
نگار نازنین شوخ شکرخا   بهر جا گر نشستی یعنی زلیخا
نگشتی شاد دل از هیچ چیزش   نگر ز افسانهٔ مصر و عزیزش
بگفتی هر کسم یار قدیم است   بیاری گاه و بیگه هم ندیم است
بیاید هر که زینجا ره سپارد   ز هر کشور سر آگاه سپارد
چو باشد آگهی از هر دیارش   بگوید نام شهر و شهریارش
بگوید هر دیاری را چه نام است   در آن بس شهریار او کدام است
یکی گفتا که در چین است فغفور   بعدل و دیانت او در خطه معمور
یکی گفتا که خاقان میر چین است   بزیر حکم او آن سرزمین است
یکی گفتا که فرخ طرفه جائیست   چو هرقل اندر آن فرمان روائیست
یکی گفتا که در ترکستان شام   بود شهری که او را بود [illegible] نام

بنا بنهاد عجب خرم بهشتیست / دران فرمان روا غلمان سرشتیست
نباشد کم بشاهی هیچ چیزش / فلک خواند بصد عزت عزیزش
چو از مصر و عزیز افسانه گفتند / حدیث شمع با پروانه گفتند
فتادش دل چو بسمل در طپیدن / زبس کردش روان عزم رسیدن
سرشک از دیده آتش بر رخ افروخت / غم دل پخته کاتش بر دلش سوخت
عیان شد کش بود عشقی از انجا / دلش را رفته پا اندر گل انجا
حدیث مصر بردش از دل ارام / رفیقی جز عزیزش بر زبان نام
چو از یاران زیار خود خبر یافت / دل از بیطاقتی یکباره بر تافت
شد از ذوق تمنای وصالش / زماه چارده افزون جمالش

در افزون شدن حسن زلیخا روز بروز و اوازه حسن او بعالم رسیدن

دمادم حسن روز افزون که بودش / ملاحت بر ملاحت بیفزودش
ز قدش حسن بی اندازه افتاد / بهر کشور از و اوازه افتاد
ز حسن او بنوعی آن جمیله / فتاد اوازه در هر قبیله
کرد ز حسنش شاه مغرب خوش حکایت / بشهر دلربائی شهریاریست
بگلزار ملاحت تازه سرویست / بسرو دلبری رعنا تذرویست

کرش باو ز جبین

گرش باو ز جبین برقع گشاید / بیک نظاره دل از کف رباید
دراید گر بباغ آن تازه شمشاد / فتد از پا ز رشکش سرو آزاد
به بیند لعلش از در خنده میل / خلد خار رشکش بچشم از زر بدن گل
گر آن چهره ببیند لاله در باغ / شود بر دل ز غیرت تازه اش داغ
شود هر جا سهی سرو خرامان / زند خونین دلی دستش بدامان
نگر گل کرد بر آن رخ نظاره / که تا دامن گریبان کرد پاره
بگاه جلوه آن سرو قامت / بپا خیزد ز هر سو قیامت
پری پیکر بتی زیبا عذاری / ریاض حسن را خرم بهاری
گره از طره مشکین گشاده / دو صد دل در دمی بر باد داده
برای صید هر آزاده بنده / بدوش از مشک تر دامی فکنده
بحسن صورت آن برگزیده / نباشد در جهان یک آفریده
گشاید چون گره زلف دوتا را / شود پر مشک تر دامن صبا را
برخ با ماه کنعان زاده توام / لبش همشیره عیسی ابن مریم
نگاهش عالمی در خون نشانده / غرورش بر جهان دامن فشانده
نه بر دل هرگز از گیتی گردش / نه بر پا از گل غنچه بندش

طلبکار وصالش شهریاران / ز زلفش عالمی از بیقراران
ز دلها برده آرام آن دل آرام / نکرده او چنین با کس آرام
کسی را در وصالش دسترس نیست / غرورش را بسر سودای کس نیست
در دولت ز رویش چون نگه باز است / شکوهش ز اهل دولت بی نیاز است
چو عالم گشت پر صیت جمالش / بدانسان شد فزون میل وصالش

در شرح آمدن رسولان از هر دیاری بخواستگاری زلیخا و قبول نفرمودن ایشان

ز هر کشور بایستد قبولی / در آمد در درش از ره رسولی
ز هر ملکی ز نام آوری میری / بمغرب گشت ره پیما سفیری
بکفها نامه از فرخنده نامان / بلبها بذله از شیرین کلامان
کسی کو نامه خاقان چنین داشت / عجب پیغامها از وی چنین داشت
که چون زین کشور شه راه یابی / بدولت ره در آن خرگاه یابی
نکو خاقان نکو گفتی خلاصت / که دارد جاشنی بر لب زبانت
بگو بعد از زمین بوسی که ای خداوند / غلامت با تو دارد ذوق پیوند
به پیوندش چه باشد سرفرازی / غلامی را ز غیبش دلشاد سازی
غلامی را دهی فرخنده نامی / کنی فخر شهانش از غلامی

کی ابو بونر

کنی اندر حریم محرم او را / رهاسازی دل جان از غم او را
یکی کز ملک هرقل رهسپر بود / در درج سخن زینگونه بگشود
که تا دور سپهر از سلطنت باد / در آغوشت عروس مملکت باد
شه صاحب قران سلطان عادل / جهانگیر جوان شهزاده هرقل
چو گسترد او بساط تخت روانه / چنین فرمود آن فخر زمانه
که باید سوی مغرب رهسپاری / زما بر شاه مغرب عرضه داری
کرامت ای بار خدا داد آن خداوند / دو دولت را بهم الفت بپیوند
ترا در برج عصمت هست ماهی / که هم در برج حشمت شد راهی
ترا در درج عفت گوهری هست / که تا بوده است زیبی گوهری دست
بر آن گوهر ای فرخنده دارا / بعقد ملک در خور تاج ما را
[illegible] گوهر بتاج ما ورا بد / ملک را عقد ما از دل گشاید
فرستم بهر عقدش نقد جان را / تهی سازم ز گوهر بحر و کان را
زر آرم در بهای آن سهی قد / کنم صرف ره او صد خزینه
[illegible] از فزون [illegible] عز وجودش / بدرها پیش کش نام تیغ هش
[illegible] ماهش / نیامه ازم رخ از گرد سپاهش

بهر ملکت بود قصد شبیخون
درشم لشکرت از انجم افزون

پی خاتون ز هر کشور سفیری
که بود انجا ز نام آوران امیری

یکایک نامها بر وی سپردند
ز بهر نام آوران زان نام بردند

بوضع مختلف در نظم گفتار
همه بودند ازان سر را طلبکار

چو هر یک قصد خویش اظهار کردند
برغم هم سخن تکرار کردند

پدر را در قبول و رد ایشان
دل طاقت گسل بودی پریشان

زلیخا را بخلوت سوی خود خواند
سخن با وی بطور مصلحت راند

که ای نوبادهٔ باغ دل من
ز نورت روشن چراغ محفل من

ز دار الملک شاهان تا حدی چند
بما آورده رو بر قصد پیوند

ز هر شهری ازین شهر یاری
کنار از دیده بازت خواستگاری

زمین ولایت کشور ستانان
ترا با جان و دل گردیده خواهان

شنیده هر یکی وصف جمالت
بدلها داده ره ذوق وصالت

بوصل هر که است دل بود شاد
سرا پا پند ازان خواهش خبر داد

چو پیشش هر ولایت را شمردند
بدولت والیش را نام بردند

زلیخا سر بزیر افکنده خاموش
شد از پای تا سر جملگی گوش

از دل بر

نه در دل صبر و نی در خاطر آرام
که از مصر و عزیزش کس نبرد نام

بپایان شد چو از هر جا فسانه
نبود از مصر حرفی در میانه

ز ناکامی دل او غرق خون شد
ز خون ناب دلش رخ لاله گون شد

چو شد نومید از مصر و عزیزش
بخون غلطید چشم سیل خیزش

حیا را کرد پیش شه بهانه
بسوی محفل خود شد روانه

بکنجی رفت و از دل ناله سر کرد
ز ناله سنگ را خون در جگر کرد

ز مردم روز و شب کردی کناره
فشاندی بر مه از مردم ستاره

ردای دل در غم باز کردی
بیاد خود سخن آغاز کردی

که ای گیسوی پرچم دل آزار
مرا کردی بدام غم گرفتار

چو محکم با مرا ابروام بستی
چو وحشی آهوم از دام جستی

ندانم باز جویم از چه راغت
ندانم از کجا گیرم سراغت

ز تیر غمزه ام آغاز یاری
زدی بر دل هزاران زخم کاری

ز هر تو صید بندی شوخ دیده
ز بهر صید من گردن کشیده

شکاران زان که در هر سو فکندند
پی صید من آنک در کمندند

شکاری را که افکندی بتو بر خاک
جهل کش دیگری بیند دل غمناک

چو زخمی کردی از ناوک نگاری / نه کیش بنگر و چابک سواری

رها شد بندم از پا بر دل افتاد / ور آخر کار رم مشکل افتاد

همان بندی که در پا از جنونم / بپای دل بود محکم کنونم

بمصرم وعده دیدار دادی / ز حرمان بر دلم داغی نهادی

بود کامم که شام غم سر آید / ز مصرم قاصد دولت در آید

نه گشت از درد حرمان تو زارم / بخواهد گشت درد انتظارم

نبودی در زبان زو حرف خیزش / بجز افسانه مصر و عزیزش

پدر چون دید کان ماه قبایل / نباشد جز بملک مصر مایل

رسولان را بخلوتگاه خود خواست / به تشریفاتشان قامت بیاراست

پس از تشریف و انعامات شاهی / مرخص کردشان خواهی نخواهی

سفیران راه ناکامی گرفتند / ز مغرب ره بوطن دلتنگ گرفتند

رسول فرستادن پدر زلیخا بجانب مصر که عزیز را از غیب دلخواهی کند بخواستگاری زلیخا

رسولی کز بهر کشور خبر داشت / چنین بر مصر یعنی راه برداشت

که چون بعد از کمال عذرخواهی / تهی شد از رسولان بزم شاهی

ز دور و محنت جانکاه فرزند / پدر را دل پریشان بود چند

پی چاره ای آن سوزان شراره / بآب دیده کان می‌جست چاره

بناچاری در آخر کشف آید / که سوی مصر دانائی گراید

عزیز مصر را زانجا برد دل / کند دل بر منش در وصل مایل

چه وقت دیدن آنکام گفتار / بگوشش دیده و دل کرد گفتار

چو آید دل ز دیدن در طپیدن / بچون غلطد بدانسان از شنیدن

شوند از وصف عشاق زمانه / اسیر عشق خوبان غائبانه

ز تعریف زن دلاله عشاق / بوصل دلبران گردند مشتاق

کند جا در سر عشاق چون هوش / هوای عشق خوبان از ره گوش

شود کم شوق مشتاقان ز دیدن / ولی افزون شود ذوق از شنیدن

بتعریفش بباید دل ز جا کند / که تا دل گرددش مایل بپیوند

گزین فرمود مردی کاردیده / بد و خوب جهان بسیار دیده

بسی دلهای بت دام کرده / بسی وحشی آهوان را رام کرده

بدارک دید از هر کرده خیزش / روان فرمود سوی عزیزش

غریبی کو بمصر آشا دلش راه / عزیزش بار دادی سوی خرگاه

چو از احوال او آگاه گشتی / زدی افسانه کو با شاه گشتی

سفیر مغرب چون بار یابی شاد | بمصر آورده خاطر بار کشاد
مضیفانش برخ در در گشادند | در ایوان عزیزش جایی دادند
عزیز از مقدم او شد چو آگاه | اشارت کرد کارندش بدرگاه
درآمد چون بایوان تازه جهان | بامیدی که گردش تازه شد جان

مکالمات عزیز مصر با رسول ملک طیموس و جواب گفتن رسول عزیز را

عزیزش گفت کای مرد هنرور | بمصر آ شاد و ره دادت از چه کشور
بگفت ای زیب تاج و زینت تخت | هوا است باد در رشاهد بخت
ز ملک چینین که بر پا داشت سدم | نثار ملک مغرب ره نمودم
شه مغرب که عرشش جاودان باد | بشان شاهیش دولت نشان باد
بایوان خواند اول با نویدم | و در آخر راند از در نا امیدم
عزیزش گفت کام از وی چه بودت | که نومیدی در آخر رخ نمودت
بپاسخ گفت کای فخر زمانه | بکام دولت جاودانه
شه چین وارث تاج کیانی | گزاور افراوان زندگانی
شهی رحمت عشرت که او بش | بوصل نو گلی رغبت فزودش
نگاهبان گفت دل باز است بل | بوصل دختر با شیرین شمایل

پری اسکر نگاری نغز با بد | که با او زر نگاهی دل ربا بد
ندیمان نزک صحبت ساز کردند | حدیث از جهوشان آغاز کردند
ز زیبا طلعتان هر دیاری | بشه در بذله آمد شهریاری
جهان پیموده پیری سالخورده | چو گردون سر بسر عالم سپرده
زمین بوسید کای خورشید بر بام | جهان بادت چو خور در زر قیام
بود تا حسن خوبان میوه زندگانی | عروس ملک بادت در آغوش
شه مغرب زمین راهست دختی | که یوسف را بود در حسن لختی
سپهر حسن را تابنده ماهی است | سر بر ماه را زیبنده شاهی است
ز فرق فرقدان بگذشته جاهش | فرستد قیصر و خاقان خراجش
پریرویان همه دیوانه او | جهان را گوش پر ز افسانه او
ز زلف عنبرین بر رخ نقابش | نهان در سایه ابر آفتابش
کشد چون سوی باغ از ناز دامان | شود چون در چمن سرو خرامان
بپای او فتد هرجا که سرو است | ببرودش پر زند هرجا تذرو است
از آن روزی که شد حسن آفریده | بحسن او نگاری کس ندیده
بلند آوازه حسنش در آفاق | گرفته صیت حسنش قاف تا قاف

فزون از ماه کنعان پایهٔ او / همای حسن زیر سایهٔ او
طفیلکار جمالش پادشاهان / گدای حسن او صاحب کلاهان
رئیس شه میان دلبران طاق / شده در دلبری مشهور آفاق
نشانده حاجبان بر در ز غیرش / که بر رشکی نیاید راه سویش
بجز خاک درش کس را هوس نیست / که بر سر دست گریبان بیدلیست
نگاک کوی انهم منزلیست / دلی کو نیست انجا قد کس نیست
بتان دل دل کنان پیرامن او / کجا دستی رسی بر دامن او
در او کعبهٔ مقصود جانهاست / رخ جانها بر در او کاروانهاست
ز نازش پاسبان بر در نشسته / ره امید شدن بر سو بسته
چو از وی شاه چین کرد این سخن گوش / ز سر بیگانگی کردش رمی هوش
عنان بخشید از دل صبر تابش / بغارت رفت حالی خورد و خوابش
سر از بالین راحت گشت دورش / ز طاقت روی گردان شد حضورش
ز شوق وصل آن پاکیزه گوهر / نماندش ذوق ملک و تخت و افسر
بخاصان مصلحت را محفل آراست / ز بهر وصل آنمه چاره خواست
بسر کش بود سودای مغرب / بدام آید مگر عنقای مغرب

بوی گفتند

بوی گفتند کای شاه جوان بخت / طراز افسر و زیبندهٔ تخت
بتو تا شاه دولت شکر خنده / مدامت باد با او عقد پیوند
به یغمایت دولت بر در آمد / نهال آرزو بار آور آید
گزین فرمود باید نکته دانی / سخن سنجیدهٔ شیرین زبانی
بهره کرد فوجی ز اهل جنبش / روان فرمود در مغرب ز خیلش
چو در مغرب زمین محمل گشایند / بایوان شه مغرب در آیند
سخن را ایستد در خدمت گذاری / کنندش بعد خدمت خواستگاری
بتقریر رسول چرب گفتار / شود آسان هزاران کار دشوار
شه چین چون ز یاران قصه بشنفت / رخش از خرمی چون لاله بشکفت
پسند افتاد ارسال رسولش / حدیث نیکخواهان شد قبولش
مهیا چون اثاث نور کردند / پی این خدمت عزاما مور کردند
عطایا از عطایا شد گرانبار / برون از سنج و افزون ز مقدار
هدایای نفیس خسروانی / مرتب شد برسم ارمغانی
سوی مغرب سپهر عالم افروز / نیاسودیم از رفتن شب و روز
بدار الملک مغرب چون رسیدیم / جهانی را چو خور را واره دیدیم

ز هر ملکی گروهی بسته احرام / پی طوف حریم آن دل آرام
ز هر کشور بامید قبولی / دوان در خطبه از شاهی رسولی
رسولان برگ دعوت ساز کردند / سخن از هر دیاری آغاز کردند
بضاعتهای خود هر یک شمردند / بجان در خسرو سپردند
نیامد هیچیک زانان پسندش / نشد مقبول طبع ارجمندش
چو ما جا اندر آن دربار کردیم / تمنایی که بود اظهار کردیم
در او دل از کرم خاتم نهادند / در آخر مان در انجانم نهادند
که برچینند زین ره جملگی دام / که این وحشی نگردد با کسی رام
رسولان بعد عمری با دل ریش / بنومیدی گرفتندی سر خویش
شود تا کشور چین جلوه گاهم / ز مغرب سوی مصر افتاد راهم
ازین ره بادم پی نیل مقصود / بدرگاه شه چین راه پیمود
بغیر از ملک مصر از هر دیاری / در انجا خفته دیدم خواستگاری
شه مغرب که شیرین باد کامش / مکرر بود بر لب این کلامش
کزاین سرکش کیان حورا کیزست / جهان بانوی ایوان عزیز است
عزیزش چون خداوند افریده / بعزت دایه اش پروریده

اگر اقبال روز افزون شود یار / توئی آن شه باین دولت سزاوار
نگرداند پی هر نا شریبی / که بسپارد عزیزی را عزیزی
عزیز مصر زان اسلوب گفتار / بصد دل شد بدام وی گرفتار
چو آمد قصه آنمه بگوشش / گریزان گشت از سر عقل و هوشش
نخورده جرعه زان جام شد مست / ندیده غمزه دل رفتش از دست
بیادش شوق دل شد هردم افزون / چنان کاز یاد لیلی عشق مجنون
مقرر کرد بهر خدمت شاه / معین ساخت بهر خطبه ماه
رسولی چند از کشور ایران / همه روشن دلان هاتف ضمیران
گروهی از بزرگان قبایل / دگر جمعی ز ارباب فضایل
به نیکو ساعتی با خاطر شاد / سوی کشور مغرب فرستاد
زلیخا گوش بر در دیده بر راه / که کی گردد ز حال قاصد آگاه
نظر پیوسته بر راه رسولش / بجوش غلطان دل از زود قبولش
رسول مغرب آن بحری عبارت / ز فرخ کرده بر تخت استعارت
درآمد ناگه از در با دل شاد / زلیخا را ز خاطر عقده بگشاد
بشارت داد از عزم عزیزش / زر انثال هدایا کعب تیزش

فرستادن عزیز مصر عماری و اشراف ولایت را با تجملات بی نهایات
به طریق استقبال زلیخا جانب مصر

چو خور سر زد ز گردون بامدادان
رسیدند از ره آن مصری نژادان

متاع ارمغان را برگشادند
به هر کس هر چه باید داد دادند

پی انجام آن عیش همایون
جهان را تازه از ره پر دلان

سفط در سفط مشک و عنبر
خزینه در خزینه زر و گوهر

خطائی دلبران رومی کنیزان
همه زرکرده خود پای خیزان

بر ایشان حله از دیبای چینی
همه چون حور عین در نازنینی

ساق و ساعد هر ماه پاره
مرتب گوهرین خلخال و یاره

دو صد مصری غلام خورد ساله
بگلگون چهره رنگ باغ لاله

پریزادان به رخسار گل رخ
بجلوه غیرت خوبان فلّخ

شبه گون عنبرین دو صد جواری
صف اندر صف عماری در عماری

بحملهای زرین پرده بسته
بتان پرده گی در وی نشسته

هزاران زر شده در نعل دیبا
پی تشریف مه رویان زیبا

هزاران درج زرین از حلی پر
ز یاقوت و ز لعل و گوهر و در

بفرشهای مسندش جا به جا خواب
هزاران از حریر و خز و سنجاب

کلید گنج گنجوران ربودند
در گنجینه‌های زر گشودند

پی صرف عروسی بر سر هم
زمین شد کوهی از دینار و درهم

تهی شد از گهر دریا و کان هم
بغارت شد متاع این و آن هم

عنان اندر عنان چابک سواران
عماری در عماری گلعذاران

شه مغرب بروی جمله بشکفت
بهر یک زان رسولان مرحبا گفت

مقامی دلکشا ترتیب دادند
بفرش خسروانی زیب دادند

تمامی را بآن محفل نشاندند
نثاری در خور هر یک فشاندند

بساطی تازه بهر خطبه چیدند
وشاقان بهر خدمت صف کشیدند

رسولان شاه را الحق ستودند
تمنا را لب پس آنگه گشودند

خطیبان جمله بر کرسی نشستند
بهم خورشید و مه را عقد بستند

چو عقد گوهر اندر عقد سفتند
نثار افشان مبارک باد گفتند

پدر شادی کنان از جای برخاست
بترتیب عروسی قامت آراست

تهی‌اش از جواهر کان و دریا
که تا شد نور را زیور مهیا

ز مطبخ بار شد چندان اوانی
که خم شد پشت پیلان از گرانی

تهی‌اش کان سیم و معدن زر
ز بهر صنعت آلات زیور

ز استرهای زرین نعل شامی / چو خنگ آسمان در شبرکامی
ز تازی مرکبان تیز رفتار / ز خطی توسنان نقره هموار
ز یوسف طلعتان شوخ دیده / ز مریم سیرتان نور سپیده
برون از حد و افزون از شماره / روان کردند با آن ماه پاره
بر پشت بختیی از ترک و تازی / ندیده هیچکس زانسان جهازی
ز هر کالا ز بس بختی گرانبار / شده بر گاو ماهی کار دشوار
و چند دوشیزه وان ماه پاره / همه در دوران مه چون ستاره
ز عطاره روحی کنیزان / صبا برقش لیک افشان ز حیران
ز چوب صندل و عود قماری / مرتب مهدهای عماری
مرصع تختها از گوهر ناب / مکلل تاجها از لعل سیراب
چو گردون بر ده پیل برگزیدند / به پشتش گوهرین تختی کشیدند
هزاران زه از یاقوت رخشان / که شد صحرا از آن رنگ بدخشان
بروی تخت زر گوهر فشاندند / میان گوهران مه را نشاندند
عقال از پای بختیها گشادند / بعزم مصر رو در ره نهادند

عزیمت اهالی مغرب زمین بهمراهی زلیخا بجانب مصر

شبانگه چون عروس آتشین خوی / بمغرب کرد پنهان آتشین روی
ز دار الملک مغرب خسرو ناز / بملک مصر گشتی روز آ نر
چو مرغان گرفتار از قفسها / گشودندی با فغان لب جرسها
قویهاش بختیان باد رفتار / همه از حلقه های چنبر گران بار
بپای محمل مشکین غزالان / اسیران چون جرسها گشته نالان
زلیخا طلعتان با چشم غماز / چو یوسف چهرگان در عشوه و ناز
کمان ابروتان باردی سپاره / کمین بر غیرتین سویان کشاده
پری پیکرتان هر دو کشور / همه در چهره چون خورشید خاور
بعزم راه پای دشت بسته / بپشت دیو زادان برنشسته
در اطراف شان ترکان تازی / شده مشغول جولان گرم بازی
ز زلف افکنده بر دوش ان کمندها / بپای سیه دلی نهاده بندها
ز تیر غمزه این تک باد چندان / بسوی ماه روئی ناوک انداز
برخ گسترده این از طره قیدها / که بر دام آورد رم دیده صیدها
ز بانگ ارغنون و نغمه چنگ / گریزان غم ز دل فرسنگ فرسنگ
نوای بربط و آوازه عود / شکسته رونق آواز داود

نفیر نوبت و فریاد ناقوس　　غریو شندف و آوازهٔ کوس
بارکان زمین افکنده لرزه　　دریده زهرهٔ شیران شرزه
بذوق روی یاران شوخ چون دل　　شده پاشسته فارغ ز منزل بمنزل
نسیم مصر برق خرمن او را　　زده بر آتش دل دامن او را
هوای مصر و دیدار عزیزش　　دل آهنگ سرعت گیر تیزش
ز بس ذوق محبت سرکش او را　　فکنده نعل دل در آتش او را
عجب میراند او سر در پی رخش　　دو منزل را یکی میکرد در رخش
ز رخش نعل بوز باد پایان　　که تا شد مصر ساحت نمایان
بقرب مصر یاران چون رسیدند　　عنان باد پایان در کشیدند
خبر دادند بر شوخ شکر خند　　که تا مصر است زانجا منزلی چند
زلیخا زین شعف زد شکر یزدان　　که آمد روزگار غم بپایان
دماغی داشت زان دل پر امیده　　کز او بوی کام جانان رسیده
نبود آگه زان یار یگانه　　چه خون ریزد بکام وی زمانه
ازین دورش دل عذرا ده غافل　　که چندین ساله ره دارد بمنزل
نمیدانست کاغاز ره عشق است　　بسی ره تا بمنزلگاه عشق است

بان فرخنده منزل چون رسیدند　　سراپردها بگردون سر کشیدند
پی آسایش هر رنگ ماهی　　بپا کردند هر جا بارگاهی
در آن فرخ فضا روزی دو ماندند　　غبار رنج راه از تن فشاندند
ز بهر مژدهٔ اقبال آن ماه　　روان بر مصر شد مردی ز خرگاه

شرح خبر دار شدن عزیز از رسیدن زلیخا بحوالی مصر و استقبال کردن او

عزیز مصر در ایوان سحرگاه　　چو از اقبال او گشت آگاه
اشارت کرد کز ایوان شاهی　　سران ملک با فوج سپاهی
گروهی از پی کشور امیران　　دو جوهی بهره دانا وزیران
باستقبال آن مه ره سپارند　　بخرگه مهد علیا را در آرند
بدان آمد ز زر چندان سواره　　که عاجز گشت وهمش از شماره
مهیا کرده اصناف رعایا　　هزار اشتر گران بار از هدایا
بپای اشتران در ناله ناقوس　　بپشت زنده پیلان در فغان کوس
طرب را مطربان زهره آهنگ　　ز دل طاقت گسل از نغمهٔ چنگ
ز گردون زهره جا در صف گرفته　　دف بدر از طرب در کف گرفته
بکوف برنیامد انچنانچه　　که مطرب زد برویش چند پانچه

ندانم گوشش بربط از چه مالید که تا بودش نفس بیچاره نالید
رباب از غم دل با نالهٔ زار گشاده خون ز رگهای گرفتار
بگوشش ره روان زو نغمه نی که شد طول ره و رنج سفر طی
عزیز از خرگه خود خسروانه باستقبال آمد شد روانه
جنیبتهای صرصر تک ز هر سو به پیشاپیش او صف در تکاپو
غلامان پری رخ دسته دسته همه بر دیوزادان بر نشسته
چو بار و دامن صحرا فشاندند ز نقل و باده داد عیش دادند
بهر جا تا که منزل گرفتند زمین را از آب گیا و گل گرفتند
همه ره با رباب و رود بودند بر آن وضعی که باید بود بودند
ربوده روز و شب زان آتش و تاب ز دلها طاقت و از دیدگان آب
بسرعت چون جنیبت میکشیدند بروزی چند بر یاران رسیدند

رسیدن عزیز بمحل نزول زلیخا و در مقابل خرگاه زلیخا خیمه برافراشتن

چو بر اردوی آن مه جای کردند بر صد خرگه گردون بر پای کردند
عزیز آمد بخرگه با دل شاد نظر را رخصت نظاره بر داد
چو خرگاه آن خرگه نشین دید هزاران آسمان اندر زمین دید

سقیان حرم

سقیان حرم از هر کرانه گرفته خرگهش در میانه
میان خرگه آن مه در عماری بعمر خواجگان در پرده داری
بپا کردند پس فی الحال درگاه حریمی در میان آن دو خرگاه
عزیز آسوده دل چون از تعب گرد بشادمان زلیخا را طلب کرد
حریمی را ز خرگه در گشادند بحرمت هر یکی را جای دادند
ز رنج راهشان از مهربانی تفحص کرد با شیرین زبانی
ز هر یک بهر خدمت عذرها خواست به تشریفاتشان قامت بیاراست
ز انواع نفایس بودهانی که هر یک داشت بهر ارمغانی
ز انواع ثیاب زرنجبس حله حبشی از مه ز رومی کله کله
ز مروارید بهر جیب جمله مرتب حقه حقه جمله جمله
ز یاقوت ملون طرفه تاجی که یکی را فزون بود از خراجی
برسم ارمغان آن سرو آزاد بخرگاه مه مغرب فرستاد
زلیخا بود در خرگه نشسته ز هر حرفی زبان جز یار بسته
نبود از روز در دل هیچ چیزش بجز از ذوق دیدار عزیزش
چو مرغی کز قفس آورد برون سر بهر روزن نهادی دیده بر در

بروزن بُد چشم انتظارش / که کی افتد نظر بر روی یارش
رسد چون تشنهٔ از ره شتابان / بصد جان چشمهٔ نوشش در بیابان
دل افسرده اش یکدور در تاب / که تا نوشیده نوشد دیده زان آب
درون خیمه آن هجران کشیده / بروزن دوختی هر لحظه دیده
که چون بی پرده گردد روی یارش / فتد در پرده صورت نگارش
رسیدی چون بگوشش او صدایی / و یا از دور بردی آواز پایی
ز روزن دیده اش گردن کشیدی / شتابان جانب روزن دویدی
ز شوق روی آن یار یگانه / روانش از دل شدی بر لب زبانه
بروزن بود چشم سیل خیزش / که آمد در نظر ناگه عزیزش

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف سراپرده و طاق شدن طاقت او از دیدن عزیز

چو بر روی عزیزش دیده افتاد / برآورد از دل غمدیده فریاد
همانا روز عیشم سر آمد / دو اسبه پیک مرگم بر در آمد
بامیدی فزون این ره سپردم / پی راحت هزاران رنج بردم
بشوق گل بگلشن پا نهادم / ز گلشن سوی گلخن ره فتادم
بجای گل خلیدم بر نظر خار / دریغ از راه دور و رنج بسیار

چو محمل جانب مصرم روان شد / بدل گفتم که چرخم مهربان شد
امل بگشاد روز غم سر آمد / ز وصل بخت میمون رهبر آمد
ندانستم که گردون بدرگم / گذارد بر کمین گاه پلنگم
چو صیدی کو برمید از پلنگی / بپیش افتد بخونش بدرنگی
بجود بگشاد ابری باد چندین درد / فلک آخر چو خاکی بر سرم کرد
گهر گفتم ز غوص آمد بچنگم / ندانستم که شد بود دم نهنگم
به بحری غوطه خوردم کش کرانیست / دران سیاح جز بیم جانیست
هما جویان نهادم پا بدین بوم / ببوم کرد همدم طالع شوم
زلال خضر گفتم که جستم / ز آب زندگانی دست شستم
بجای چشمهٔ ماء معینم / دریغ افتاده بر بار کینم
دریغا کاتش غم سوخت جانم / کنام اژدها شد آشیانم
نه این است آنکه در خوابم بحق گفت / نه این است آنکه نام خود بمن گفت
نه این است آنکه رخ زینسان نمودی / بیک دیدار از من دل ربودی
نه این است آنکه من دیدم سه بارش / بهر باری شدم نوعی فگارش
بآن دل از جهان بیگانه گشتم / بدردم با جنون همخانه گشتم

بسیم چون زنام خوردن ازان زاد — شد از قید جنونم کردن آزاد
ندانم در جهان مصری دگر هست — عزیزی یا دگر انجا تا جور است
عزیزم نیکوید بجز راست — ندانم از چه این ناراستی خاست
دریغا کاسمان با من بکین است — گمان در کف مدام از کمین است
همای بختم کم سر زیر پر داشت — دریغا کز سرم سایه برداشت
هوس پختم که در یک آشیانه — شوم با عندلیبی همترانه
ز بخت شوم و جور آسمانم — عزای شوم شد هم آشیانم
بهر جا بنگرم از شهر اقبال — فتد چون سایه محنت بدنبال
کنم گر خسته جانی ناتوانی — خرمیجا بی کسی بخانما نی
بدریا گر روم از بهر آبی — شود دریا ز بخت من سرابی
بکوهی گر کنم یکره درنگی — شود هر خاره ام عطشان بلنگی
بکنجی گر نهم آلوده پایی — شود کنجم جهان سوز اژدهایی
ندانم بر چه طالع زاده مادرم — که محو از لوح هستی باد نامم
نهادم هر کجا دامی بصیدی — بپای خود نهادم تازه قیدی
بدل گفتم که مصرم خیز شود جای — شود طوطی صفت طبعم شکر خای

ندانستم که با صدگونه دردم — فلک ریزد بکام از کینه زهرم
مرا در مصر است امیدی بیارم — نه در رفتن بمغرب اختیارم
نه امید از دیار خود نه از یار — مبادا کار کس زینگونه دشوار
بسی نالید و بردش ناله از سر — ز بیهوشی رسیدش مژده در گوش

مژده هاتف بزلیخا دادن از غیب و تسلی شدن او

که ای محنت کش هجران رسیده — ز طفلی تا کنون محنت کشیده
ز ملک خویشتن آواره گشته — بکار خویشتن بیچاره گشته
مخور غم گت زمان غم سر آید — امید خاطرت از در درآید
غزالی کو بخوابت برده آرام — برسید از پی و زین ملکت شود رام
بخوابت گفت مصرم جلوه گاه است — ولی انجا عزیزی مسند آرا است
گر این مسند اولت در ره حجابست — در آخر زان روا شد کامیابست
بود آسان بمهرت مشکل از وی — شود کامت ز آخر حاصل از وی
بود صید تو او را بسته دام — ز دام وی شود آن وحشیت رام
بگنجت پاسبان مار است اینجا — ولی از وی ترا نبود گزندی
بمهر خود رسد گنجینه تو — بدست دلبر دیرینه تو

ترا ایمن ز رهزن در امان است / عزیزی هر شب از او در امان است

بهر جا بسته در عالم طلسمی است / شکستش بسته فرخنده اسمی است

بگیتی هر کجا گنجی نهان است / ذخیره بهر یک صاحبقران است

شنید این مژده چون آن ماه آزاده / ز محرومی شدش دل آرمیده

ز نومیدی دلش یکبار برست / باامید وصال از شکوه لب بست

نبود اندیشه اش چون ره بتدبیر / حوالت کرد کار خود بتقدیر

رفتن زلیخا بهمراهی عزیز مصر و استقبال کردن مصریان او را و نثارها بپای او فشاندن

سحر که خاور آن خورشید تابان / بسوی مصر گردون شد شتابان

نقیبان دو ملک از جای جستند / به پشت بادپایان رخت بستند

به پشت بختیان محمل نهادند / کنیزان را بمحمل جای دادند

حدی خوانان حدی آغاز کردند / طرب را مطربان لب باز کردند

ز هر سو بانگ نای و کوس برخاست / صدای شندف و ناقوس برخاست

زلیخا با هزاران بیقراری / نشیمن کرد در زرین عماری

پریشان خاطر اندر زیر بارش / که یارب چون شود انجام کارش

کمر زرین وشاقان دسته بسته / باطراف عماری حلقه بسته

بتان خلخی خوبان تاری / همه با یکدگر در عشق یاری

کمان ابرو بتان سرگرم باده / کمین از غمزه سوی هم گشاده

بتان مصری و خوبان چینی / همه نازان بخوبیش از نازنینی

بقصد جان هم با عشوه و ناز / همه از تیر مژگان ناوک انداز

عزیز مصر در دنبال محمل / ملکها زلقا تنزل منزل

زنگ گردباد از ره نوردی / باطراف عماری طوف کردی

که شاید بو که بیند لقایش / نماید پرتوی از آفتابش

از آن غافل که در زرین عماری / چو عصمت است برپا پرده داری

چو باشد هر کجا زانگونه ماهی / صبا را در حریمش نیست راهی

جنیبت در جنیبت خیل در خیل / چنان کافاق را گیرد فرو سیل

زمین از نعل اسب و پای اشتر / زند بر ماه کهنه وز ماه نو پر

نفیر چاوشان ره بسته بر دور / صبا را کرده از راه حرم دور

بمقصد همچو چهر عالم افروز / نیاسودندی از رفتن شب و روز

همه ره ساقیان سیم سیما / بهرجا کز زلیخا با هما

زیکسو مطربان نغز گفتار / گشوده خون ز دل با نیش مزمار

ز یکسو ماه رویان تغنی / بداوودی ترنم در تغنی
همادوش چترهای مهر پایه / بفرق جوششان افکنده سایه
ز زرین چتر هر والا نصابی / شده طالع ز هر سو آفتابی
باین آیین همه ره می سپردند / همی زنگ غم از دل می ستردند
کنیزان زلیخا خرم و شاد / که شد آنمه ز بند هجر آزاد
گرش چندی ز هجران تلخ شد کام / ز شهد وصل شیرین لب شد انجام
ز هجران بود چندی تلخ کامش / ز شهد وصل شد لبریز جامش
بمقصد باشدش دین اولین گام / رسد این ره پس از عمری بانجام
از آن غافل که آن بیچاره چون است / دل از هجران یارش غرق خون است
همه شب در عماری یار دل تنگ / بر بخت خویشتن با ناله در جنگ

در تاریکی شب بیقراری کردن زلیخا بجهت محرومی از دیدار یار خود و با خیال او درازگفتن اد

چو زار از هجر خویشش تاب و توش / برآمد آتشین آه از نهادش
بیاد دوده خود چون فشادی / ز رخ سیلاب خون از دل گشادی
بیاد آمد چو آن درجه خوابش / ز دل دوری طلب شد صبر و تابش
خیال یار بس آشفته حالش / چنین بشکفت نالان با خیالش

بالا

که ای دیرینه یار دل فریبم / بجز انچه برده از خاطر شکیبم
بمغرب سالها رنج از تو بردم / ره محنت بناکامی سپردم
چو کارم شد آخر با جنونم / براه عقل گشتی رهنمونم
ز زنجیر جنونم پاک سایی / بصد رمز وعدهٔ دیدار دادی
کشیدم رنجها همواره از تو / بصد نیک شدم آواره از تو
چنان سنگم بپا آنجا بر آمد / که تحمل هستیم از پا در آمد
بسوی گل شدم در صحن گلزار / ندیدم جای گل غیر از خس و خار
صفیر بلبلم آورد در باغ / ندیدم اندر آن جز نوحهٔ زاغ
بسوی چشمه رفتم بهر آبی / ندیدم اندر آن انجا جز سرابی
بهر ویرانه بردم بسی رنج / که زان ویرانه ام پیدا شود گنج
سر گنجینه بنهاده پایی / در افتادم بکام اژدهایی
بود روزی که شام غم سر آید / برون از برج وبالم اختر آید
بود روزی که آن شیرین شمایل / شود مشکین رسنش بر چهره مایل
در آید از مقام خود باین کوی / درین کویم نماید از کرم روی
بود روزی که آن وحشی رمیده / بود در دیده من آرمیده

تمام ره در آن شب کارشان این
به یار خویشتن گفتارشان این بود

چو مهر از کوه خاور شد هویدا
سواد مصر شد از دور پیدا

صهیل مرکبان گردون گرایان
در آتش نعل سیر بادپایان

شتاب مصریان زان شوق خانه
شده بر تازی اسبان تازیانه

بگاه و بیگه یک یک از خیل
سبق از باد صرصر سرعت از سیل

همی راندند مرکبها به تعجیل
عنان اندر عنان تا [illegible]

پیشروان رو بشهر از ره نهادند
بشارت را [illegible] گشادند

گشاد دروازه کآمد ماه مغرب
زلیخا [illegible] مغرب

در بیرون آمدن اهل مصر به دیدار زلیخا

باستقبال آن بانوی آفاق
که بودش زرگری زهره مشتاق

نه طفلی ماند در هر جا نه زالی
که بیرون آمد از دروازه حالی

کنار نیل شهری در نظاره
چو در نیل فلک خیل ستاره

طبقهای گهر بهر نثارش
بکفها منتظر در رهگذارش

چو اهل شهر شش استقبال کردند
بدینسانش بشهر اقبال کردند

نثار از بس فشاندندی بهر جای
نیامد توسنان را بر زمین پای

چو او را داخل دروازه کردند
بهر گامش نثار تازه کردند

دو رویه مرد و زن بهر نظاره
بپا استاده تا دار الاماره

چو زینت از قدوم او حرم یافت
حرم خود را چو جنت محترم یافت

چو جنت حجله ترتیب دادند
بتختی گوهرینش زیب دادند

صنم را در فراز او نشاندند
بپایش بس زر و گوهر فشاندند

نشست آنجا چو بر آن تخت زرکش
تو گفتی شعله برپا شد ز آتش

بفرق او مرصع تاج زرین
ز انواع گهر پر ماه و پروین

ز مجمرهای زرین از چپ و راست
بخور مشک و بوی عود برخاست

بپا کردند جشنی خسروانه
که حیران ماند از آن چشم زمانه

بآن بزم از طرب بهر نظاره
کشیده گردن از گردون ستاره

قضا گفتا مبارک باد این سور
قدر گفتا که از روی چشم بد دور

عزیز آمد بخلوت با دلی شاد
نقاب از روی آن [illegible]

حمایل دید از قد بشر دور
بعزت زیوری در رنگ از حور

رخی از مهر رخشان آب برده
لبی از تنگ شکر آب خورده

دو زلفش سر نهاده بر سر دوش
گرفته ماه تابان را در آغوش

دو چشمش همچو مژگان سیه مست | ز مژگان دشنه‌ها بگرفته در دست
هلال ابروش از نیک اشارت | دو صد دل داده هر دم بغارت
دو رویه صف مژگان غمزه بسته | میان صف بقصد جان نشسته
دو لعل او که جان را قوت کرده | چه خونها در دل یاقوت کرده
صف دندان که زد پس بی بها گر | ز مروارید غلطان حقه پر در
پسکدیداران طاوس رفتست | عنان صبر و طاقت رفتش از دست
بآن نوشین لب شیرین شمایل | پسکدل ز یصد دل کشته مایل
کشیدش تنگ همچون جان در آغوش | هوس شد رهنمون بر چشمه نوشش
بآن گنج نهان میلش چو ره جست | رگ خوابش شدش در نقد وی سست
شنیدم گاه خلوت همچو جفتی | پری زادی میان هر دو خفتی
بجای لعل جان بخش زلیخا | ز لعل آن پری شکر خا
شدی هر شب پری فرد دوشش | بدان تا آخر شب روزه نوشش

روزگار گذرانیدن زلیخا در مغرب

برد با سینه ... چون دل | نباشد جز بیار خویش مایل
هم آن لعل نورش عنبر افشانت | کجا پابسته هر یک بد روادت

دل آشفتهٔ سوزان هر باد | نگردد جز بدیدن خور شکیبا
اگر صد را نشیند جای لیلی | کجا مجنون شود از وی تسلی
لب پرلعقه خواهد کوش بلبل | نگردد بنده کو جز بر رخ گل
برد از یار خود هر کس نصیبی | بود هر نو گلی را عندلیبی
زلیخا آن اسیر دام دوری | که بودش با بد آمان صبوری
بهر با نو دران کشور سری داشت | بجا آوردن مصری بر تری داشت
عزیز آن بسکه بودی پای تختش | عزیزان را نمودی زیر دستش
کنیزان پای تختش ایستاده | غلامان سر بفرمانش نهاده
مقیمان حرم از ترک و تازی | دهد نگارش در سرافرازی
هر آن چیزش که خاطر خواه بودی | بگفته حاضرش در راه بودی
همه اسباب عیشش بود موجود | بجز آنکو مرادش بود مقصود
هجوم لاله شدی چون گل ز بارش | ز خون دل شدی گلگون کنارش
نه همرازی که با او راز گوید | غم دیرین خود را باز گوید
نه دلسوزی که سوزان کند کم | نه غمخواری که در رنجش خورد غم
ز گریه تا دهد دل را قراری | گرفتی از پرستاران کناری

فتادی گر گذر در ره بباغش / شدی چون لاله در دل تازه داغش
فکندی گر نظر ناگه بروی / ز خون دل برخ رودی گشودی
اگر بر روی گل نظاره کردی / چو گل از غم گریبان پاره کردی
کشیدی مرغی از دل گر صفیری / بر آوردی ز دل هر دم نفیری
بهر جا دیده حسرت بگشودش / غمی از نو بخاطر می فزودش
چو شب کردی ز ظلمت پرده داری / دریدی پردۀ افغان و زاری
سر از غم بر سر زانو نهادی / بیاد دوست داد گریه دادی
چو سر از روی زانو بر گرفتی / کهن افسانها از سر گرفتی
همه شب با خیالش بود همراه / غم دل باز گفتی تا سحرگاه
همه چون در فلک کردی نظاره / بگفتی کای فلک سیا ستاره
چو بر سیر جهان چادر ائی / بماهی دو در این عالم برائی
تو ای سیاح این فیروزه گون دشت / درین فیروزه گون دشت بودت گشت
بعالم در نشیمی با فرازی / ز تو پوشیده هرگز نبود هیچ رازی
بروز و شب بهر جا هست جایت / جهان یکسر بود در زیر پایت
براهی هیچ موری را گذر نیست / که در آن ره ترا از وی خبر نیست

مرا اگر گشته باشد بعالم / پری روئی ولی از نسل آدم
نمیدانم کجا او را مقام است / کجا شهرش و قدش در خرام است
بود عمری که از وی خسته دوری / دلم را کرده خون از ناصبوری
خدا را چون رسیی روزی بکویش / فتد چشم جهان بینت برویش
رسانی از من بیدل سلامش / وز آن پس باز گوئی این پیامش
که ای ببریده از یاران دیرین / نمکریز بر داغش شیرین
بگفتی از غم آنجا کام یابی / زهر بیطاقتی آرام یابی
بگفتش مرمرا بصره مقام است / ببصره صد هزاران احترام است
بگفتی سالم آنجا سربلندست / در آرم سر جهانی در کمندست
ببصره آوریم با صد فنو / بر تیر محنتم گردی نشانه
ببصره آوردی اینک پدر نکم / فکندی ره بتنها شهر کم
ز دو قت است ای همای مهر پایه / اگر بر بصره افکنی از مهر سایه
مرا سازی بوصل خویش شاد و / دلیری را کنی ز محنت آزاد
نه وقت است آنکه صد دل ربائی / بپیچی آسمر از زور دو دائی
بمهر سر گردون بر فرازی / ز دوره دوریم دل شاد سازی

همه شب تا سحر کارش این بود | شکر افشان به گفتارش این بود
سحر بنمود رخ چون مهر خاور | شدی بر فرق یاران شکر گستر
خواتین را اندر خود نشاندی | ز لب طوطی صفت شکر فشاندی
بهمراه بتان در هر محلی | فکندی تازه طرح خوشدلی
لبش در خنده چون گل شکفته | دل صد پاره اش در خون نهفته
لبش با این و آن اندر سخن بود | دلش مشغول یار خویشتن بود
نکه با محرمان محفل او را | ولی جای دگر روی دل او را
چو اندر روز یاران نشستی | چو گشتی شب در روی خلق بستی
همه روز این بدل اندیشه اش بود | همه شب کار پیشین پیشه اش بود

تمهید مقدمه داستان یوسف علیه السلام

بیا ای خامه ای شکین شمامه | بیا ای خاور برادر پیش نامه
بیا ای طوطی پاکیزه گفتار | بیا ای محرم هر گونه اسرار
خطا گفتم تو مرغ باغ قدسی | ازین کج نغمه مرغان چه انسی
بلی گویند طوطی راز گوید | همان رازی که گوید باز گوید
تو خود آن طوطی فرخنده خویی | که صد نشنیده داستان باز گویی

مرا رازی که اندر دل نهان است | لب نشنیده از آن ترجمان است
الا ای طوطی دانای اسرار | که ریزد هر دمت شکر ز منقار
زلیخا را الغایت تلخ کام است | شکر افشان ز شکرکان صبح و شام است
ز دوری یار دور یارش | نباشد جز فغان و ناله کارش
بیا با هم ره کنعان سپاریم | از آن غم خانه یوسف را در آریم
به مصر از ملک کنعانش رسانیم | زلیخا را از این محنت رهانیم
از او چند جور راه و رسم یاری | رهد از ناله و افغان و زاری

طلوع آفتاب جمال عدیم المثال یوسف از مطلع وجود و آغاز رشک بردن برادران حسود

کهن گنجور این گنجینه راز | در گنج سخن کرد اینچنین باز
که یوسف مجمع ابیات خوبی | چو گشتش سرو قامت رشک طوبی
فزون از چارده مه شد جمالش | هنوز از چارده نگذشته سالش
رخش آیینه سیمای بینش | قدش سرو ریاض آفرینش
جمالش مظهر انوار شاهی | گرفته حسنش از مه تا به ماهی
پدر را قبله جان روی او بود | مدارش روی دل زی سوی او بود
بقدری گر جهان دلبستگی داشت | پی یوسف القدر دلبستگی داشت

بجز او یازده فرزند بودش ‌ ‌ ز لف او ولی دلبند بودش

بجلوه اندر آن شاهانه خرگاه ‌ ‌ عیان یک مهر بود و یازده ماه

ز رویها هر یک از مهرش نقاب بود ‌ ‌ ولی با یوسفش عشق دگر بود

در آغوشش پدر هر گه که خفتی ‌ ‌ پدر از بهر او افسانه گفتی

شبی غافل ز افسون زمانه ‌ ‌ سرودی بهر خواب او فسانه

دمی کافسانه از دل زد تابش ‌ ‌ در آغوش پدر بربود خوابش

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ‌ ‌ که شد ز ادراک بازش سر غیب

ز عالم شد خرامش چون بخواب ‌ ‌ نمودندش خیالی در عالم خواب

که گشتش یازده رخشنده اختر ‌ ‌ بهمراه مه و خور سجده آور

همه بر خاک ره پیشش فتادند ‌ ‌ بسجده سر بپای او نهادند

سحرگه ز خواب دوشین دیده بگشاد ‌ ‌ پدر را زان حکایت آگهی داد

چو بشنید آن دانای اسرار ‌ ‌ که بنمود سجده بخشنده اسرار دار

بدو فرمود کای فرزانه فرزند ‌ ‌ خدا را زین حکایت لب فرو بند

مبر این قصه با کس در میانه ‌ ‌ بترس از کید اخوان زمانه

خصوص آنان که در دل کینه دارند ‌ ‌ ز کینه شعله‌ها در سینه دارند

چو اخوانت ز خواب آگاه گردند ‌ ‌ ترا چون دشمنان بدخواه گردند

ستیزی جوئی بقصد او در کمین بود ‌ ‌ حدیث خواب و تعبیرش چو بشنود

بخلوتگاه اخوان چون گذر کرد ‌ ‌ حریفان را از آن معنی خبر کرد

آگاهی اخوان از خواب یوسف ع ایشان در بلای او

چو اخوان را از این معنی خبر شد ‌ ‌ رخ ایشان ز آتش کین شعله‌ور شد

پریشان دل بیکجا جمع گشتند ‌ ‌ بغیبت بر زبان چون شمع گشتند

زبان بر ناسزا گوئی گشادند ‌ ‌ بنای لغو و استهزا نهادند

پدر کش زندگانی جاودان باد ‌ ‌ بهستی دهر جاویدش ضمان باد

بر این کاین سالخورده پیر فرتوت ‌ ‌ ز فرتوتی چنان گردیده مبهوت

که بر ما کودکی را برگزیده ‌ ‌ که آب شرمش از مژگان چکیده

نهادش روی دل بر جانب اوست ‌ ‌ ز فرزندان نه از وی غیر او دوست

زیاده زین فزون خواهد کی را ‌ ‌ برادران برگزیند کودکی را

نه بی‌خبر ما پدر را یاوریم ‌ ‌ بفرمانش همه فرمان براییم

بجیحون در شنا پیچان نهنگیم ‌ ‌ بهامون در رخ غضبان پلنگیم

قوی پشتیم با قدرت وزیست ‌ ‌ جوان بختیم با هنگام بریست

به ریزش گاه عیش آرایش اوست / به ریزش وقت طیش آسایش اوست

اگر بزم است ما در دار و گیریم / اگر رزم است ما جهان پذیریم

ز سهم تیر ماش از کوه دندان / طمع ز آن خیل گرگان کنده دندان

نپی گر کار صعبی رخ نماید / ز نادان کودکی ز آن سان چه آید

ز چشم مرحمت افکنده ما را / که خواهد بهر طفلی بنده ما را

ز لب طفلی که آید بوی شیرش / چنان پی کرده بر ما شیرگیرش

به دل دارد که گر روی سجده آریم / ز زاری سر به پای او گذاریم

بطفلی در ضمیرش میل شاهیست / بخاطر نخوت صاحب کلاهیست

خدا را این که طفل خورد سالی / چنان دارد به دل هر دم خیالی

چو یابد باشه مردی گذارد / بدعوای خدائی سر برآرد

ز نمرود ار شود حاصل این جز ماش / ندارد هیچ سودی جز اماتش

نهالش گر نبود در ریشه محکم / درین بستان سرا گشته است خرم

همان بهتر که با تیزی تیشه / برون آریم چون خارش ز ریشه

که گر این خاربن گردد قوی پای / سرش گردد به تخت آسمان سای

چو سایه هر گیاهی از بد و خوب / به زیر پای او گردد لگدکوب

بلا کش را کنون تا فرصتی هست / نباید داد ما را فرصت از دست

کنگاش اخوان در تلف کردن یوسف ع

شبی اخوان به درد هم نشستند / کمین او کمرها تنگ بستند

که باید حیله لعبی تازه آریم / بعیش زین دو با را آواره سازیم

یکی گفت آتشی کان شعله بار است / در اول اخگری بی اعتبار است

پس آنگه از زیادی بر فروزد / به یکدم عالمی از جسم سوزد

به تحریک نسیمی شرر گردد / ز رشح شبنمی ناچیز گردد

کشد چون نونهالی سر ز چشمه / به بادی کم برون آید ز ریشه

شود در کم زمانی قطرهٔ سیل / چو سیل آید برد هر خانه از خیل

بخوردی نای او را باید افشرد / که دوران تنگنایش بیش شود خرد

به تیغ غیرتش در خون نشانیم / بسوزان اخگرش آبی نشانیم

یکی گفتا ز آن کم کرده راهان / بود پس شوم خون بیگناهان

نه آخر با پیمبرزادگانیم / چو آبا از خطا آزادگانیم

گر این راه خطا امروز پوئیم / کجای عذر او فردا چه گوئیم

چو گفت این در که خواهی سخن راست / ز بد خواهان یکی دیگر بپا خواست

گران گردی بود خلقی در آزار | نباشد جز بخون ریزی سزاوار
ز آزارش اگر خواهی رهائی | نباشد جز چاره جدائی
بر پهلوی پدر تا جای است او را | هوای برتری بر ماست او را
بافسون باید اش کرد از پدر دور | چو کرم پیله زان پس زنده در گور
بحثش دور باید از پدر کرد | از آن پس از جهانش در بدر کرد
بکوهستان کنعان برد او را | بچنگ دام و دد بسپرد او را
شود جان بسته پرنده کانش | شودش طعمه درنده کانش
ز کنعان چار فرسنگ چون گذشتی | پدید آید چهی در تیره دشتی
ز عهد عادیان آن چاه تیره | تو گوئی بهر یوسف شد ذخیره
چو در سر هست دایم میل جاهش | ز سر باید فکند آنجا بچاهش
چو اخوان این سخن از وی شنیدند | برای خویش رای او گزیدند
بگفتارش همه بستند پیمان | مؤکد گشت پیمانها بایمان
چو ایشان داستان هم از گشتند | بوی بیکره خود باز گشتند

آمدن برادران یوسف نزد پدر و درخواست کردن ایشان که او را بصحرا

سحر زان پیش کاندر چشم ... | شود در دیده اختر گران خواب

بغفلت

بغفلت خفتگان از خواب جستند | بمحراب پدر احرام بستند
بخلوتگاه خاصش پا نهادند | ثناگویان بپایش بوسه دادند
کتاب حیله اش در برگشودند | ز هر بابی بوی فصلی سرودند
از آن پس رگ بستان ساز کردند | سخن از باغ و راغ آغاز کردند
که اکنون ای پدر فصل بهار است | زمان لهو و گشت لاله زار است
چمن از لاله و گل نقش چین است | هوا از ابر پر نکهت ... است
زمین رنگ بدخشان یافت ز لاله | ز شبنم لاله را پر جام ژاله
هوای سیر بستان است ما را | بدل میل گلستان است ما را
بهر گلشن که ما رفتیم روزی | بهمراه جهی گلشن فروزی
بما همره حریفانی که بودند | بتو هیچ ای پدر لب برگشودند
که یوسف آن نهال نورسیده | پدر را شمع بزم و نور دیده
چرا وقت طرب همراه ما نیست | همانا وصل او دلخواه ما نیست
طرب را چون بهر جا ره سپارید | چرا همراه خویشش نیارید
شما را گر نه بر دل زان غبار است | نه او را از شما کز عیب و عار است
بفصلی این چنین هر جا که گشتی است | ز تاثیر هوا خرم بهشتی است

چرا باید که از خلوت گزینند / در آن خلوت بغم تنها نشینند

خدا را ای پدر زین بدگمانی / چه باشد گر غلامان را رهانی

ازین تهمت رهانی جان ما را / کنی همراه ما جانان ما را

سهی سروش شود با ما خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

بیابان چرگه رعنا غزالان / خرامد هر طرف با خوردسالان

ز شیر آهوان گه لب کند تر / دهد گه شیر را از لب شکر

درون خیمهٔ صحرانشینان / نشیند لحظهٔ با نازنینان

شود گر نرگس او مایل خواب / نهیمش فرش سنبل چند سنجاب

نهالان خود هر جا که بیند / چو دل در پهلوی آبش نشیند

در آن خرم فضا با سرفرازی / شود با کودکان مشغول بازی

بنزم خوش دلی امروز تا شام / شوم از جام عشرت دردی آشام

چو نرگس روان شود این سر گلشن / کنیم آنجا که باشد دیده روشن

ز دوری خواب خود یعقوب دلریش / چو دل زدش ز یوسف بر ز نوشش

ابا نمودن حضرت یعقوب از خواهش پسران بجهت خوابی که دیده بود

بپاسخ گفت کای رعنا جوانان / مصفا طینتان روشن روانان

رضای من اگر منظور دارید / ازین خواهش مرا معذور دارید

مگوییدم سخن از هیچ بابی / که باشم تلخ کام من زخوابی

شبی دیدم که یوسف را بیکبار / دویدند از رم گرگان خونخوار

کشیدندش بدشت هولناکی / فکندندش بخواری در مغاکی

بصد وحشت روانی از خواب جستم / ز خواب وحشت آور آن ره دیده بستم

کنون ترسم که آن شوریده خوابم / کند در حال بیداری خرابم

کهن گرگی از آن گرگان خونریز / بخون او کند دندان خود تیز

ز جان سازد جدا جانانه ام را / دهد بر سیل غم کاشانه ام را

فریبش سازد و مرا با صد ندامت / بمانم در ندامت تا قیامت

جز او نبود مرا چون همزبانی / ندارم تاب هجر او زمانی

بجان او مرا جانست پیوند / جدا از دل زجان چون می توان کند

ز تقریر پدر گرگان خونخوار / گرفتندی فرو تعلیم آن کار

بانجام غرض گشتند دلشاد / که نخل آرزو خواهد ثمر داد

حصول مدعا را دل نهادند / دگر ره بر تملق لب گشادند

که ای سرسبز نخل گستر سایه / ز نخلت سایه ما را بر سر

که این خوابی که دید آن نیک فرجام   مخور غم کان بود اضغاث احلام

تو خود دانی که ما شیران نامیم   پلنگ اوبار کان پیل انجامیم

چو پنجه شیر را سیلی کش آید   ز گرگان جز هزیمت کو چه آید

چو سهم ما دل شیران شکافد   گرسنه گرگ با شیران چه لافد

چو یوسف را ز ضعف آواز گیرد   ز دوران نعمت یعقوب برگیرد

فسونگر چون فسون بر وی فرو خواند   چو افسون دیده آن مسکین فرو ماند

زمانی سر به جیب غم فرو برد   به پاسخ از گریبان سر برآورد

که چون بر سیر صحرا عزم دارید   یک امشب رخم او را واگذارید

زند چون صبح خورشید از افق سر   غرض را کوفت با یک حلقه بر در

چو استماع این بشارت رو شنیدند   به منزل رفته چون شد دل آرمیدند

علی الصباح آمدن برادران یوسف به پیش پدر و اظهار بردن یوسف به صحرا نمودن

سحر کز خاوران خورشید تابان   بعزم سیر گردون شد شتابان

حریفان سر ز بالین برگرفتند   پدر را باز خاطر در گرفتند

تمنای درون اظهار کردند   همان دوشین سبق تکرار کردند

پدر آن از جهان ببریده پیوند   شد از الحاح راضی بالین فرزند

نخست از مهر روی فرق پدرش   که بر فرق از غم کان فشاندش

بشستش از عارض گلگون گلابش   ز آب دیده بشست از دیده خوابش

چنان طفلی که مادر پروریدش   بیاراییدش از سر تا به بندش

بدست خوبان اندام زیبا   قبا پوشید از اکسون دو پیا

از آن غافل که اخوان جفاکیش   دراندازند عریانش به چاهش

کمربند خلیلش بر میان بست   خطا گفتم به مویی تار جان بست

قضا یکصد گره بندش میان تنگ   که دارد پیش تیش راهی گران سنگ

بفرق سر هر آن بوسه دادش   کلاه خسروی بر سر نهادش

ندید آن فرق کان گم کرده راهان   بصحرا تشنه لب چون بیگناهان

بعزم آنکه با خاری کشندش   کلاه از سر قبا از تن کشندش

نباشد تا ز خار ره فگارش   بپا پوشید نعلین ادیمش

ندید آن کز سر خار ره خار   تو دانی پای نازک پاره پاره

بکفش بر راهنی بود از خلیلش   که آوردی ز جنت جبرئیلش

چو جدش ز آتش نمرود از آن رست   پی تعویذ بر بازوی او بست

ندید آن کاخوانش به تدبیر   کشند آن نازنین بازو به زنجیر

وزان پس بست با صد گونه لابه ‏ ‏ بسیمین چهره اش زرین عصابه
پس آنگه شیر با شکر برآمیخت ‏ ‏ بجای آب بر رفتار او ریخت
بشهلا نرگسش چون سرمه در کرد ‏ ‏ بسر سرمه روز مردم را سیه کرد
وزان غافل که زان چشم می آلود ‏ ‏ فرو شوید ز نرگس سرمه را زود
چه شانه بر سر زلفش کشیدی ‏ ‏ وزان بوی پریشانی شنیدی
چو سرو قامت او را بیاراست ‏ ‏ گرفتش دست و سروآسا بپا خاست

شایعت نمودن یعقوب یوسف تا پای شجرة الوداع

برون شهر نخلی بود برپای ‏ ‏ که کردندی وداع رهروان جای
پدر با یازده فرزند نامی ‏ ‏ ز کنعان شد برون با نیک نامی
بپای نخل از ره چون رسیدند ‏ ‏ باسایش زمانی آرمیدند
بهم دادگر همه جا ناگزیر بود ‏ ‏ ز خون چشمه دامن پاکتر بود
نجات رحمت کاین نخل برومند ‏ ‏ که ما را با جان مهرت پیوند
ز رنج راه و از آسیب پیری ‏ ‏ شده سیمای گلگونت زریری
بود یوسف نهالی نورسیده ‏ ‏ نه گرما دیده نه سرما چشیده
ش او را باش تا ب گرما ‏ ‏ ز بخشی کر نخست بی بر ماند

بر نخلی ورق زد

تهی کن دل درین صحرا ز هر درد ‏ ‏ بدولت سوی دولتخانه برگرد
پدر گفت ای بقامت بار شمشاد ‏ ‏ بشمشاد تو از روی خوشت یاد
مرا امروز بس خاطر گرانست ‏ ‏ دلم چون زلف یوسف پر ز تابست
پریشان خاطر و آشفته حالم ‏ ‏ بود زآشفتگی دل پر ملالم
اثر در خواب هرچند نکردش ‏ ‏ ولی خواب پیمبر پر اثر هست
تمام راه زین شیرین شمایل ‏ ‏ بکف غم حلقه میزد بر در دل
بهوش از شاه جانان سپردن ‏ ‏ بود مشکل تر از جان سپردن
ولیکن ای یگانه گوهر من ‏ ‏ انیس خاطر غم پرور من
غمی گر حال فرزندست آرام ‏ ‏ چو جانش بر تو انگیخت حسامم
بهم خو کرده را دوری بود شاق ‏ ‏ ز دوری هر دو را طاقت شود طاق
نباشد گر چون نباشد در کنارم ‏ ‏ نه در دل صبر و نه در جان قرارم
مبادا هر کجا منزل گزینید ‏ ‏ ز حال او دمی غافل نشینید
بهر نعمت که باشد دلپذیرش ‏ ‏ گرسنه چون شود سازید سیرش
شود چون تشنه از آن سرد شکر ‏ ‏ لب شیرین کنیدش دم بدم تر
بهر کارش نگاهش کرد بسیار ‏ ‏ ولیکن بود غافل ز آخر کار

بدست دوست چون نسپرد او را
چها زین کو پسر آزرد او را

گرش روبست در صحرا ببردی
نه هرگز در فراقش رنج بردی

بحفظش گر نه چون جز خدا کرد
خدا از وی چهل سالش جدا کرد

فرو شد زانچه کهف افزار داشت
بجد انکار ریش کردن نهادند

بردن برادران یوسف را از پای شجرة الوداع و یعقوب را در آنجا گذاردن

بهمراه آمد و نرسید پایش
بدست خود بگردن داد جایش

که او را با غلام خانه زادیم
بجد انکار ریش کردن نهادیم

بلا بر آن ازین این زنان گرفتش
کشید این یک سر آن یک بکشتش

چو در گشتند از فغان پر غمناک
کشید آهی ز دل زد جیب چاک

روان شد وزان رفتن بیابش
فزون شد رفته رفته اضطرابش

فغان برداشت کو رو باز وادید
زمانی با تنش تنها گذارید

همانا کهف روی حکم باری
که یوسف را زمینی روزگاری

بکهف این فغان ختران از روانی
روان ز بوی آن سرو روانی

کشیدش همچو جان خود در آغوش
ز بس سطاقی دل رفتش از هوش

ببوی او ز هم چون دیده بگشاد
ز جان ناتوان برداشت فریاد

الهی الاهان

که ای آزادگان یکره خدا را
کشید از دوره هجر او ما را

ز راه لطف با پدر و ساز کرده
ز راه این عزیمت باز گردید

پریشان شد چو زلف یوسف از باد
وزان باد آتشم در خرمن افتاد

من از این جمع ای آگه گشتان
پریشانم پریشانم پریشان

در این دشت آنچه از خورد و زر گشت
بچشمم همه درنده گرگ است

همان خوابی که ره زد از دل قرارم
پریشان کرد زینسان روزگارم

فسون سازان فسون آغاز کردند
ز نو قانون دیگر ساز کردند

که دیگر ای پدر این بد ولی چیست
توان در مزاج از خیاست

کسی کو راست چون ما ماز ده تخت
چه باک از خلق عالم دشمن اوست

ز خوابی کان نباشد جز خیالی
نباید داد ره بر دل ملالی

گر هم گرگ است در زور و دزدیر
رباید طعمه چون از چنگ ده شیر

بکنعان حالیا گر جای جوئیم
جواب اهل کنعان را چه گوئیم

بگویند از بها بیهوده گویان
بهم گویند هر جا عیب جویان

بلاف این قوم با شیران ستیزند
ولی از گرگ سوهوچی گریزند

بهم برگشته وثابت باز گشته
چه واقع شد که از ره باز گشتند

خدا را زین تصور دل تهی کن / بیا با ما درین ره همرهی کن

به این کز بیم گرگی اندرین دشت / پریشان چون دل شیر از زبان گشت

دل ما را غمین زین غم مپسند / خمیده پشت ما خود زین بار مپسند

ز بس بر بردنش اصرار کردند / برخصت دادنش ناچار کردند

نماند انکار را جای بهانه / رضا بنهاد و پائی در میانه

کسی کاو را که او دانست تقدیر / چه اندیشد توان بستن به تدبیر

همانا جذبهٔ شوق زلیخا / کشیدی سوی مصرش بیمحابا

چو ازدی بود در گردن کمندش / کمند جذبه در گردن فکندش

رخش نور از خیشش چون گرفت / ره دیدن سرشکش بر نظر بست

وصیت کردن یعقوب با یوسف ع در حین رفتن به صحرا

گرفتش پیش کای نور دیده / ز پهلوی پدر دوری گزیده

گمان من درین صحرا درست / که ما را این وداع آخرین است

نهادی چون بحسرت روی بر ریش / دماغ آشفته تر کردی ز بویش

چو دست از مهر در زلفش کشیدی / ز هر موی بریش نی شنیدی

شدی در بر دمش نالان ز زاری / فزودی گشتنش هر دم بقر زاری

مگر کیش ای فرزانه فرزند / معین بادت بهر کاری خداوند

تو نور دیده از روزگارم / تو بودی مونس شبهای تارم

کنونت گر پدر در چشم نایی / بخاطر بگذرد سیل جدایی

بهر جا شربتی شیرین کنی نوش / مکن از کام تلخ من فراموش

ز هر دو نان همی پیوند بگسل / ببند اندر جهان جز با خدا دل

بوقت بیکسی دل بر خدا بند / که باشد بیکسان را بس خداوند

گرت رنجی رسد صبر از خدا خواه / که صبر آمد دلیل عزت و جاه

پس آنگه گفت برادران یوسف / که این جان شما و جان یوسف

سپردم بر شما جانان خود را / جدا از جسم کردم جان خود را

بهر کاری دهد فرمان شتابید / ز حد نگذاریدش گردن متابید

بوقت ما حضر از مرغ و ماهی / نهیدش پیش چون سیر خواهی

باسایش شود سرخوش چو مایل / کشیدش دست بر گردن حمایل

بدل گر باشدش ذوق نوردی / بسر باید کشیدش چتر داری

شود در مرغزار لاجوردی / رخ خورشید چون مایل بزردی

عزیمت را بهم آغاز کردید / سوی من در آنجا باز گردید

من اینجا منتظر با حال زارم / روان از بهر زود دل افگارم
اطاعت را بپایش سر نهادند / بصحرا زان سپس رایت فشاندند
ولا کرداری از دولت نشانه / بپا کرد از اخوان زمانه
که گر چند سر در اوج جاهست / در اندازندش از قعر چاهست
باز دیدی کرت چند خندان / تهمت جا کنند کنج زندان
چو از همراهی یوسف در اندیشت / خسان را از پدر حاجت روا گشت

دور شدن اخوان از چشم پدر و دست تعدی بر یوسف گشودن

چو صیادی که صید افتد بدامش / رود بر خانه با ذوق تمامش
برادر را چو جان در بر گرفتند / رهش بسبقت از صرصر گرفتند
همی رفتند با صد گونه شادی / غزلخوانان کف زنان وادی بوادی
بهمراهی نگاه آن پریشان / بسیلی بود در دنبال ایشان
ز چشم او چو سیلی دور گشتند / ز سر حد جوانمردی گذشتند
زلابه لب بهم گویی کشادند / بنای وضع بدخویی نهادند
ز ره برخاست اینجا مدارا / ز دل شد کین دیرین آشکارا
ز کین دست تعدی بر کشادند / بلا را بر رخ او در کشادند

در افگندند در گردن کمندش / میان بستند محکم بر هلاکش
سری کو بر ثریا برتری داشت / بتاجش مهر لاف همسری داشت
مکلل تاجش از سر برگرفتند / بنای سرکشی از سر گرفتند
قبی کش سایه بر روی زمین تافت / تمام از راه خورشیدش بر تافت
بسر تا پاد ز انسان افشانش / که گل گل ریختش بر عارض کلابش
قبا ز قامتش در کشیدند / بخون از صدمه آتش جگر کشیدند
طراز دامن و آغوش یعقوب / ز زرپای دران اش لگدکوب
لبی کز آب یاقوت ساده تنگ / ز تاب تشنگی اش گوهر بارنگ
ندادند آن گروه آن وادی بی آب / ز خونش خار وادی یاد سیراب
زبان زخمی خوران چون تیغ بادا / ز فرط تشنگیش افسرده کام
کف پایی که بود از رنگ حنار / ز خونش گشت گلگون خاره و خار
بریدندی ز تیغها آب و آتش / کشادندی کمین بر قصد جانش
تنک از صدمه این چون رسیدی / بسرها تیغ تیرش آن رسیدی
ز جور این چو بر آن شکوه بردی / ز آن افزون شر از آن صدمه خوردی
برخ از پای اخوان خاک رفتی / بهر یک بار دل صد چاک گفتی

خدا را باش ازین غیظ و غضب چیست / این غیظ و غضب آخر سبب چیست
شمارا کار دید از مردمی بار / این نامردمی باعث چه افتاد
بت گفتند ترس از ماه و خورشید / که رازت شد بدولت بود امید
پدر پس از یازده رخشان ستاره / که دادندت بسلطانی اشاره
بگفتاش هوای سروری بود / با خوابش امید برتری بود
بدل بودت که پیشت سجده آریم / بجد بشکارت پیش رنگها ریم
عیان شد این زمان تعبیر خوابت / حوالت کرد گردون کامیابت
بسر خاک هلاکت ریخت خواهیم / بتیغ کینه ات خون ریخت خواهیم
دگر ره گفت ای رخشا غزالان / نگرد خورده کس رنج خورد سالان
ز خوابی کان نباشد اختیاری / نشاید کرم عاصی شماری
سخن کوتاه با صد کره اکراه / کشیدندش گریبان تا لب چاه

رسیدن اخوان بلب چاه عیاریان و او را برهنه کردن و در چاه انداختن

چو دالی از عدم تاریک چاهی / بصحرای فنا تاریک راهی
چهی چون جسم زنگی تیره و تار / بهر سوراخ او صد کژدم و مار
لعاب کام افعی بود آبش / شناور مار و ماهیها در لعابش

بقعرش

بقعرش حلقه حلقه گرزه ماران / ز دم تا دم سیه چون نوکواران
کشیدندی بزاری آستینش / کنار چه ز دندی بر زمینش
برون کردند پس پیراهنش را / بهم بستند دست و گردنش را
ازان دل کز لباسش عور سازند / ازان پس زنده اش در گور سازند
بغفلت پرده خود را دریدند / عجب رسوائی بهرش خریدند
ز گردن بار آن رشک گسسته / کره زدن دست و گردن شکسته
ز جا برجست دل پر کینه شمعون / گرفتش پیرهن تا ریزدش خون
یهودا را حمیت شد عنانگیر / بپاه او دور از حرمان آن پیر
فکنده از دامن او راست پیر بر سر / برادر را که کرد از برادر
ولیکن بیش بقدر رضا داد / بچاه افکندن یوسف رضا داد
چو از جور یهودا گشت نومید / طمع از زندگی یکباره ببرید
چو ابر نوبهاری گریه سر کرد / کنار چاه پر از گریه تر کرد
بزاری گفت ای اخوان جفا چیست / جفا با چون من بیکس روا نیست
اگر دارید قصد کشتن من / پسندید از چه ره عریانی تن
به پیراهن بپوشیدم تن آخر / کفن باشد مرا پیراهن آخر

خدارا اگر بمن رحمی ندارید بآن پیر پریشان رحم آرید
رود هم چون من از این دنیای فانی کند او هم وداع زندگانی
پدر کشتش در زمانه که زند خویش نه بیند روز خوش هر کو پدر کشتش
چو من زین رقم بدتر آید از پی بساط عیشتان یکسر شود طی
مرا کشتید و او را بر فکندید بیکضرب از دو پیکر سر فکندید
بگوشش گر زنید باد این خبر را سلام از ما برو رضوان پدر را
زد آهی کز دل پر سوزان برآورد خروش دل جن و ملک زحال او خروش
اگر زد آهش دل اخوان خبر شد ز سنگ سختشان دل سخت‌تر شد
زرنگ غرقهٔ دریا که غمناک برادر دست زهر خار و خاشاک
گذشتی هر که بر پیراهن او شفاعت را گرفتی دامن او
هر گلها دامن از وی برکشیدی بر پیشش بیش دامن بردریدی
زبیم جان بهر سنگی رسیدی چو جانش تنگ در بر برکشیدی
چو کردندی جدا آتش پنجه از تنگ زخونش پنجه گشتی ارغوانی رنگ
در آخر دست او بر پشت بستند چنان بکتف پشت خود شکستند
میان بار لباسش بند کردند دو دستش با کمر پیوند کردند

جدا یا رب ز دو دستش

جدا یا رب ز دستی زنجه که زود گردید آن سرپنجه رنجه
نه دربر جز ازارش بود جامه نه اندر سر بجز کاکل عمامه
نترسیدند گمراهان ز آهش در افکندند عریانش بچاهش
درون تیره چه دل بر خدا بست ز دشمن شد جدا در دوست پیوست

نزول جبرئیل بصورت یعقوب بقعر چاه و او را مژده دادن بمکافات عهد برادران باعزت و جاه

همان دم جبرئیل از حکم باری بآن چه تاخت بهر یاری
نباید تا گزند از راه چاهش امین حق گرفت از نیمه راهش
ز گردون سنگی برون از آب چه بود که از گردش فلک را سنگ بربود
غبار از گیسوی مشکین فشاندی بروی سنگ چون کوهش نشاندی
برون آید اگرچه گوهر از سنگ باصل خویش گردان گوهر از سنگ
ز نور عارض آن شمع روشن فزون شد روشنی چه را ز گلشن
چو بهاری رنگ ماه محتجب سیه گشت رنگ چاه محتجب
گر از غوطه عکس برج در آن سر که افزون شد صفا ز آب گلابش
زلف عنبرین بر دوش هوا در بست عفونت رخت از آن چه در بالا بست
بچه جبرئیل افسونی دمیدی که هر ماری بسوراخی خزیدی

همان پیراهنی کش حرز جان بود   بوی خدمتش تارش و پودامان بود

میان چاه آن حرز خجسته   ببازوی ساعد او بود بسته

برهنه دید چون در چه شد او را   بپوشید آن پیراهن او را

رهد تا خاطر یوسف ز آشوب   ازین وحی شد ز شکل یعقوب

ز دهشت بسکه جانش در خطر بود   ز خود تا دیرگاهی بیخبر بود

ز بیهوشی چو خود را باخبر دید   سر خود را بدامان پدر دید

در حکایت کردن یوسف بجبرئیل مظلمه انکه چه بر او رفت

ز جان ناتوان برداشت ناله   ز چشم خون فشان بارید ژاله

ز مژگان هر چه در دید بسفت   بپایش ریخت با صد ناله و گفت

که ای در سینه غمخوار غریبان   انیس خاطر محنت نصیبان

کجا بودی که بینی زاری من   در آن زاری کنی غمخواری من

ندانی ای پدر با من چه کردند   بیک تن تحت ده دشمن چه کردند

گلی کاندر حرم پروردی او را   بخدمت باغبانی کردی او را

به تیغ کین ز جور و زنان چون تیر خورده   ز دست خارکان چون لطمه خورده

کجا شد با منت آن مهربانی   کجا شد آن همه شیرین زبانی

فی یوم ۱۸ [illegible]

فشاندی زهر ناکامی بکامم   نوشتی قرعهٔ محنت بنامم

سحرگاهم بدین از خانه بردی   بدست آن جفاکاران سپردی

مرا اخوان چو دور از تو کردند   بمن با من چها دور از تو کردند

کرم دیدی در آن صحرای خونخوار   بصد خاری نکوکاران گرفتار

گریبان صبوری چاک کردی   بفرق زندگانی خاک کردی

ز طاوس ریاضت بی بهانه   رسیدند از ره کین آب و دانه

لب خشک و دل پر درد من این   سرشک سرخ در روی زرد این

برانند آن سر با خشم و کینم   کنار چه زدندی بر زمینم

ز بس زخمم ز پی در پی چو کندند   بآن چاهم که چاهی بی فکندند

مکالمات جبرئیل با یوسف ع

چو زو روح الامین این قصه بشنفت   چو گل بر روی آن خندان شد و گفت

که ای سر حلقهٔ خوبان عالم   بخوبی یک نشد در عالم مسلم

در آن صحرای پر آسیب و آشوب   بپای آن درخت استاده یعقوب

باقبال تو ساعت میشمارد   براه انتظارت دیده دارد

منم روح الامین کز حکم باری   بود کارم تو را خدمتگذاری

دمی کاخوان ترا در چه فکندند / چها پیش برادر خویش کندند
خطاب آمد که ای سالار یعقوب / با ابن جمیل در چه مرغوب
بچاه عادیان از سدره شتاب / زره صدیق مار از دود و ریاب
رسید پس فرش گستر زیر پایش / طعام از باغ خلد آورد در پیش
به تسکین دل آمد همنشینش / بپا در بهر صحبت حور عینش
طعام از خلد و آب از کوثرش / بچه تا جای دار دیابس دارش
رسید ره زود بر چهره گرفتم / ته دو دینه ره از چه گرفتم
کنون باید بجنت باز گردم / بخوردان زین سبب همساز گردم
بگفت این راز و در جنت گذر کرد / ز فرمان حور جنت را خبر کرد
بکف با تحفها حوران رسیدند / بپیشش میوهای روضه چیدند
بسجده شکرانش بر پا ستادند / بدستش صد هزاران بوسه دادند
وگر ره جبرئیل آمد فرخناک / سلام آورد بر روی زار غمناک
که ای از وصل یاران دور مانده / ز دیدار پدر مهجور مانده
ازین محنت مباد اول غمت / که خواهد شد ز محنت جانت آزاد
رسد روزی که زین غمها شوی شاد / رود این محنت یکباره از یاد

پدر با او رها تمامی / به غمی برورت باش کامی
شود از سجده شان دل کامیابت / اگر خواهر کند تعبیر خوابت
چو کرد از حال وحی این تسلی گوش / شدش محنت ز دل یکسر فرامش
وزان مدت که در آن سر زمین بود / ندیمش روز و شب روح الامین بود
چو شد در چاه مغرب یوسف خور / جهان را کرد کنعان قیرگون چهر

آمدن همشیره یوسف به پیش پدر و نوحه کردن بجهت برادر

شبانه ماه کنعان خواهری داشت / که گاه رفتنش در خانه بگذاشت
ز فرط غصه که از دل برد تابش / بزانو سر نهاد و برد خوابش
چنان در خواب شد چشمش نمودند / که گرگی چند یوسف را ربودند
بمردم خواهر از وی در ستم / که تا که شد نهان از چشم مردم
پریشان دل ز زانو سر چو برداشت / تجسس را بهر سو دیده بگماشت
چو جانانش را ندید اندر میان باز / روان شد جان که گیرد در کرانه
پریشان خاطر و سیمه سرخاش / نگاهش نقص از جیب دریاست
یکی کفش سحر چون غنچه خندان / پدر بر دوش پسر کو بعد از آن
ز خانه سوی صحرا راه بسر شد / سرشک افشان پسر ...

پدر را دید در پای درختی
چو در سیلاب طوفان داده رختی

چو اندر سایه آن سدره پایه
ندید از آفتاب خویش سایه

نیامد چون بچشم او برادر
کشید از دل فغان از فرق معجر

سر ناخن ز زخم عناب گون کرد
روان بر روی خود جوی ز خون کرد

بسر تا موی بود پیش داد بر باد
وز آن پس از جگر برداشت فریاد

که ای نخل کهن کو برگ و بارت
کجا شد میوهای خوشگوارت

کجا آن نهال نورسیده
که اندر سایه بودت پروریده

خدا را ای پدر کو سرو باغت
که بادی بود از طوبی فراغت

کجا شد یوسف آن ماه دو هفته
که از ره شد فرو از رفته رفته

بگو سرو کنارت را چه کردی
بگو شمع مزارت را چه کردی

پدر گفتش که ای بطاقی بخت
که همچون ای پدر بطاقی بیشت

بهر جا رفته اکنون باز گردد
ترا همدم مرا همراز گردد

فرو بندد لب از آه و زاری
ز دل کن دور رسم سوگواری

وگر ره خون پدر را او جگر کرد
ز خواب خوشیش او را خبر کرد

چو خواب آمد بهره زرگ نیب
نهایت شد پریشان حال یعقوب

ولی از بهر تسکین دل ریش
چنین گفتا به نور دیده خویش

که اخوان گر ز چشمت ناپدیدند
مخور غم تا ره منزل رسیدند

لبش چون غنچه خندان بتقریر بود
ولی دل ز آن غمش تب الحزن بود

بشادی بود لب در پای گرگ پی
ولی دل بهر غم در خانه روپی

ز دل راهی بود در عرش کار
که زان ره بر دل آید پیشتر از غیب

کسی کو را بود در گشتگی پیش
بود همواره زان ره خار پس ریش

تحریک نسیمی که چو قلزم
در دیده خار او را در تلاطم

همی داند که زان غافل ز تب بیش
ولی غافل که آن تب را چه حیثیت

ز رنج و راحت خود گاه گاه
بود پیوسته دل آگاه از آن راه

شبی گو دور ماند از ساحت دل
ز حال دل بود همواره غافل

زکید کینه‌جو اخوان یوسف
چو شد آن تیره چه زندان یوسف

نگارش حزن تهی دل ساختندی
بنظم کار خود پرداختندی

چو شد بر چاه غرب یوسف چهر
نقر آمد و چرخ آفاق در چهر

برادرران انجم در چه نهادند
ز چه با وجد در وی ره نهادند

کشیدندی بخون پیراهن او
زخون کردند پرگل دامن او

بره کردند هر یک پرده ساز
که تا ماند نهان در پرده این راز

همی کردند با هم قال و قیلی
که تا پیش پدرشان ماند سیلی

مگر گوش او زانجا بر باد
همه گشتند در افغان و فریاد

بناخن تیغ رخسار خشیدند
لباس لوسی کرباس نها دریدند

بزیر نخل آن بیچاره غمناک
زنگ سیه بود قبله رخاک

چو خور در پرده شب چهره بنهفت
دلش ز آنده تشنه بر پراشفت

زجا برخاست با قد خمیده
براه رفتگان بنهاد دیده

بهر دو از پای راه کوششی
که بر گوشش آمد از رشح خروشی

چو افغان و خروشش آمد گوشش
بکرد آن رحت افغان و خروشش

که یا رب این صدای ناله از چیست
صدای ناله از اینجا پی بیست

[illegible]

دلش را با زبان این گفتگو بود
نگاهش هر طرف در جستجو بود

که از ره کاروان کی می‌رسیدند
نوحه‌شان پیش از پیش صف کشیدند

سرشک افشان همه چون سوگواران
خروشان جمله چون ابر بهاران

زخون رنگین رخ و با خاک کرده
گریبان تا بدامن چاک کرده

که دیدی ای فلک با ما چه کردی
بما خود آنچه کردی با که کردی

فکندی از خطا شوری در آشوب
نترسیدی مگر از آه یعقوب

نیامد حیفت از آن طفل معصوم
که کردی طعمه گرگش در آن بوم

نکردی رحم بر آن پیر غمناک
که نورش در ره او چشم نمناک

نترسیدی ز اشک صبحگاهش
نیندیشیدی از سوز دم آهش

غمش را داغی بدل افروخت ما را
که خواهد تا قیامت سوخت ما را

بدل گفتم که ایام بهار است
زمان صید و هنگام شکار است

برادر را بصحرا آرد باید
که در نخجیرگه صیدی رباید

ندانستم که دوران دشت خونخوار
بصیاد اجل گردد گرفتار

هوس کردم که ایام نشاط است
همه صحرا از سرو کون بساط است

چو او از خانه بیرون پا گذارد
پسی پشیمان ما گذارد

کمند طره نخجیر بندش — نهاد او جوانان را کمندش
ازین غافل که تا که چند بندی — درآرد گردن او در کمندی
پی سودی بصحرا پا نهادیم — ز سودا بر زبان کاری فتادیم
دریغا زین زیان کاری که ما راست — کرا باشد چنین خاری که ما راست
پدر کش دیده بر راه پسر بود — دل و جانش ز عالم بیخبر بود
نگه میکرد هر سو تا که یوسف — بگر چند نکو روی یوسف
با خوان بهر او کردی نظاره — شب خورشید جستی در ستاره
چو آن مه را ندید اندر میانه — بخشمش تیره شد یکسر زمانه
صدائی زان نیامد چون بگوشش — بغارت رفت یکسر عقل و هوشش
زبس طاقت از پا در آمد — تو گفتی روزگارش بر سر آمد
شکیبش از دل و هوش از سر شد — هم از خود هم ز عالم بیخبر شد
پدر را آنچنان اخوان چو دیدند — امید زندگانی زو بریدند
بهم گفتند کاری بحث کردیم — بسختی خویش را بدبخت کردیم
برادر را ازین در چه فکندیم — پدر را نخل بن از ریشه کندیم
بصحرای قیامت چون در آییم — ندانم زین غرامت چون برآییم

درین بود او بهنگام غروبت — چه شب یا روز ما غیر از ندامت
بدورش پس بماتم حلقه بستند — میان حلقهٔ ماتم نشستند
گلابش بر رخ از مژگان فشاندند — با تش شعله از خاطر نشاندند
چو دیدندش ز تن جان برکرانه — ز صحرا نقل کردندش بخانه
در آنجا بود بیخود تا سحرگاه — سحرگاهش ز دل بر لب رسید آه

چو مرغی دور ماند از همرهانش — قفس شد بحیثش آشیانه
چو آید غلغلهٔ از وی بیادش — برآرد سوز دل آه از نهادش
بگوشش خورده زان همره صفیری — در آنجا برکشد از دل نفیری
ز تنگ آب و ز پروای دانه — برد سر زیر پر در آشیانه
چو بلبل طایری را بر سر شاخ — شده با هم نوا در نغمه گستاخ
ز عهد هم نوای خود کند یاد — برآرد از دل غمدیده فریاد
بهنگام صبوح آن غمرسیده — چو بگشود از خمار دوش دیده
بحسرت هر طرف نظاره میکرد — نگه بر ثابت و سیاره میکرد
ز شمع خود چو خالی دید خانه — بدست آمد ماتم را بهانه

ثمر کان در تنک ازو دیدی عیش / گهر ز چهره بسیار دیدی کهف
نیابد بایه صبر و قرارم / کجا شد یونس شبهای تارم
کجا شد آنکه بود آرام جانم / کجا شد آنکه بود افسانه خوانم
چو شد آن طفل شیرین ترانه / کر آغوشش نبشش بود آشیانه
مرا مرغی ز رفتن هم قفس بود / بگاه بینوایی هم نفس بود
قفس را بر رخ او در بستند / مرا پابسته او را پر گشودند
ازان دم کز قفس بگرفته پرواز / بود چشمم به ره کاید کنون باز
نه همدم آمد نه زان پس پیامی / بگر افتم در جائی بدارمی
جیغرم را از آن نامد جوابی / بگر افتم در چنگ عقابی
ندادش بود با صد آه و زاری / لب اندر ناله و دل در بیقراری
بگو دلجوی چون زینسان کشاکش کرد / پس آنگه جانب اسباط رو کرد
شما کوراد زین ره هم نوردید / بگوئیدم که با هم چه کردید
بگو شد دختر آن سرو آزاد / کجا از پا فتاد آن تازه شمشاد
فسون ساز زن که آن فسون گفته / بشرح ماجرا لب بر گشودند
بان گفتند زین پس غم نبایست / درین ماتم خدا صبری دهادت

دل ما ای پدر

دل ما ای پدر پیش از تو خون است / برادر مرده پنداند که چون است
دمی کز آستان پا کشیدیم / چنین جانب صحرا کشیدیم
ره نوردیم با هم شاد و خندان / خرامان تا کنام گوسفندان
تمام راه با صد گونه بازی / همه بودیم با هم گرم بازی
بآن دشت غم افزا چون رسیدیم / کنار سبزه زاری آرمیدیم
چو وقت ما حضر شد خوان نهادیم / صلا زد چون شکر در پیمانه دادیم
تمتع را چو نوبت شد بپایان / بآسایش روان شد کاروان
چو در دار شهید جاش لعل ترشد / بآسایش سرش بالین طلب شد
بسیده در نظر خوابش تکیه دادیم / پس آنگه رو به رودی نهادیم
نخود گفتیم تا آن مه غنوده / بود هر کس بکاری که بوده
یکی با زرکان شد رهگرا / یکی با گوسفندان رفته همراه
یکی با تره و زغاله در دشت / بیابان مرغزار و لاله در گشت
یکی را گوش زنهای شبانان / یکی در بذله با شیرین زبانان
یکی مشغول صید گور را هم / یکی با نیت قید کبک و تیهو
چو از هامون شبانگه بازگشتیم / غم ... را بهم انباز گشتیم

پس آن اندیشه کز خوابش برآرم
بسر بر آستانش ره سپاریم

شدیمش چون بیابان گرد هر جا
نهی دیدیم مخزن راز کالا

بجاش دیدیم نشانی زان رمیده
همه جا ولی طوطی پریده

زبان از دوشنبه ما را چاک کالا
دهان زخاک و پرخاک کالا

بدشمن که توان گفت این تو را
نگاه آنشاست چاید دهن را

غزالیکش بجان ره و روی او را
نهالیکش بیار او روی او را

کهن گرگی بران بگشوده پنجه
ز پنجه بکرفتش اکرده رنجه

رمی کان پی را در خفیه بودی
همانا گرگ او را در ربودی

چو او را اندران صحرا ندیدیم
ز دوست ای کریبانها دریدیم

بجستجوی او با ناله و آه
روان گشتیم هر یک سوی راه

ز هر دو شبی که دیدی بر دعی
ازان گریان گرفتی سر بعی

دران دامان صحرا بود کوهی
ز هر جنس از دوان در روی گروهی

فلک بر دامن آن سر نهاده
بدامانش هزاران سر نهاده

ز لاله رسته در پیراهن او
گرفته خون مردم دامن او

شتابان چون بنزدیکش رسیدیم
دران بوی برادر را شنیدیم

زبان از گفتن

زبان باد از گفتنش لال ما را
سر اندر پای غم پامال ما را

چسان این قصه را گفتن توانیم
ولیک از دوشنبه چون نگفتن توانیم

اگر با شه بسنجی حال چو خارا
نماید این سخن گفت آشکارا

زبان گیرد اگر چه جان کناره
ز گفتن غیر گفتن چیست چاره

چو دیدیم ای پدر کاندر مغاکی
شده آغشته خونابه خاکی

دران خونابه خالی از تن او
فتاده غرق خون پیراهن او

سباعی کش ش اندر خون کشیده
ز سر برداشتش پیراهن کشیده

اگر حرف ما باشد تو را شک
گواه صدق ما پیراهن اینک

سر پیراهن پدر چون دیده بگشاد
دگر ره شد ز هوش و بیخود افتاد

دران محنت شد او همچون شب دوش
ز سر بیگانه بودش تا سحر هوش

درون نای او شد ناله در بند
نفس زاندیشه اش بر سینه پیوند

چو باریدش بعارض شبنم صبح
گشودش نرگس از هم در دم صبح

لبش را با تکلم عهد نو شد
نگاهش قصه را و ناله رو شد

طلب فرمود پس پیراهن او
که بودی بوده بر نازک تن او

چو بر پیراهن او دیده وا کرد
تنش پیراهن طاقت قبا کرد

که زین پیراهنم جان رش آید — که بوی یوسف از پیراهن آید
زپیراهن چو بوی او شنیدی — شدی در ماتم و در نوحه گفتی
دریغ از قامت دلجوی یوسف — دریغ از طلعت نیکوی یوسف
بیا پیراهنم روشن کن چشم — که زین پیراهن آید بوی یوسف
زبینایی چو حاصل دیده را — که نور روشنی از روی یوسف
بمحرابی بود رو هر کسی را — بود محراب من ابروی یوسف
چو مرغ قبله هر سو کارش روی — طپد دل تا کند رو سوی یوسف
زنیلم خبر در فغان پیدلی را — بهر جا بنگرم در کوی یوسف
چو او را جای در پهلوی من — سزد جا باد در پهلوی یوسف
بود روزی که زین ره باز گردد — پدر را همدم و همراز گردد
کسی داند غم این پیر مهجور — که چون یوسف جوانی زو شود دور
زدان پیراهن در خون کشیده — چو گردی چهره پاک از خون دیده
زسر تا پای آن کردی نظاره — ندیدی جز دل خود هیچ پاره
بدل زان پیرهن شکی فتادش — ازان شک بندة آمد یادش
کزین گرگی که او را خصم جان بود — به پیراهن دلش خوش مهربان بود

زوی

زوی صد رخنه کمتر در پیش بیش — ولی یکرخنه در پیراهنش بیش
شما را ای نکوخواهان یوسف — بصحرا رفت باید بی توقف
همان گرگی که دست کین گشاده — بخواب ناز یوسف را ربوده
بدست آورده و آرید پیش تحفه — که پرسم چیست زین کارش بهانه

رفتن اخوان بصحرا و گرگی را گرفته دست و گردن بهم بستن و سر وصورت بی گناهی در هم شکستن و بخدمت پدر آوردن

خیانت پیشگان جستند از جای — شدندی همچو صرصر دشت پیمای
اجل را رشته گرگی صید کردند — بپا از پالهنگش قید کردند
چو یوسف بیگناهش دست بستند — سرش را چون دل یعقوب شکستند
زخونش پنجه و لب رنگ کردند — پس آنگه سوی شهر آهنگ کردند
چو ویرا پیش غیوران باجدارش — کشیدندی بر آنگاه یعقوب
چو رخون تو آورد او زود پنجه — دلش از پنجه غم گشت رنجه
بگفت ای گرگ بی انصاف خونخوار — بخونخواری چو خود دادی گرفتار
بگو چون بر سر یوسف رسیدی — شس او را کجا در خون کشیدی
بخون یوسفم دستوریت بود — و یا حرصت بخونش راه نمود

ز نخوردی باده و زاری او نخوردی غم زپی غمخواری او

نیامد حیفت از ان روی گلرنگ که بودش در طری صد ره ز گلرنگ

نیامد حیفت از ان سرو آزاد که از باد و ست از پا در فتاد

نگفتی کش پدر را در شطارت ز دوری دوری او دل فگار است

نیندیشیدی از تأثیر آهش نترسیدی ز آه صبحگاهش

نگفتی کین پیمبر را سلیل است نگفتی کاین ز احفاد خلیل است

نیندیشی عقوبت شیر کام است نیندیشی فلک زود انتقام است

ندیدی از پدر محرومی او نکردی رحم بر مظلومی او

نیندیشی که بعد از رنج ایامش تلافی را بود در پی سکامش

چو گرگ از کار اخوان بیخبر بود غنیم صید او گرگ دگر بود

زبان یکباره شد گویا بکامش درآمد در سخن بعد از سلامش

که ای نوبادهٔ بستان اسحق بدیدار تو خرم جان اشتاق

بان داور که جز او داور نیست که از یوسف مرا قطعا خبر نیست

گمان بد بر

گمان بد مبر بر من تو زیراک ازین تهمت مرا دامن بود پاک

بامن وادی همانادم پا نهادم که بر دست جفاکاران فتادم

بناحق آن گروه هم دست گشتند سر مرا چو عهد خود شکستند

به تهمت خاطرم کردند رنجه کشیدندم به تهمت در شکنجه

نگو رانند ابنای تو این راز خبر خواهی بجو ز ابنای خود باز

که از غیر جانبازی نیاید ز جرک گرگ غمازی نیاید

پیمبر عذر آن محروم پذیرفت بفرزندان ازان گرگین چو خود گفت

چرا این بی‌گنه را دست بستید سرش را از ستمکاری شکستید

بدست خود ز پا وا کرد بندش رها فرمود خاطر از گزندش

جفاکاران که از گرگ این شنیدند پدر را هم ز خویش آزرده دیدند

سخن را بر گت دیگر ساز کردند در دیگر به تهمت باز کردند

که بادست ای پدر بخشیده گرگ روان اشکش روان از دل غم فرا گرگ

عجب نبود که او را اندرین خاک زلوث خون او دامن بود پاک

ترا همواره چون غمناک دیدیم مژه از خون دل نمناک دیدیم

بجود کشتیم گر نی برکف آریم بکف بهر قصاص او را سپاریم

کجا این وحشی از دزدی گرد گیرد
ز وحشت خاطرش آرام گیرد

کنیم از خون وحشش خاک ره گلگون
تسلی زین رهش گردد دل او

بگو تا از صحرا آشنا هم
مگر گرگی که او را خورده باهم

بگرد این گرگ را قفل از زبان واشد
بگفت الله زین تشنیع راست

ان ستری که کس اگر را ان مست
که ما را ارث پیغمبران است

نمی گزند نفس از آزاده تا شد
پیمبر با پیمبرزاده باشد

چنین فرمان ز حق لایام است
که خون او مدام و در حرام است

ره این ناسزا بر بند ربا
چنین تهمت روا شد دا را

پیمبر چون شنید این گفتگو را
ز فرزندان خود پیچید رو را

پس آنگه گفت با وی شفقانه
بگو بازم که یوسف هست یا نه

بگفتا ای آن فرزانه فرزند
بود از حکم از زنده ور شد

بگفت اکنون کجا او در فرار است
بگفت آنجا که حکم کردگار است

بگفتا ده خبر زان سر ز هم
بگفتا نیست رخصت بیش از این هم

مرا هم چون تو در وی جا نگذارد
ز ره ان در انشم از وزیر باز است

بر اینجا پای التزیر بیم
پریشان خاطری باشد نصیبم

ورین داد از دیارم دور مانده
ز یاران وطن مهجور مانده

بپرسیدش پیمبر کز کجائی
چنین آشفته و مجنون چرائی

بگفتا کشور مصرم مقام است
ولی چندی ز هجرم تلخ کام است

مرا بود از دو عالم یک برادر
که در عالم نبودش کس برابر

که بود از غمش در سینه سوزی
تفرج را به صحرا رفت روزی

چو او را غیبت از اندازه بگذشت
اثر پیدا نشد از وی در آن دشت

دل از هجران او بیتاب گشتم
بجستجوش هر جا سیر گشتم

روان هر روز از راغی براغی
از آن گمگشته میکردم سراغی

پی گمگشته خود میدویدم
که تا بر عرصهٔ کنعان رسیدم

دو ده روز است کش دنباله گیرم
بهر کوه از پی او ره نوردم

غریب من درین کشور اسیر است
بجور هر کشور دست گیر است

بقتل او شنیدم عزم دارد
غریمت را نخونش جرم دارد

ز اندوهش دریغ است که گفتم
خدا داند که نی خوردم نه خفتم

دل یعقوب زین غم غرق خون گشت
غمی کش بود در خاطر فزون گشت

کسی کو را بود درد دل لالی
چو بیند همچو خود آشفته حالی

دلش از حالت او ریش گردد / غمش چندانکه باشد بیش گردد
ز درد او دلش لختی برآشفت / لبی با دیده گریان چنین گفت
مخور غم زانکه حال خسته داند / بخوانم تا ترا زین غم رهاند
بگفت ای تازه دل الیس ملول آت / بهر دعوت کشائی لب قبول آت
مرادم چون تو باشد دل شکسته / خدا را اجابت در دلهای خسته
بیا تا هر دو با هم زار نالیم / که هر یک از رهی آشفته حالیم
چو در دلهای محزون جا است او را / بهر مقصد بیاید خواست او را
بهر مطلب که او را بنده خواند / خداوندش بآن مطلب رساند
تو گر پیغمبران حق پرستی / خدا را از خدا بر دار دستی
چه پر دیده گریان دست برداشت / دعائی کرد و در دم اثر داشت
ز تاثیر دعای آن غم اندیش / رسید آن گرگ بالب گشته خونریش
قوت بین که گرگ آدمی خوار / برادر را چه سان بودی طلبکار
ز نصر آمد بصد محنت بکنعان / برادر را رهاند از بند زندان
جفا بنگر که اخوان ستمگر / جفا کردند از کین با برادر
فغان از جور اخوان زمانه / که کین ورزند با هم جاودانه

ازین اخوان دو صد ره دیو بهتر / دو صد ره دیو بود از اخوان بدتر

روزگار گذرانیدن یعقوب ع در مفارقت یوسف ع

کهن فرزانه سنج این حکایت / چنین کرد از نسیج سخنان روایت
که چون اسباط با پاکیزه اختر / جدا کردند یوسف را ز حضرت
پدر را خاک غم بر سر فشاندند / بخون از اشک گلگونش نشاندند
ز گفتاریشان دل برآشفت / بکنجی رفته ترک این و آن گفت
شب و روز از غم یوسف همی کاست / بذکر یوسف تمسک در مناجات
بود آنکه زود در هجر یاری / که در هجران گذارد روزگاری
ز یاری آنکه روزی دور ماند / غم یاران دور از یار داند
بجائی کی شود یاری ز دل دور / که از دلدار چندی خالی آنجای
گران منزل گلستان شد خزان تو / بچشم بیدلان صد دشت و زندان
پسر گم کرده پیر غم رسیده / که از بار غمش قدش خمیده
چو شد گم طایر همه آشیانش / علم زد بر فلک از دل فغانش
گذشتش روز و شب در ماتم و سوز / ز درد شب و شب آتش روز
گرفتی روز از ماتم کناره / ز مردم رنجی را بستاره

خدا را ای خدا جویان براهی | بپای نام رشان و دیده‌ها ای
ز هر سو رهروی کانجا رسیدی | چو اشک خود روان تو شش دیدی
ز چشمی کز غمش شبها نخفتی | فشاندی اشک در رخسار گفتی
که اوج شد پریشان روزگارم | تهی گشت از چنان سروی کنارم
دریغا کاسمان با من در افتاد | ز لعلش چهره‌ام از رشک در خون
سیه بختی بعالم گشت چون من | بید بختی حریفی شب چون من
جهان را نوبت جور من آمد | بخون خوردن کنون دوران آمد
کهن گردی که مکین رکله مکشود | هزاران گله جا بر رلود
میان هر کران کو نقش آن | نشانش بر تره من شیر و ندلی
شکاری شد مرا از شست پران | ز شست من غزالی جست پران
همایی کز دیم افزود پایه | دریغا کز سرم برگرفت سایه
همایون طایری بودم هم آواز | فغان کز آشیانم کرد پرواز
ندانم کش نشیمن در چه بام است | زمین رم کرده اکنون با که رام است
ز تاشش بود نازی تا که مام | ز تابش بیقراری تا که شام
شبانگه پای در محمل نهادی | بکنجی رفته داد گریه دادی

شبانگه پای در محمل نهادی | ز دیده سیل اشک از رخ گشادی
بلی چون رخت بندد از چمن گل | چمن گردد قفس در چشم بلبل
چو مرغی را رشان گیرد پرواز | شود هم آشیان با ناله و ساز
ز یاری چون جدا افتد به یاری | نباشد غیر فغانش هیچ کاری
دلش با هیچ کس الفت نگیرد | ز الفت خاطرش کلفت پذیرد
چو شد سرو جهان از باغ رحلت | تنگ بود آسمان بر روی لعقوب
نهفت کرد از دل صبر و آرام | فزون شد رفته رفته خاطر آرامش
بیاد قامت آن سرو آزاد | شد از دل رود اشک فرهاد
گهی در کنج عزلت جای کردی | دو دیده تا بالها رها کردی
بهامون گر به محفل پا نهادی | ز دیده دجله دجله خون گشادی
بدام دود گذشتی چون ز باغی | از آن آواره بگرفتی سراغی
بهمسالان او هر جا رسیدی | تغیر از جان حزینش آه دل کشیدی
بچشم دردی هر یک بوسه دادی | به پرسش پیش هر یک لب گشادی
بهر کس راه بردی خون گرفتی | خبر زان ماه رو را افزون گرفتی
که طفلی خورد بر پای زمانه | در این راه بشما بر خورد با نه

بهر جا روزی او را بوده گامی	بهر گامی که بود او را مقامی
بصد ماتم دران منزل گرفتی	ز گریه خاک آن در گل گرفتی
که اینجا رنج آن تابنده ماه است	بر آن سرو سهی را جلوه گاه است
نگارش هر کجا کاندر گذر بود	خیال یوسف آنجا جلوه گر بود
بهر جا دیدی از در تا بروزن	خیالش بود آنجا پرتو افکن
چو افتادش نگه بر جامه او	به ماتم گرم شد هنگامه او
ز سوز دل ابش بدرید جامه	فکند از بر ردا از سر عمامه
ببوسش جامه جان را قبا کرد	چگویم کو چها گفت و چها کرد
چو پیراهنش نظاره کردی	گریبان تا بدامن پاره کردی
که زین پیراهن آید نکهت جان	که وقتی بوده بر اندام جانان
چو نعلینش بدیدی آن بلاکش	فتادی بیخبر از دستش در آتش
روان در دیده دادی نعل آن پای	که این نعل است کو را بوده بر پای
کمربندی کز او بر میان داشت	که از موی میان او نشان داشت
ربودان موی را چست از میانه	بدست مویه آتش آمد بهانه
که این موزان میانم یادگار است	مرا در مویه با آن موی کار است

بهر چه از وی نگه با که فتادش	از آن لب بذله آمد بیادش
خیال روی آن شیرین شمایل	زدی لحظه بر دوش از دل
چو اطفال از دبستان بازگشتند	سبق خوانان بهم یار گشتند
بدل گفتی که بر بند از فغان لب	که همره آید ایشان را ز مکتب
ندیدش چون میان جرگه اطفال	بخود گفتی که می آید ز دنبال
مدامش بود با خود این حکایت	گهی در شکر و گاهی در شکایت
چو از وحشت دلش در خانه شد تنگ	ز خانه سوی صحرا کرد آهنگ
دل از دردش شدی حالی بحالی	بحسب حال خود گفتی مقالی

در تمثیل گوید

درختی بود بار آور بباغی	کشش از ظل بدل بودی فراغی
زمین را زانبساط از پایه او	طراوت خانه زاد سایه او
ز سنگ فتنه وهم دی ایمن	فراغت را کشیده پا بدامن
بشاخش داشت خار کس گستاخ	دریده دامن گردون ز هر شاخ
بپایش رخنی از زهر کشیده	ز بر سایه خلقش آرمیده
نبودش آگهی تا کرده ریشه	ز جور اره و آزار تیشه

بناگه روز عیشش آن سر آمد | زد آتش را خزان ار دور آمد
در آمد از کمین غارتگر دی | بغارت تاخت تا اگر بر سر وی
بران نارپده جانقرس ترکی | که در شاخش بجا نگذاشت برگی
نهم آن بار در نخل برومند | که با طوبی سپهرم داد پیوند
نه گل زار خلیل الله دمیده | باوج خرمی بالا کشیده
نه از سیلم بپای عیش بندی | نه از بند غم دردل گزندی
ز طوفان بلا بر خواست بادی | نه بادی بل بلا را خانه زادی
سیه ابری بیالا کرد سیلی | ز طوفان بلا بگشاد سیلی
از آن سیلاب خاکم رفت بر باد | از آن باد آتشم زد خرمن شاد
بر اصل و فرع بارم آرکی تاخت | که بار از شاخ و شاخ از بن انداخت
کنون گشتم چو پیری پایه ام پست | عصائی باشدم هر شاخ در دست
چو قدم خم شد بکف باید عصایم | نماند چستی ز پا تا با عصایم
نباید سقف بی استاد پایه | نیاید از دو کس بی پایه سایه
ندانستم که در پایان پیری | نخواهد کرد بختم دستگیری
بناکام نخل هستی بر فگندند | عجب دیواریم از بن فگندند

نبخشودند بر مظلومی من | زهی مظلومی و محرومی من
نفرمودند بخشایش بحالم | که پرواز فلک شد نالم
ز چشمم تاب و از جان رفته آرام | رسیده آفتابم بر لب بام
دمی رفت از برم آن غیرت ماه | که آمد وقت رفتن زین گذرگاه
بپنهان شرح درد خویش گفتی | که تا رخ چهره در مغرب نهفتی

رسیدن شب در خیال یوسف را مخاطب ساختن و بمویه پرداختن

چو شب کردی ز ظلمت پرده داری | گشودی پرده افغان و زاری
خیالش رو بروی خود نشاندی | نهانی با خیالش راز راندی
که ای آرام جان ناتوانم | کجائی کز غمت افسرده جانم
کجائی ای شه خوبان کجائی | کجائی ای مه کنعان کجائی
بیا ای روشنی بخش دل من | بیا ای از تو روشن محفل من
بیا و ناله جانسوز من بین | برنگ شب هجران روز من بین
بیا ای زینت دامان یعقوب | نه تو هم درد و هم درمان یعقوب
بیا ای کام دل ناکامیم بین | ز دوریت دور نی آرامیم بین
اجل دور از تو بر من گشته نزدیک | بچشمم بی تو عالم گشته تاریک

بیا ای آرزوی جان ناکام … که ازش رفته جان و ازخانم آرام

صبوری عقده‌ها بگشاید از دل … ولیکن چه توان کاری است مشکل

خنک روزی که بودی همدم من … بهر راز نهانی محرم من

به بیداری شبها در برم بود … بخواب تکیه بر آغوش من بود

شب در مهد من چون غنچه خفتی … سحر چون گل بروی من شکفتی

درآمد صبحدم چون سر زخواب … فشاندم بر رخ از مژگان گلاب

شب تا روز غمخوار تو بودم … بغمخواری پرستار تو بودم

ندانم حالیا شمع شب افروز … شبستان که از روی تو بود روز

که شبها گستراند بسترت را … که نهد بر بالین سرت را

که در خواب کند افسانه خوانی … کراند رخواب نگاهت پاسبانی

چو برگیری سر از خواب شبانه … زند بر زلف شکست که شانه

که ریش پوشدت هر روز جامه … که هر صبحت نهد بر سر عمامه

هر شب تا سحر از غم نخفتی … سرشک افشاندی و افسانه گفتی

ز بس افغان سحر بیخود فتادی … دم سردش ز آمد شد ستادی

چو زان بی‌طاقتی سر بر گرفتی … همان افسانه‌ها از سر گرفتی

چو چشم از بیخودیها باز کردی … همان قانون پیشین ساز کردی

روزگار گذرانیدن یعقوب در بیت الاحزان تا چهل سال

ز افغانش که دل همسایه را خست … در آخر جنبش از همسایگی بست

برون از شهر در کنجی وطن کرد … وطن در کنج آن بیت الحزن کرد

اگر آید کسی روزی براغی … از آن گلگشته بازار دیراغی

رسیدی چون زهر ره کاروانی … از آن آواره رسیدی نشانی

نبودش جز فغان و ناله کاری … بر آن ویرانه تا شد روزگاری

درآمدن شب و عرض مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

شبی پشته تا نیمه اگر کرد … ز رازی روی زمین را اگر کرد

ز مژگان گوهر غلطان همی سفت … گهر از دیده می‌بارید و می‌گفت

که ای دانای هر راز نهانی … نهان از دیده خلق جهان تو

زبید خورشید کس را پادشاهی … زهی حکمت ز مه تا ماهی

شکیبائی ده هر ناشکیبی … شفابخش هر حسرت نصیبی

برافرازنده فیروزه خرگاه … برافروزنده شمع سحرگاه

چراغ افروز گلهای بهاری … صفیر آموز کبک کوهساری

خداوندا بخاصان حریمت — بخاطر خستگان ز امید چمت
باه سینه سوز دردناکان — بدرد چاکنداران سینه چاکان
بان دردی که درمان بخش ازا — بان راهی که پایان بخش ازا
بخاصانی که کرامت بر رسند — بی تبلیغ دین پیغمبرا ستند
باسمائی که شد تعلیمش آدم — باسراری که آدم گشت محرم
بابا و باجداد کرام — که در منشور ایشان است نامم
از ایشان است تابان اختر کن — ور ایشان است رخشان گوهر
بان سرو قد رزوان پرستانش — که آتش از تو شد روی گلستانش
بانسرور که در کشتیش ندیل — بکشتیش ز طوفانش رهاندی
باستغفار ان کشتی تباهی — که شد تسبیح خوان در بطن ماهی
بان رنجور جان در بند حرمان — که او بس سالهاش قوت کرمان
بعرضی کز خفای اره شد چاک — بحلقی کش ز خون شد لاله گون خاک
بدستی کو تقرب سان بست — بفرق پی کر شت اجان خود و دست
بکام تلخ هرگز کرده ف زند — که با تلخی ز جان ببریده پیوند
بان کم گشته محنت نصیبم — که از دل برده صبر از جان شکیبم

بدرد داغ

بدرد داغ من بی روی یوسف — بپیچ و تاب من بی موی یوسف
بفقد یحیف و مهجوری او — بدرد داغ من در دوری او
باسمائی که در عرش اند مسطور — بارواحی که در جنت اند مشهور
بهر آماده است پروردگار — علم افروخته پیغمبر را
بجاه چار و سلطان معصوم — که در لوح است نام جمله مرقوم
بماه مکه و خورشید یثرب — که یثرب خواهد او را کشف مغرب
که در بزم عنایت ساز خواهم — ازین حرمان و دوری کن خلاصم
عنایت را بمن همراهی ده — ز دل گم گشته ام آگاهی ده
بدنیان وریان ناله دار — تضرع بود کارش تا بجگاه
چو آمد زلیش زان چاره دادم — رسیدش روزگار رغم بانجام
در آمد ناگهان از در سروشش — رساند این مژده فرخ بگوشش
که دل خوش دار که حاجت برآمد — زمان امتحان اینک سر آمد
تو را از محنت هجران رهانیم — پس از چندی بوصل او رسانیم
روی او شود چشم تو روشن — بیویا او شود کوی تو گلشن
بوصل او نشینی خرم و شاد — بشادی نابدت از روز غم یاد

چو این بشنید کرد از غم فراموش | صبوری پیشه کرد و گشت خاموش

آگاهی یافتن یعقوب از حال یوسف و وصول اخبار

خوش آن بر محنت هجران گرفتار | که روزش تیره از هجران شب تار
بپایان آیدش روز جدائی | پذیرد شام تارش روشنائی
خوش آن در کنج تنهائی نشسته | در صحبت بروی خویش بسته
که بر رویش در دولت گشاید | بدولت روی مقصودش نماید
خوش آن نومید کاندر هجر یاری | بنومیدی گذارد روزگاری
بناگه قاصدی آید ز یارش | رساند مژده از یار و دیارش
بنومیدی چو آن گمگشته فرزند | دران ویرانه از بیت الحزن چند
گذشتش روزگاری ماتمی زار | بحسرت سر بزانو رو بدیوار
نماندش در نظر از گریه آبی | نماندش در جگر از ناله تابی
چو سوی شد ششش از نور پاک | جهانش در جهان بین گشت تاریک
خیال خواب کز دل برد تابش | ربود از دل قرار از دیده خوابش
ندانستش کس بر در دیده بر راه | که آید کی شب غم را سحرگاه
از آن خوابش شود کی بخت بیدار | ز بختش کی شود دولت پدیدار

همیشه با خیالش روبرو داشت | لب از شکوه با خود گفتگو داشت
همه شب با خیالش راز میگفت | غم دیرینه خود را باز میگفت

شبی در رسم دیرینه با دل چاک | بمحراب اندرش رخ بود بر خاک
ریاض راز را با آه و زاری | ز جوی دیده کردی آبیاری
که آن نور نهان اظهار کردی | کزان نو کند آغاز کردی
بگوشش ناگهان آمد صدائی | صدائی جان فزائی غم زدائی
ز جا برجست چون آشفته حالان | برون آمد از آن ویرانه نالان
ز سر نشناخت آن بیچاره پا را | فغان حیران ز پی رفت آن صدا را
فراز ناقه گیتی نوردی | فتادش دیده بر آزاده مردی
زوی پرسید نالان کز کجائی | بگفتا از دیار آشنائی
بگفتا قاصدی گفتا که آری | بگفتا باز گو رازی که داری
بگفت ای مقتدای سینه ریشان | مبادا خاطرت هرگز پریشان
ز کنعانم چو دور افکند تقدیر | قضا در ملک مصرم شد عنانگیر
قضا را در نفوج صبحگاهم | بزندان عزیز افتاد راهم

بدیدن دیده بر روزن نهادم | ز روزن بر ره زندان کشادم
گهی مویه گر دیدم جوانی | رخ ماهی بقد سرو روانی
ز مشکین طرهٔ او تاب رفته | ز شهلا نرگس او خواب رفته
گهی سر بر سر زانو نهادی | ز زانو بر زمین گه رو نهادی
سرش را مو گذشته از بنا گوش | ز سر تا پا چو موی خود سیه پوش
طپانچه کرده چون سنبل گلش را | نمانده پیچ و تابی سنبلش را
لبش خاموش ز هر گفتار گشته | خموشی زیب لبش بسیار گشته
دو جدول بود رخ ز اشکش شبانه | بهر جدول ز خون جوئی روانه
ز زنجیرش گران بندی سیاه بود | کجا زنجیر بیجان اژدها بود
ازان غمخوار هر کس بر گذشتی | نوی خواندی ز هر غم سرگذشتی
ندا کش دیده اندر راه کنعان | ز کنعان گفتی و از شاه کنعان
چو چشم خون فشانش بی قرار | تو گفتی کاتشش در خرمن قرار
بمن گفتا که گفتم شهربانان | بگفتا از کجا گفتم ز کنعان
چو از کنعان ترا زین سو گذر رفت | ز بی طاقتی از خویشتن رفت
چنان بیخود فتاد آن غصه پرورد | که گفتی قالب از هستی تهی کرد

همه شب بسته بودش لب ز هر راز | که تا شد صبح را در از شفق باز
بهوش آمد جوان بیدل سحرگاه | بگفت ای همعنان با قاصد راه
خبر داری ز زار گمگشته فرزند | که از جان و جهان ببریده پیوند
ز حال من خبر دارد است یا نه | بدرد من گرفتار است یا نه
ترا ای سایه امید داری | بامیدی که در دل مایه داری
بشکرانکه هستی شاد و خندان | مرا چون مبتلای بند زندان
بان ره کافتد روزی گذارت | بان در گرد ره اقبال بارت
زیاری نسبتی بر جان او نه | قدم بر کلبه احزان او نه
چو شیرین گشت کامت از شنایش | ببوس از من زمین کش بوده جایش
بشرینک فشان آن پیر خمیده | بگو احوال آن محنت رسیده
بگو در گوشه زندان اسیری | جوانی بودش از لب نفیری
گهی کردی حکایتها ز کنعان | گهی گفتی شکایتها ز اخوان
اگر آن پیر غمخوار بود ناکام | بتحقیق از تو جوید سر انجام
بگو یوسف بگو گمگشته نامی | بگو شاهی بگو عبری غلامی
ز ناباز زبان غلت گزینی | ز جور آسمان زندان نشینی

ز تیر دیگران خویشم قلم روی   ز شوق وصل یاران ناصبوری
ز چشمش سیل خون بر رخ روانه   لب پر بودش افغان این ترانه
مرا دل بی تو آنجا غرق خون است   ندانم ای پدر حال تو چون است
خوش آن روزی که کویت جای من بود   حریم وصل تو ماوای من بود
نبود گرد از خاطر ستردم   ز تو گر هر چه پا پیش بودم
ندانم تا که اکنون زار گویم   غم دیرین خود در دل باز گویم
بشبهایی ندانم تا که یاری   ز یاری روی صحبت تا که داری
وز آن خوشتر که شبها تا سپیده   ز مهر نجم روان بود از دیده
ندانم این زمان کز رشت دارد جا   کرا داری در خور اخوان من جا
شبستانش که عمری جای من بود   حدیث موجب احیای من بود
کرا جای اندر آن دلکش مقام است   کرا زان می عشرت بجام است
مرا راه از تو جا در کنج زندان   لب اخوان زیب چمن غنچه خندان
لطیف کدورت دورم فکندند   عفی الله زنده در گورم فکندند
سحرگاهان گرگ خوبان بر چراگاه   بدو بر بازیم بردند همراه
چو ز کوی توام آواره کردند   چو گرگانم گریبان پاره کردند

تهی پا و سر از نعلین

تهی پا و سر از نعلین و دستار   کشیدندم میان خاره و خار
کف پایی که از گل بودش تنگ   بخون از خاره و خار است گلرنگ
ز هر یک جستم آیین وفایی   از او خوردم بصد خواری قفایی
بهر یک بردم از یاران پناهی   ندیدم جز بخشم از وی نگاهی
چو رستم از قفای آن یک فرو دست   بآزارم کشاد آن یک فرو بست
زدندم بسکه بر رخسار سیلی   چو نیلوفر شدم رخساره نیلی
گهی یکدل که با جانم ستیزند   بکامم خون ز تیغ کینه ریزند
گهی همداستان گردند رنگی   نهان سازندش از ریسکی
چو از خوابم روان تاب گشتی   بهانه ز شکنج خواب گشتی
که رضوان حور سه را با کواکب   که بخشندت رهایی زین نوایب
پی قتلم بهر سو کشیدند   که تا بر وادی هایل رسیدند
در آن ره گشت پیدا تیره چاهی   چه چاهی تا بماهی راست راهی
ش از پیرایه چون پرداختندم   بچاه از نیمه ره انداختندم
سه روزم جای در آن تیره چه بود   سه شب در چاه مغرب جرم مه بود
نه ده پس کاروانی در رسیدند   بچارم روزم از چه بر کشیدند

چو کردندم رها سیاره زان چاه   حسود اخوان من گشتند آگاه

ز نقدم با هزاران تنگ و خامی   نهادندم بسر نام غلامی

بداغ بندگی دل خوش نمودم   بهر کاروان نفرو چشیدم

چو زان خواجه خریداران خریدند   سوی مصر محملها کشیدند

به بیع شد چو انجا گرم بازار   عزیزم شد بصد عزت خریدار

زلیخا نام بانویی که بودش   بیا نویی من رغبت فزودش

شمارا لیک محفل برارات   بهر محفل ز وصلم کام دل خواست

چو حاصل می نشد او را ز من کام   ز بدگوئی برآورد او خرم نام

بگردن طوق در پا کرد بندم   به بند طوق در زندان فگندم

کنون عمریست در زندان بجایی   نباشد کار من جز آه و زاری

اجل یا رب دهد چندان امانم   که ساید روی در آن آستانم

رهم زین غم کرم بهر رهائی   شبی کف بر دعائی بر گشائی

اگر در کنج زندان دست افلاک   گریبانم سپارد در کف خاک

برد در کنج این غمخوانه تنگ   کند گر جان بسوی مادر آهنگ

ترا بایا زده اختر بقا باد   رهستان صد چو من در جان فدا باد

سخن کوتر زبان اندرف نه   سخن چون نامه را چو پایان بهانه

سخن کوتاه سخن نا دیده انجام   سخن چون از دل شد صبر و آرام

ز بس اشکی از یاد در آمد   تو گفتی روز کارش در سر آمد

زمانی دریاز آنها به هوش   ز جان کرد از غم جانان فرامش

غراب شام را تا گاه پرواز   ز خود بیرفت وقتی آمد بخود باز

همای خاوری چون بال بگشاد   ز دیده کوکب افشان شد بفریاد

گهی با سر زد گهی بر سینه دست   نفس را داده که از سر بخت بشکست

ز بس نالید شد حالش دگرگون   فرو ماند از نفس از تنجوی خون

پرستاران پایش ره نهادند   سرش را بر سر زانو نهادند

کلابش بر رخ از مژگان فشاندند   از آتش شعله خاطر نشاندند

بحال خود چو باز آمد ز کار   از آن خواب گران کی دیده بیدار

بشکرانه که از یوسف خبر یافت   رخ از بیطاقتی یکباره برتافت

طلب فرمود قاصد را از آن پیش   چو پیش آمد گرفتش در بر خویش

ز روی مهر آن فخر قبائل   بگردن دستها کردش حمایل

بجنبش بوسه داد آن غم رسیده   که این چشمست کان از خبار ره دیده

بپایش خواست کافتد زار و زارا | که بهبود است این پا امکان را
شکر خنده لب بر لب نهاد او | بخندید آن لب هزاران از راز دلش
پلی کرد و لبی با آن لبان جفت | که با شیرین لبی زان سان سخن گفت
بود پیوسته دل خوش بقلی را | که روزی دل کند خوش بیدلی را
ز رشک تشنه با دامن حمامی | که ارد و نار لگشته ناجی
سر من خاک پای بقلی آمد | که زو کرد دل غمدیده شاد
تقاصد کفش کای جان زاو بهبود | چه از من رتبی تکاپو مقصدت بود
کرم جان خواهی اگر دستی سنج | بگو تا از زحمت بر پا بیاید رنج
بکشای آفرینش را تو مایه | بقرب آفرینش زر تو سایه
دو حاجت شد این در ره من | که زین در سود بر کرده آن سر من
یکی از جفت من کش نیست فرزند | بفرزندی کند شادم خداوند
یکی چون خرمی را در نوشتم | نشوی خاص آن حرم بهشتم
قضای حاجتش را از خدا خواست | بتر تیغش پس الکرش یار راست
اجابت را دعایش حق ضمان بود | دریش فرزند قاصد را بعضو د
روان شد شاد مرد مژده اندر | پس از بدرود داد و بتکه خویش

همی ترتیب چون بدرود داد او کرد | سوی ویرانه دیرینه رو کرد
نهاده دل به درد و داغ دوری | کشیده پای در دامان صبوری
شبش تا چه روز از پی در آید | وز آن آبستنش اهریمن چه زاید

در خواب دیدن مالک زعر که خورشید در آغوشش نهان شد

به دولت هر کسی را ره نماید | بخواب اندر دولتش اگر نماید
بذوقش چون شود از خواب بیدار | شود او را به بیداری فلک یار
به بیداری در آید در تکاپو | بتحصیلش به هر جانب نهد رو
بملک مصر بودی مالکش نام | بیا زرگانیش بگذشته ایام
خوابش شد شبی از دل شتاب | بغارت برد هوشش رهزن خواب
بچشم آمد که در کنعان زمینش | نهان خورشید شد در آستینش
ز گردون دید آری مایه دارش | بسر گردید مروارید بارش
به هر گوهر از ذوقش شادی | ز ره برچید و در مخزن نهادی
چو تعبیر از معبر خواست شبگیر | معبر اینچنین گفتش به تعبیر
که در کنعان بدست آری غلامی | غلامی نی شه والا مقامی
ز نفع او شود گیتی بکامت | شوند آزادگان زینی ره غلامش

زده فرزند کرده خاطرت شاد | رسد فرزند فرزندت بهفتاد
رسوم کفر گردد از تو زایل | برآری نام نیکی در قبایل
وزین عالم بود این سرنوشت | ور آن عالم بود جا در بهشت
بخیر چون نوید داد این بشارت | فراهم کرد اسباب تجارت
زنو و هر ولایت دیده دربست | بکنعان از وطن بار سفر بست
چو بر صحرای کنعانش ره افتاد | نثار راهبر ره دیده بگشاد
که آن ماه از چه برجش رخ نماید | امیدش از کدامین در درآید
شنیدم کامد آن صحرا بگوشش | نهانی کف جان پرور سروشش
غلامی کش ز پی عمری شتابی | پس از قرنی درین وادی بجایی
درین صحرا اگر باشد جای نخچیر | بدام افتد ترا صیدی دلی گیر
پس از رنج فزون در روزگاری | بامیدی رسد امیدواری
چو از تاخیر مقصد با خبر گشت | بکنعان کارسازی کرد و برگشت
نگر آید بکف آن گنج مقصود | بکنعان سالها اندیشش بود
ولا وقت است کز کنعان درآییم | بملک مصر با مالک گرآییم
پیا کر چاه یوسف را درآریم | بمصرش بر زلیخا عرضه داریم

زلیخا را بود

زلیخا را بود با مالکه راه | بشوق ماه کنعان دیده بر راه
ز انگشتش نشان دلیل هر وانست | درین ره کاروان در کاروانست
ز رود نیل تا کنعان براهش | پی در بسته از مد نگاهش

رسیدن مالک بسر چاهی که یوسف در آن بود

ز چاه آخر چو مهر تابان | سوی مصر گردون شد شتابان
سر و سر حلقه مردان سالک | امیر کاروان عشق مالک
ملک مصر از مدین روان بود | بقرب چاه کنعان بار بکشود
بجستوی آن گنج نهانی | که گشتش صرف گنج زندگانی
نهان از همرهان بر روی دشت | چو باد صبح پیمانه بگشت
پریشان دیده مرغان در راهی | فکنده سایه بر بالای چاهی
بدل گفتا این مرغان لاقید | قناعت کرده بنمایند از ان صید
نپنداشت آن عقل برشته | که هستند آن زرفشان فرشته
نمیداشت آن خاطر ریشان | که صید او بود در حرکت ایشان
جهانگیش بود عمری چشم بر راه | چو ماه بخششش جا بود در چاه
نمیدانست یارش جبرئیل است | زچاهش بر در دولت دلیل است

چو سیاران ره استر برفت | بصد مرغکان دل استر برفت
چو او ز ارادت شد پشت خمیده | بسوی طایران بگشاد دیده
چو مالک را ظهور از دور دیده | رسیده از کنار چه پدیده
صهیل برگ او چون شگفته | بیک پرواز از دی رخ نهفته
چو شد از خشید برخش دستگاهی | روان شد آب حیوان از رخ چاه
بدل از آتش غم داشت تابی | بران شد تا زند بر آتش آبی
غلام خویش را گفت ای نکوخواه | بر آر آبی اگر یابی درین چاه
فرود آویخت چون دلو گران را | خطاب آمد ز شه پیغمبران را
که هان خورشید را شد وقت تحویل | ببرج دلو شو از چه بتعجیل
ز چه بیرون خرام ای مهر انور | بدان سان کز زمین خورشید خاور
پری در شیشه تا کی بند ماند | بظلمت آب حیوان چند ماند
برای آب حیوان از چاه | که باشد تشنگان را دیده بر راه
برون فرما که وقت آشکاراست | بود از دیر که در انتظارست
بوصلت بنده امیدوارست | بر آست دیده در انتظارست
چو یوسف این سروش از غیب بشنید | ببرج دلو شد در دم چو خورشید

بدلو انداخت خورشید سایه | فروزش از خجل صد بار مایه
غلام آن کشش را زور بازو | نشد با دلو سنگین همترازو
چو شد روی دیگر غلامی | برون آمد ز چه ماه تمامی
ازان چه چون به کنعان راه آمد | ز جسم چاه کفش جان برآمد
خیابان کز لاله گل صحن گلشن | ز رویش بطن وادی گشت روشن
چو مالک دید کان خورشید لامع | ز برج دلو سر دی گشت طالع
بسجده رفت و رو بر خاک بنهاد | زبان بر شکر و لب بر عذر بگشاد

در شرح پنهان کردن مالک یوسف را و خبردار شدن اخوان ازان

چو مالک را ازان گنج نهان یافت | ز اهل کاروان یکسر عنان تافت
بیک خیمه نهانش را فرو هشت | درون خیمه چون گنجش نهان داشت
غرور خیلی از خیمه برخاست | که زندانی چنین گنجی که در خوراست
بباید کرد خالی خلوت دل | که تا جا را اندر آن سازد منزل
چو غیرت حاجبی هم باید اینجا | خیال کس نباید راه اینجا
بجاسوسی یکی زان جور کیشان | در آنجا بود و دید احوال ایشان
بغمازی سبک عزم سفر کرد | بکنعان رفت و اخوان را خبر کرد

دوان چون کشتهٔ آشفته دیوان / بسوی کاروان باهم غریوان
که ما را بود عبرانی غلامی / خیانت پیشهٔ بی ننگ و نامی
گره پیشانیی دلتنگ رویی / پریشان اختلاطی یاوه گویی
نخوان خواجگان روی چو دستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
ز بس زشت کاری با کبیران / بود پیوسته از مولا گریزان
سه روز افزون بود کان بخت خفته / به بدکاری ز خوبان رخ نهفته
بجستجوی او بودیم در گشت / که دهقانی در آمد کاندرین دشت
بسوی کاروان دیدم روانش / خبر باید گرفت از کاروانش
امیر کاروان گفت ای جوانان / چو پیران کهن رایش روانان
غلامی را که زینسان عادت خوست / بپیچش گر فروشی صرفه با اوست
بپیچ او شود چون گرم بازار / دهد یک زر عنا مالک ز ازار
بود مملوک را زخ ار سبک بار / بقصد عیبش شود مالک خریدار
بگفتندش که چشم از زخ بپوشیم / بهرچند تو ارزش باشد فروشیم
نقلی چندش آخر بیع بستند / پی اخذ دراهمش دل گسستند
ره بیع و شری چون در نوشتند / بجبس و قید او محضر نوشتند

چو رویش نور شان کردی گرزد / بکنعان آب روی جمله ریزد
بنرخ یک جو از آن کان شکر / کشیدندش چو خونداران زنجیر
چو اخوان [illegible] سوی کنعان [illegible] / سواران رو بمقصد بر نوشتند
بمحمل ها ره کنعان رانشاندند / سوی مصر محملها کشاندند
جرسها را فغان لب باز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
در آتش بود نعل بادپایان / که در یکماه تا ره شد پایان

در مژده فرستادن زلیخا در آمدن یوسف بجانب مصر

سحر شد ای نسیم صبحگاهی / راه قت چشم مرغ و ماهی
اگر خواهی نفس را عنبر آمیز / بمشکین طرهٔ یوسف در آویز
از آن پس خیز و آهنگ سفر کن / بملک مصر از کنعان گذر کن
بدرگاه زلیخا چون شتابی / ز دیدی چون رخصت گفتار یابی
بگو بادی که شام غم سر آمد / ز روز عیش بخت تا بد آمد
دهد دولت بهر کامت بشارت / که خوش زی رفت رنج دل بغارت
جهانگی ز خواب کرد دیده پرآب / بلی گر آب شست از دیده دریاب
شهی گفت کف مصرم جلوه گاه است / در آن فرخنده شهرم عز و جاه است

بخواب آنکو ز خاطر برد تابت
بشارت داد و کم شد خورد و خوابت

بشارت کان همای چرخ پایه
که بر سر خواهدت افکند سایه

ز کنعان همره این کاروان است
بزیر محملش شهری روان است

جرسها در فغان کاینک رسیدند
بجنب نیل محملها کشیدند

ز جا برخیز و قصد کاروان کن
باستقبال او جان را روان کن

قدم بگذار از خلوتگه دل
که آن شه را بود در سینه منزل

ز هر الاشی از اصفاده
که بنود بهروی زان سترلی بر

دران خلوت غضب را پاسبان کن
هوس را گر در آید قصد جان کن

ولی آنجا که غیرت پاسبان است
گر آید غیر او را بیم جان است

بجمر عود با عنبر فرو ریز
گلاب و شکر با هم در آمیز

که اینک رنج مهجوری سر آمد
ز در سلطان معشوقان در آمد

رسیدن کاروان بساحل نیل مصر

کهن صحرانورد دشت ایجاد
ز حال رهروان زینسان خبر داد

که از کنعان چو مالک رخت بربست
بکم روزی بقرب مصر پیوست

کنار نیل برپا کرد خرگاه
نهان از قبه آن قبه ماه

چو مالک را دو روز آنجا گذر رفت
باطراف ممالک این خبر رفت

که مالک را بود عبری غلامی
همیونی پیکری فرخنده نامی

بحسن خلق افزون از فرشته
ز آب و خاک خلاقش نسرشته

بشر را اینقدر دلربایی نیست
همانا کان مه از جنس بشر نیست

بهر کشور از آن آوازه افتاد
بهر لب زان حدیثی تازه افتاد

شهی کش حکم بر شاهان روان بود
بدولت از شه اد خسروان بود

چو آگه شد از آن شیرین شمایل
بدیدارش بصد دل گشت مایل

عزیز مصر را گفتا بتعجیل
ترا باید شدن بر ساحل نیل

بآن دلکش اگر باید کلاهی
در آرش زود بر ایوان شاهی

عزیزش چون نظر بر منظر انداخت
متاع دین و دل را در رهش باخت

کمال کبریا در منظرش دید
بحسن از آفرینش برترش دید

جمالی دید بیرون از چه و چون
تعالی شانه عما یقولون

سخن در پیش مالک مختصر کرد
ز فرمان ملک او را خبر کرد

بگفتا تا ابد دوران شه باد
عزیزش را عزیزی بال و پر باد

ز کنعان چون بخدمت تا رسیدم
شترها خسته تر رهها کشیدم

هنوز از رنج ره مانده ازان تخت / روان آسوده درکار روان تخت
بود دستوری ار روزی دو آرامیم / درین منزل که بس آزرده جانیم
ازان پس رخش زی درگه دوانیم / به دربار ملک پاکیزه پوئیم
چو رخ جا یافت عذرا و پذیرفت / رسیده جای کرد و عذر او گفت
پس از چش غلام آب زیر گرد / چنان کز خود ملک را آنچه کرد
منادی کرد شه در هر زمینی / که باشد کدخدائی یا حسینی
به زرکش جامه‌شان قامت طرازند / به ایوان شهنشاهی درآرند
که چون یوسف نهد رو سوی ایشان / کشد خجلت چو بیند روی ایشان
هوای مالک از قیمت بود کم / نقودش بدار و پایی محکم
نمی داند کسی کو را تمیز است / که خاک مصر خاکی خوش عزیز است
بر خوبان مصر ار حور عین است / که رخسارش از شرم آستین است
پری گر چهره‌شان در خنده بیند / پس زانوی کم نامی نشیند
ز گردون کرد بیرون سر چو خورشید / جهان را خلعت زرتار بخشید
پری رویان مصر از جای جستند / به راهش پایها تنگ بستند
ملک را روی بر در که نهادند / در ایوان دیده بر ره ایستادند

در آوردن یوسف

در آوردن یوسف بکنار نیل

سحرگه کز افق خورشید خاور / به نیلی بحر گردون شد شناور
به یوسف گفت مالک کای دلارام / بروی تست باد روشن چشم ایام
ملک ریان که دارای زمان است / دیار مصر ازان دارالامان است
ز اقبال قدومت گشته آگاه / بدیدار تو دارد دیده بر راه
زجا برخیز سوی نیل رو نه / ز گرد راه خود را شست و شو ده
بیارای آن قد و بالای زیبا / به زرکش جامه اکنون و دیبا
بر نیلم تا که لعبت باز گردون / چو لعبت آرد گر از پرده بیرون
زجا برخواست آن سرو خرامان / روان شد با تنی چند از غلامان
بساحل لاله گون فرشی فکندند / بجان آب نیل آتش فکندند
بساط آرا چو شه سر قصب پوش / بتخت افکند زرین جبه از دوش
به پیراهن کز قصبش پرده داری / چو در پیاله رنگاری ازاری
کلاه از سر فکند و موزه از پای / کنار نیل کرد آنکه چو خور جای
ز نیلی قطره زر بست هاله / تو گفتی در بنفشه رسته لاله
در آن دم ماهی ز ذن بحر زخار / نثارش دیده بر آن بحر انوار

بقعر آب شد ش گرده قلاب / نداده درد کای تکان ازان آب
نظر پوشیده از ره دور کردند / ز چشم بد که بی مستور کردند
که این سه پاره از شاه چگل است / مهین نوباوهٔ باغ خلیل است
بدل پاید بیاد آرد هراسش / ز پیشان گرد وز راین رهگذارش
چو آن آوازه در عالم شنیدند / بسر راهی شتابان در خریدند
شنیدم دارا زد و بهر پیوند / بان ماهی آپن خدمت دو فرزند
یکی را سینه شد مارای دوا آکندن / یکی را مهر خشم در سینه محزون
سراپا شمعان آن لمعهٔ نور / چو گردید از لباس عاریت عور
بسر از سدره مرحماش رسیدند / بدورش پردهها از زر کشیدند
بسر فانوس نورش نهادند / چو شمعش جای در فانوس دادند
پی دیدار آن مهر جهانتاب / برون آورد سر نیلوفر از آب
چو جا در نیل کرد آن زنگ حیران / تو گفتی نیل را آمد بتن جان
درامد آتشی در ریج آب / ز آتش آب شد در رقص پا پی
ز روی لاله رنگ و لعل سیراب / فرو افکند آتش در دل آب
نظر چون نیل بران پیکر انداخت / اقامت را بپایش لنگر انداخت

از آن زلف مسلسل آب صافی / مسلسل ماند در زنجیر ما فی
هر آن زنجیر کز زلفش گشادی / بدست خود بپای خود نهادی
غبار ره چو زرش کرد زایل / رعونت شد ز بس حایل
غلامان رز زر زرینش گشادند / زر افشان حلقهها بمشکش نهادند
ز گوناگون لباس خسروانی / کمر شاهانه است آمال و امانی
چو هر یکرا بجوهر از طیب دادند / ش زجای اور از زیب دادند
بعنبر زلف او را شانه کردند / دل عشاق را دیوانه کردند
میان از زر نالش زیب دادند / مکلل افسرش بر سر نهادند

در عزیمت کاروان بشهر مصر

بپشت بختیان محمل چو بستند / زجا رخاستند در نشستند
باذن مالک و فرمان باری / درامد ماه کنعان در عماری
تبسم زان شکر باز داده / که از گوشهٔ ابرو گشاده
قضا بنگفت این بار عشق است / درین باغ حسن فرمان عشق است
عزیزی کو بپای سامان نهد پای / بر آید آتش بصد خاری شود جای
بکیش حسن در قربانی طریقت / برای عشق دارباب حقیقت

عزیزی چیست بر ذلت فتادن / شهی را بندگی گردن نهادن

شهی گر خواهی ای کلک حیدان / بباید دادش بر بند و زندان

ترا دل خالی از غم در عمارت / زلیخا از غمت در راه زیارت

امل یکسو اری حکم تقدیر / نگردد پیش حکم با سعی و تدبیر

چو صرصر گرم رفتش کاروان زود / که شد پیدا سواد کوی مقصود

باستقبال آن سرو خرامان / رسیدند ای گروهی از غلامان

که هان ای رهروان بر ره شتابید / که تا بر درگه شه بار یابید

در رسیدن یوسف بارگاه ملک ریان و خوبان مصر رو بدو آوردن

سمن پرداز این کاشانهٔ راز / برون داد این چنین از پرده آواز

که چون یوسف آن مجمع درآمد / نکویان را نکورویی سر آمد

ز حیرت در رخش گاه نظاره / گریبان صد هزار آن گشت پاره

ز روی او نظرها باز مانده / نکه با خودی هر راز مانده

تنک ظرفان بساغر لب نهادند / بیک پیمانه می از پا فتادند

گروهی کش بدیدن پی فسردند / ز لطفش افزون بپایش جان سپردند

از آن ره کز رخش شرمنده گردند / بمحشر هم عجب گر زنده گردند

دل ازجا

دل از جا شد بتان قیصر ورا / چو آن صرعی که بیند ماه نو را

بمصر از روی او تا پیدا آن نور / که بر اصحاب موسی در ره طور

بلی خورشید چون بنمود رخسار / بمرغ علسوی گردد جهان تار

رسیدن زلیخا از تفرج صحرا بدر سرای ملک ریان و یوسف را دیدن و بیهوش شدن

زلیخا آن الم پرورد یوسف / روان پر راه و دل پر درد یوسف

جدا از یار و دور از کشور خویش / گرفتار دل غم پرور خویش

غم پرور خویش

بکنجی روز و شب تنها نشستی / در صحبت ز روی خلق بستی

ز کنج خانه اش چون دل گرفتی / بصحن گلشنی منزل گرفتی

در آن گلشن چو روزی چند پایی / چنیت سوی دیگر روضه رایی

بیاد یار در وی چون فتادی / ز دیده دجله دجله خون گشادی

نه یکدم بود در جایی قرارش / بغیر از بیقراری بود کارش

بلی او را که از غم دل فکار است / بکی در دیده اش دی با بهار است

بگلشن گر در آید با دل زار / شود در دیده اش هر غنچه مسمار

بپایان سر بسر گر لاله زار است / ز پر پای ره گم کرده خار است

شبی در خویش سوز تازه بیند / غمی در دل برون زاندازه بیند

سحرگه سوی دشت آن ماه سیما
چو باد صبحدم شد راه پیما

دماغش چون ز روح دشت تر گشت
بدولت سوی دولتخانه بر گشت

بناگه از قضا در عرض راهش
نگاهش اوفتاد بر درگاه شاهش

ز مردم دید بر پا شورشی عام
کشیده خلق گردن از در و بام

بدل گفتا که دیگر این چه غوغاست
مگر شور از نو جشنی جهانست

بگفتندش غلامی غیرت ماه
بود در معرض بیع شهنشاه

ز بس بر طلعت آن شوخ پرپرست
هجوم خلق بهر دیدن اوست

همانا جذبهٔ نیروی یاری
کشید او را بدان سو عرض عماری

تماشائی چو شد دور از سر پیش
فتادش دیده بر گم کرده خویش

چو بر رخساره آن دیده بگشاد
پری وش چون عیسی ناخود افتاد

سقیان حرم را چون خبر شد
که حسن یوسف او را راهزن شد

نکرده تا کسی آگه ز رازش
بخلوتگاه خود بردند بازش

نوآئین عندلیب خوش ترانه
چنین شد نغمه سنج این فسانه

که چون آمد ز ره دل بخود باز
محبت کرد قانون دگر ساز

چنان دانستکان ماه پری وش
بجولانش گشته ز نوره زن آن هوش

بکنجی کرده نالان روی دیوار
همی گفت با خود ماتمی وار

کیم من این کجا آنان کدامند
که در نظارهٔ عنبری غلامند

خدا را ای جوانان گر توانید
مرا بر جلوه گاه او رسانید

یکی بار دگر بینم جمالش
زنم دستی بدامان وصالش

همه دم با خیالش روبرو بود
بخود با خود درین گفتگو بود

در آمدن دایه نزد زلیخا و سبب بیقراری پرسیدن

زلیخا پاک دامن دایه داشت
که در آئین دانش پایه داشت

بنرمی گفت کای جانها فدایت
ز ماهی باد چاکر تا بماهت

دگر امروز این رسم عجیب است
پریشان اختلاطی را سبب چیست

ندیدم از غلامی خورد سالی
چرا گشتی چنان حالی بحالی

مکن دور از نکو نامی کرداری
درین کشور برسوائی قراری

چه شد باعث چه شد رنج افتاد
که آورده است درین معرض بقربان

زلیخا چون حدیث دایه بشنفت
بصد عجز و بصد بیچارگی گفت

تو امروز ای گرامی مادر من
چو مادر مهربانی بر سر من

بهر جا بودم ای فرزانه دایه
تو بودی پیش من پایان چو سایه

کنون هم باید از روی تو یابی | کسی از سایهٔ خود بهره داری

چو گردی کز سیه شد روزگارم | تهی کز دی پریشان گشت کارم

ز شهر خویشتن آواره ام کرد | پس از آوارگی بیچاره ام کرد

نهال آرزو چون قبال کندم | پای آتش کرمی تیغ فکندم

بحرف او نفرت دل نهادم | بیاد او پای آتش ایستادم

بجو آبی برد از دل صبر و آرام | آب دیده شست از دیده خوابم

بصد مر وعده دیدار خود داد | ز چین ریاحت بصر و رشاد

ز چشم چشمه چشمه خون روان کرد | ملا دار دل من رهنمون کرد

همان گوهری که بر زده در شبابم | همان گهری که برد از دیده خوابم

ایا لی چند از این دلتنگ گشتم | ز آهن حرو بیچاره گشتم

بگردن ز آهنم زنجیر کردند | بجسم حکم بی تقصیر کردند

در این مدت که تلخ شد کامم | ز سوز آه روز و ناله شام

در آن مدت که از دل اشک … | روزی بر در و چشم شستشوی

در آن مدت که چشم کس نخفتی | بشب فسانه چون شمعی

ز درد و داغ این عمر جدا … | ز شوق روی این سرو … بود

گمان دارد … گمینم

گمان داری که بهر ما گمینم | بخاک افکند در مغرب زمینم

همین فرخ رخ فرخنده نام است | همین کوکب عمری علام است

باسید وصالش دیرگاه است | که چشم خون فشانم بر سر راه است

کنون ترسم ای امام و جانش | بکام عمر نیم دلبر خویش

ز بخت خویش ترسم در این ره | شود روشن ز شمع محفل غیر

عجب کار طالع نامهربانم | در آید آن هما در آشیانم

کرم اقبال حالی رهبر آید | عجب نی کان هم از در اندر آید

بجو رای مهربان مادر غم من | دگر نه دو نشین در ماتم من

بود گر روز من سیاه است | از آن شمعی که اندر بزم شاه است

نه گر روشن کنی زان شام تارم | برو برکن چراغی بر مزارم

ز راز او چو آگه گشت دایه | بگشای برتر از چرخ پایه

عزیز امروز در کشور وزیر است | بهر فرمان تو فرمان پذیر است

بشارت کن که از بخشش کلاه داد | شود آزاده و گردی تو آزاد

مخور زین غم کان … تو را | غمی کو باشد آن غمگسار است

رها سازد و لت از قید این غم | بفرزندیت سازد یار و همدم

هجوم آوردن خریداران بدر یوسف و هر یک چیزی در قیمت افزودن

قلم کو پای دارد در سر گنج — چنینش در کنج معنی شد گهر سنج
که یوسف را هر آن کس دید دیدار — در آن معرض بجان گشتش خریدار
بقانونی که رسم آن روز بودی — بر بیعش هر کسی چیزی فزودی
چو آن یک قیمتی بر سر نهادش — خریداری دگر کردی مزادش
جوانمردی دگر در چه دل خالی — رساندش بدرهٔ زر تا بنجاه
بنقد افزود دیگر کامکاری — بوزنش عنبر و عود قماری

آمدن زلیخا بخلوت عزیز و او را ترغیب نمودن بخریداری یوسف

زلیخا شد چو زین معنی خبردار — که سر را شتری گنجهٔ پسار
صبوری رخش از دل در زمان بست — ندارد او با خرد در دامن از دست
بخلوتگه در آمد چون عزیزش — زبان بگشاد چون کمتر کنیزش
تبسم شد بخندان غنچه آن خش — سخن خوش خندان چنین گفت
که تا کی رنج کشد از خواجگان یاد — بفرق خواجگانت خاک پا باد
یکی از محرمان شاه شادان — بپای خلوت در آمد بامدادان
پس از عرض دعای خاکپاشر — ترا و یدا ز لب آوای ترانه

که مالک شهرهٔ مرد نیک نامی — بمصر آورده از کنعان غلامی
غلامی چه غلامی بی همالی — غلامی ماه روئی خورد سالی
خریداران بدورش گشته انبوه — زمین را کرده از کالا چو کوه
دران معرض ز اعیان قبایل — برای بیع آن شیرین شمایل
در و زر توده توده بدره بدره — بروی هم کشیده تا بذروه
عزیزا نکو چو او کس در جهان نیست — همانا زین غلامش آگهی نیست
بدینسان خواجه باید سزاوار — که زان بنده را گردد خریدار
چه گر بنده است در بنده است او را — وگر آزاد فرزند است او را
چو باشد آنکه فرزندی ندارد — کهن نخلی که پیوندی ندارد
بهر گلبن که در وی غنچه بنهفت — فراوان سالها یک غنچه نشکفت
بسر زد آنکه ماند در دیارش — چنین پاکیزه خوئی یادگارش
عزیز ار بود ازین معنی خبردار — نمودی نقد همت صرف این کار
عزیزش گفت آری اینچنین است — ولی شیری در آن کارم کمین است
گرامی را که از وی طعمه گیرد — نه عذر است آنکه از کس در پذیرد
ملک با مالک اندر گیر و دار است — ملک چون شیر و مالک چون شکار است

غزال اندر بیابان صید شیر است / نه هر روبه چو شیران صیدگیر است

زلیخا گفت با پادشه درگاه / زمین بوسید و گفتش کای ملک جاه

عزیزا که ملک را خانه زاد است / بعمری بر چنین ان اعتماد است

از ان رای طبع خرسندی ندارد / که بعد از خویشتن فرزندی ندارد

کر جای پسر را جا دید ماند / بحد زینکاری شه جان فشاند

چو باشد گر کند شاه ازره داد / برسم بنده اش دل زین غم ازاد

درین درگه که دولت سر نهاده / بود هم بنده هم فرزند زاده

زبند پر زلیخا دل شدش شاد / زجا برجست و رو در راه بنهاد

آمدن عزیز نزد ملک ریان و استدعا برای اذن خریداری کردن یوسف ع

وز او اول پیش ریان پشت خم کرد / ادای عرض غرض از کیف و کم کرد

ز دستورش بخاطر رغبت افتاد / بانجام غرض دستوریش داد

نیاز آورد و رو در خانه بگذاشت / بخانه ملک و مالک را طلب داشت

نپرسید از بها در من یزیدش / که هر کس تا چه قیمت میخریدش

بگفتا کز سفیدی تا سیاهی / بگو در قیمت او هر چه خواهی

بوزنش گفت قیمت هیچ چیز است / بیاور گر ازان قادر عزیز است

ز سرخ و زرد کر عود و قماری / عبیر و عنبر و مشک تتاری

اشارت کرد تا میزان نهادند / خزاین را میزان در کشادند

یک سر کفه یوسف را نشاندند / بدیگر پله آن کالا فشاندند

شنیدم آنچه بودش در خزانه / نشد هم وزن آن ماه یگانه

بمالک گفت بودم هر چه مالک / ز نقد و جنس و طیب و غیر ذلک

همه در پله میزان نهادم / دگر قدرت نباشد بر فزادم

نه دور است از تو گر از نیکنامی / دهی بر ما واین کالا ستانی

فتوت پیشه عذر او پذیرفت / زجان بشنید چشم و ترک او گفت

چو خالی شد ز هر جنسش خزانه / گرفتش دست و در دوش بخانه

شنیدم روز دیگر ز اهر دستور / در آمد چون بان گنجینه گنجور

بمالک آنچه داد آن بیقرینه / تمامی یافت بجا در خزینه

خداوند عزیز داد عوض داد / زبند بندگی شد یوسف آزاد

آوردن عزیز حضرت یوسف علیه السلام را بخانه و بزلیخا سپردن

خوشا آن بیدل که در هجران یاری / تسلی بگذراند روزگاری

غم هجرانش ار آخر رسد آید / نگارش بیخبر از در در آید

خوش آن محنت که دور از روی گفتار / که عمری بگذراند در غم یار
بروی او در دولت گشاید / بپای زدن در رنج دولت آید
زلیخا آن بد در دل گرفتار / بخلوت بود نالان با دل زار
دل صد پاره بودی زیر بارش / که یا رب چون شود انجام کارش
دل آرامش دل آرام که گردد / غزال رخش را رام که گردد
همایون فر همای لامکانش / پر افشانی کند در آشیانش
بدل هر دم خیال آن پرستی / گهی برخاستی گاهی نشستی
که طالع کرد تا که فتح بابش / ز در گردید طالع آفتابش
عزیز آمد بخلوتگه شتابان / بدیدنش داد آن خورشید تابان
زلیخا را چو در روی قدم شاد / عنان جان بدست بیخودی داد
دلش در سینه آمد در طپیدن / نفس از سینه در الفت زدن
بگلنظاره او بید رنگی / شدش گلبرگ طرز رنگ رنگی
ز حیرت بد دهان آن اشتلم کرد / که خود را در بیان چون زبان گم کرد
محبت آنکه زد برجای زخمش / بپاسش چهره را بعذر آن ریز
گرفتش آستین گر بنشین / نباشد حیف از سلطان تمکین

حیرت

هوس گستاخ و غیرت خورده نیشش / غرور استاده غیرت در کمینش
تغافل کار رخش پاس نظر داشت / لب و دندان او در قفل گر داشت
بروی او از آن نظر دیده بیندم / که غیرت را ز رویش دیده بیندم
تحمل ناصبوری را عنان داشت / هوس قفل خموشی بر زبان داشت
چو دید از سر برون کرده هوس هوش / صبوری لب گران کنفش بگوش
که غیرت در درون در ستاد / طاقت چشم بر روزن نهاد
چو جانان جای در پهلو گرفتش / ز بخت خود بسی اندیشه گشتش
که یا رب پای منهم در بزم جانان / که از وصلش بود آلوده ام جان
سخن در من حجاب است / دیا بر ذره تابان آفتاب است
بعمری بهر گنج از رنج بردم / بحمدالله که ره بر گنج بردم
اگر زهر هم ز هجرش بود در کام / ز وصلش بحث شهدم ریخت در جام
گرم از دوریش خون در جگر کرد / وردم از ناصبوری دیده تر کرد
کنون بزم نزد رویش لاله زار است / کنون سر در دامن در کنار است
خیال عیش از دل در نوشتم / نهال عهد او در سینه کشتم
بعمری یا غمانی کردم او را / بآب دیدگان پروردم او را

بامیدی که چینم برگ و بارش / ز جوی دیده گشتم آبیارش

بحمدالله که شد نخلی برومند / برم بخشید و بر من سایه افکند

گرامانم بآن کشتی شکسته / که بر یک تخته در طوفان نشسته

دران غرقابه کز طغیان نمودش / بره که موج خیزد گه رود جوش

بعون شرطها دان تخته پاره / ز غرقابش رساند بر کناره

اگر چندی درین ره رنج بردم / بدل آن رنج را راحت شمردم

چو فردی زان از آن رنج شایع / نشد در راه عشق دوست ضایع

بگرمابه بردن زلیخا یوسف را

کهن غواص دریای معانی / چنین کرد از سخن گوهر فشانی

که چون خسرو ره مغرب سپردند / کواکب سر فرو در آب بردند

زلیخا کام دل از خواب برتافت / بگرما گون لباس قامت آراست

ز خلوت جانب گرمابه بردش / غبار از چهره گرد از رخ ستردش

ز زرکش حلهها زیب و دادش / بکله تاج زر بر سر نهادش

زر اندر دوش کمرسان زر لباست / کمر از زر با لبش بر میان بست

بگوشش از گوهر شش ادریه آویخت / بجیبش توده عنبر فرو ریخت

هزارش جامه از زر و از زربفت / که هر روزی بهر یکیش دهد دست

دران مدت که بودی در کنارش / ندیدی کس بیک کسوت دوبارش

نهادی بر سرش هر صبح تاجی / حجابت را ز نو دادی رواجی

به پیراهن چو پوشیدی تنش را / ز گوهر طوق بستی گردنش را

بهر بالش چو شانیک تختی / نشاندی بر سر زرینه تختی

مجعد زلف او را شانه کردی / پریشان صد دل دیوانه کردی

فشاندی بر رخ گلگون گلابش / نشاندی شعله نور آن بالش

بوقت ما حضر چون خوان نهادی / بخوان صد نعمت الوان نهادش

رضای خاطرش در لقمه جستی / پس از صرف طعامش دست شستی

چو دیدی نرگسش مایل بخواب / فکندی مهدش از سقلاط و سنجاب

چو خوابش دیده از نظاره بستی / بپای نظاره اش در بر نشستی

نکرد ابا ز وادی بی محابا / بگل از رخش بهر تماشا

چو دیدش بکس بحرزدن آزاد / بپا بکسیاهای خود دستا

بدل گفتی چو من این هم غریب است / چو من از وصل یاران بی نصیب است

بغربت گشته دور از قوم و فرزند است / پدر را بهر من دل غرق خون است

ندانم تا چه گردون فال می زد / پدر را در فراقش چون بود حال
اگر دانستمی کو را پدر کیست / کجا پروی این سه پادشش زیست
سفیری کردمی سویش روانه / بسر زش دادمی جاجا دوانه
غم فرزندیش از دل کردی دور / بدل فرمودمی سویش بدل سور
گهی این رازها در پرده گفتی / گهی رو سوی آنمه کرده گفتی
که ای از خانمان خویش مهجور / زیاران وطن ماندستی دور
چو در گوشهٔ ماتم بنالیم / که هر یک از پی شقه حالیم
ترا ای تابنده اختر از چه برجی / ترا ای رخشنده گوهر از چه درجی
ترا ای سرو روان باغ کدامست / کدامست باغ تحقق ره چه آبست
همه شب بر سر بالین آن ماه / چنین افسانه خواندی تا سحرگاه
سحر کز خواب خوش نرگس گشودی / همان اندیشه کارش پیشه بودی

میدوصال کردن زلیخا در خلوت

ندیم محفل عشق فسون ساز / درین محفل چنین شد قصه پرداز
که چون از وصل یوسف بیحابا / دل زار زلیخا شد شکیبا
بهر جا رفتی آن خورشیدپایه / فتادی در قفای او چو سایه

گرفتی روز

گرفتی روز و شب در رهگذر خاکش / جدا از خود نکردی یکزمانش
بهر خلوت که با او جا گرفتی / هوای وصلش استیلا گرفتی
هوس گفتی که با آن ماه ورز / بدل زآب حیاتش رشحه‌ای ریز
حیا انگشت در دندان گزیدی / طهارت ابروان درهم کشیدی
که بزم دل بود خلوتگه یار / نه جای بوالهوس نه بزم اغیار
حریم عشق لیس الانعام است / نه جای مدعی نه وقف عامست
نه درخورد دل جملهٔ بانوی عشق است / نه کس جز حسن هم زانوی عشق است
غضب ز شوخی آنجا ره رنده / سیاست از کمین گردن کشیده
که در این خانه کس داره نباشد / که دارا ره بزم شه نباشد
درین جا چون غم نشسته / در آمد شد اغیار بسته
کجا شادی در آنجا زهره دارد / که بی دستوری غیرت در آید
گشوده از زر از دور دیده / امل در کنج کم نامی خزیده
تماشا کرده حیران ستاده / تقاضا در چه حیرت فتاده
هوس را کی رسد زینگونه گستاخ / نهد آلوده دامن پا بدین کاخ
چو این معموره باشد عصمت آباد / خطا را چون در آن ره میتوان داد

چو خوش فرسوده دان دایه از پند | که طرح این کار را کلک وی افکند
بلی سلطان معشوقان غیور است | دوئی از ملک غیرتش دور است
نمیخواهد چه ز انجام و چه ز آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز
زلیخا بود چون پابند صورت | نشد دل زان رهش پاک از کدورت
وه آری نه مرد محفل آرای | و در روش شمع راه او ریک الکنی جای
ز معنی چون دل او بیخبر بود | بسوی صورتش دایم نظر بود
چو مسکین دید کز کوهی زناز | براه او گران سنگی فتاده
دل از وی چو زین معنی خبر یافت | بظاهر از ره خواهش عنان تافت
بلی تا باز چشم آسمان است | ز نقب دزد کالا در امان است
عسس را تا جهان این است بیدار | کمند انداز را مشکل بود کار

مدد گشتن ز حجرهٔ یوسف بار اول

از آن نو ماه کنعان با دل تنگ | مدامش بود با دیوار و در جنگ
جدا و پیر کنعان چون فتادی | ز دل سیلاب خون بر رخ گشادی
چو کردی جانب کنعان نگاهی | کشیدی بیخودانه از دل آهی
متاع خرمی گر کم نبودش | ولی یک لحظه دل بیغم نبودش

زلیخا دید چون در دل ملالش | چو زلف او پریشان گشت حالش
بگفت امروز ای سرو قصب پوش | چرا از بذله‌ات لب گشته خاموش
نه دل را از خراشت انبساطی | نه از شهد لبت جان را نشاطی
غمی گر گرد آن خاطر برآید | مرا یارب بجان حالی درآید
لبت هرگز ز غم تلخی مبیناد | گرت تلخی رسد در کام من باد
بگو با من چرا آشفته حالت | که چینم در جبین گرد ملالت
بهر چیزت که گردد دل شکیبا | بگو تا آرمت ای شوخ زیبا
کسی کو خوانده فرزند عزیزت | مرا هم کرده زرخری کنیزت
بکشای دهر افسه زانانی | نبادت هرگز از غم سر زانو
مرا در آستانت ای گرامی | بود از خواجگی افزون غلامی
بدل از هیچ غم دردی ندارم | برخ از هیچ ره گردی ندارم
متاعی نیست از اسباب دنیا | که نبود از تو بهر من مهیا
درین خلوت که از خلدش برد ننگ | دل از بیکاریم گردیده بس تنگ
چو فرق آن بحر در آماده است | که کارش بهر در خورد خوابست
خصوص آن گرفت چون من زبان فتان | که از بیکاران وگر زخوبشان

زلیخا گفت ای شوخ شکرخند
نزیبد شغل دنیا بر تو هرچند

بهر کاری که میل خاطر تست
بگو تا دل کنم شادت بدان چست

خواهش شبانی کردن یوسف ع

بگفتا خواهم ار کار رانی
نباشد هیچ کامم جز شبانی

چراگان پیشهٔ پیغمبران است
بر آنم من که پیغمبر از آن است

زلیخا در زمان ز آنسان که دانی
مهیا کرد اسباب شبانی

نوائین گله بان وادی راز
چنین از نای معنی شد نواساز

که چون در مرتع نسرین و لاله
در آمد بر چرا زرین غزاله

قبائی از نمد ترتیب دادند
نمد را ازش او زیب دادند

چو بود آئینه جسم جان آرایش
وز آن رو در نمد دادند جایش

بجای فلاخن ریسمان بست
عصائی چون شبان کردند در دست

نوا گفتش گرت از نی تمناست
دل سوراخ سوراخ من اینجاست

دگر گفتا بچوپانان آگاه
که گرد گله چون تازد ز چراگاه

بهر جا برهٔ افکنده رای است
گشاده سینه در رزم آشنای است

بهر جا شیرمست آهو نژادیست
بهر آغل غزالی خانه زادیست

همه در روضهٔ رضوان چریده
همه از آب حیوان پروریده

بهر مرتع که در وی گشت وارست
بهر صحرا که در وی مرغزارست

بهر دشتی که خاکش عنبرین است
بنکهت غیرت صحرای چین است

تهی از رنج و خالی از گزندی
جدا سازند از هر گله چندی

یکایک را بداغ او برارند
بکلبانان کوی او سپارند

دگر گفت از سگان نغز و زیبا
بسازند جل ز زربفت و دیبا

همه آهو پی و فرسنگ رشته
بران هر یک کش رند از برف رشته

سگی آهو نژاد و شیرزاده
بگردن حلقه از زرین قلاده

پلنگ آوبار و شیر او زن بهادان
زکرم گرگشان سر بچه ریزان

پی پاس گله از هر محله
روان سازند در دنبال گله

غمی چند از غلامان خطائی
بهره گرد بهر رهنمائی

ز هر سو گله راندن شاد چندان
نوا خوان در قفای گوسفندان

زیکسو جلوه گر چوپان آزاده
که از گلگونه آتش گل برده غازه

میان گله در هر جا نشستی
سحابی بر سر وی گله بستی

بهر جا سوی راه گشتی خرامان
ببر افکنده نقش آن گله دامان

شد ران همیون فرو اوز	همای چتر گر بسایه گستر
سحر چون گله گردون رمیدی	ز نعل گله ره هامون کشیدی
نسیمی کامدی از راه کنعان	بپای ان فشاندی نقد جان
ز شرکان گوهر ناسفته سفتی	بخاک راه ان افشانده گفتی
که ای پیک صبای عیسوی دم	بمصر آیی ز کنعان خیر مقدم
بگو ز اخوان دلشادم چه داری	ازان پیر پریشانم چه داری
چه داری باز گو از آل یعقوب	بگو چونست هم حال یعقوب
ز بار جور اخوانی زمانش	دو تا گردیده قامت چون کمانش
بهر کس زند کانی او بسیار	بود از حال زار من خبردار
ز حال من خبردارست یا نه	چو من ز غم گرفتارست یا نه
شنیدم کز وطن هجرت گزیده	بهامون رفته در بیتی حزنیده
نهاده سر بزانو در غم من	نشسته روز و شب در ماتم من
مرا دل از فراقش غرق خون است	ندانم حال ان بیچاره چون است
کشیده دست لطف از چشم بینش	وداع دیده کرده استینش
زلیخا این همه از من چه داری	چو من او هم بود در آه و زاری

چو بادی سوی کنعان روزبادی	به پیچیدی بخود چون گردبادی
غبار راه ان از دیده رفتی	غبار آسا ره غلطیده گفتی
خدا را این غبار از راه بردار	چو در کنعان رسی زین خاک بسیار
تو در روزی وزان فرخ دیارم	کف پای پدر بوسه غبارم
بکنعان پر گشودی گر حمامی	بپایش نامه بستی از پیامی
بکف تا بود زان کار آتش	بدوران اخترشماران بود کاتش
چو گشتی مهر را رخ کهربا رنگ	ز هامون سوی منزل کردی آهنگ

در پیری زلیخا و دور از روی یوسف

شنیدم چون گل آدم سرشتند	بگلزار وجودش نخل کشتند
بران بارید از غم چهل روز	ازان پس روح گشتش قالب افروز
ازان نبود دلی یک لحظه بی غم	درین عالم ز فرزندان آدم
زلیخا تا چو یوسف در نظر بود	دلش از درد هجران بیخبر بود
چو از دیوان قضا کام بنهاد	متاع صبرش از دل رفت بر باد
چو محفل راز جانان دید خالی	هجوم آوردش آشفته حالی
چو شد دور از کنار ان تازه سروش	دل آمد در فغان همچون تذروش

ببام قصر عالی مشتری ذات | که بر سامان انجم داوری داشت
چو دامن صبرش از کف در کشیدی | نهان خود را بدان منظر کشیدی
بی نظاره آنجا نشستی | چو حربا دیده بر خورشید بستی
تمنای خود از هر کس نهفتی | سخن با کس نگفتی ور شنفتی
ز رشکش گرد غم از چهره شستی | نگاهش کله‌بان خویش جستی

در شکوه کردن زلیخا از طول روز و عتاب کردن او با آفتاب در عدم سرعت سیر او

کسی کو را دل از ذوق لقاییست | بهر کش ساعتی افزون ز سالیست
بخورشیدش نظر باشد ز هر سوی | که کی بر روی مغرب آورد روی
زلیخا اندر آن منظر که بودی | نظر هر دم بگردون میگشودی
بدل گفتی که یا رب کی بود شب | که باز آید ز صحرا آن شکر لب
چو چشم افکندی بر سپهرش | نظر شد خیره از دیدار مهرش
بگفتی ای روز را ستاره از تو | بسر پیوسته مه را آب رو از تو
تو ای سیاح چرخ لاجوردی | بود وقت تکاور این ره نوردی
شتابی نیست امروزت در آهنگ | بپایت بسته گویی آسیا سنگ
مگر دیدستی آن خورشید رخسار | که ماندستی پشیمان پا در افشار

اگر نی در فلک

اگر نی در فلک پابست اوئی | چرا امروز با سرعت نپوئی
گر او دیگر بصحرا گله راند | کسی شکل دگر در شهر ماند
خدا را زین عقال از پای بکشای | بسوی مغرب خود در شتاب آی
بسوی ملک مغرب ره سپر شو | بساط آرای اقلیم دگر شو
بود چون شب ز رخ برقع گشاید | شبان من بایوان رو نماید
ز تابش کار رود این تا که شام | مهش تا جا گرفتی بر لب بام
نگار چون ز دشت اقبال کردی | دو سنبل فرقش استقبال کردی
تحمل گفت کاین بیطاقتی چیست | که مصری یا بخیر بیدلی نیست
دوای درد بیدرمان دوری | صبوری دان صبوری دان صبوری
قضا کفش این زمان بر د بار است | نه وقت ناله و زنهار زاریست
رسد روزی که این لت سرآید | زمان امتحان از در درآید
تحمل گرچه دندان در جگر داشت | ولی پیوسته حسرت در نظر داشت
چو آمد بیقراری رسم عشاق | شد از بس بیقراری طاقتش طاق

منع کردن زلیخا یوسف علیه السلام را از شغل شبانی

سحر چون گله را عشر رسیدند | ازین نیلی چراگه پا کشیدند

ز رسم عادت آن مه رست از جا　　که کرد و با حریفان وحشت بیجا

زلیخا جست دیگر رفت آئینش　　تبسم داد لب را از حنینش

بگفتا ای بمایه ناکامی من　　همه کام تو بی آرامی من

درین ویرانه تا کی بی پر و بار　　نشینی همچو بیمار و بدیوار

ز دوری رسته در کنج خانه　　کشد از سینه ام آتش زبانه

بس است این آرزوهای پر آزار　　بمن بگشای در خور رحمت ادرار

ز تاب آفتاب امید برشته　　شدست سینه ام چو قلب من برشته

ازین اندیشه جانکاه برگرد　　ازین شوریده سامان راه برگرد

بیابان غیر جای اهرمن نیست　　تو سرو دلبری را جز چمن نیست

گریوه جلوگاه دیو و دام است　　تو شاهی شاه را ایوان مقام است

ترا در تخت باید مرزبانی　　چه شب مرزبان را پاسبانی

گهی باش در آسایش و آرام　　گهی چون لاله سوی باغ بخرام

گهی از حجره بازان سر بردار　　دل پرنده مرغان را بدست آر

گرت خواهد دل از خلوت فراغی　　فراغت جوی اندر صحن باغی

چو از اندیشه آتش یوسف خبر داشت　　از آن از قرب او دایم حذر داشت

چوکی و اهونی

خوش و ناخوش جدا ماند از شبانی　　شبانی شد بدل با باغبانی

تکلیف کردن زلیخا یوسف علیه السلام را بباغ بعد از منع شبانی

خوش الحان غنچه لب گلشن طراز　　درین گلشن چنین شد قصه پرداز

که در قصر زلیخا بود باغی　　که از باغ ارم بودش سراغی

ز بلبل دل آزاری گلش را　　ز هر گل بیقراری بلبلش را

گشوده زلف گل بلبل ز منقار　　نیاز و ناز در گلبن بهم یار

ز بوی گل عنادل آنچنان مست　　که یکسر داده گل را او از دست

ریاحین عود در مجمر نهاده　　صبا دکان عطاری گشاده

ز انواع شقایق توده توده　　بهر سو طبله‌ای پر مشک سوده

چو فراشان سحرها جنبه پی　　شتابان هر طرف در خانه روبی

بزیر پای هزار آوازه بنده　　بنفشه سرکشش در پا فکنده

نوای بلبل داودی دراج　　ربوده دل بغارت جان بتاراج

صفیر ساری و بانگ عنادل　　شکیب از جان ربوده طاقت از دل

شده در شاخ هزار آواره سروی　　کلابی بید لی صورت بزروی

خوش الحان طایران در هر سر شاخ　　ز شور عاشقی در نغمه گستاخ

گل اندر شاخ گلبن تا قدم داشت | نسیم صبح در کف بادزن داشت
که گر گردی رسید از راه گرم بلبل | شود افسرده نازک چهره گل
چو مشتاقان نهالان کرده قد خم | فکنده دستها در گردن هم
روی ثقاب از ابر پرده | رسن بازی فراشش ذره کرده
بهار آنجا غلام خانه زادی | ریاض خلدش از ساحت برادی
بفرق رهروان هر شاخ میوه | که و بیگاه زر ریزش کرده شیوه
صفای خلد در هر مرغزارش | زلال خضر در هر جویبارش
زلیخا را چو غم دل تنگ کردی | بآن باغ از حرم آهنگ کردی
شبانگه کف با محرم غلامان | که هر بر بیابان بیند دامان
بعزم باغ یکسر بر نشستند | برای عیش زمی تازه جستند
ز انواع خورشها همه ادا را | که باشد در همه کامی گوارا
ز انواع حلاوت گونه گونه | که باشد از لب خوبان نمونه
ز اقسام قدید از مرغ و ماهی | که باشد لایق شیلان شاهی
چهلش بهر نورخش تازه | ز بهر خوان عیش آراسته
چمن را فرشش از گل گسترانید | و باغ بلبل از گل پرورانده

اکی خار ابها

گرش خاری بپا از گل در آید | عروس غنچه را از روی بپارند
نظر اطرکان عذرا عذاران | بشهر خوبروئی شهریاران
بیارایند یکسر حجله باغ | چنان کردی ازو مرد دل شود داغ
ز خوبان هر کجا نورس نهالیست | غزلخوان هر کجا رعنا غزالیست
ز خار غم همه برچیده دامان | بباغ آیند چون سرو خرامان
برقص آرند رعنا پیکران را | حلی پوشند زیبا منظران را
کمند از هر طرف سکاره کرم | بر آنند او در آید از دوری شرم
بدل بودی زلیخا ذوق تماشا | گذشتی این تمنا در خیالش
گر چون یوسف آن مجمع در آید | ببر او را هوای دیگر آید
چو بلبل را ببیند در بر گل | چو گل را بنگرد در بزم بلبل
ببیند نونهالان را بصد رنگ | گرفته یکدگر را در بغل تنگ
عروس غنچه را بی پرده بیند | دل بلبل بدست آورده بیند
بصحبتشان بیاد او را سر شود گرم | دل سنگین مهر او را شود نرم
طرب را گشت چون لایق اسباب | توجه سوی مقصد شد غنا شتاب
طلب فرمود ماه خرگهی را | به پهلو داد جا سرو سهی را

گرای ارام جان فصل بهار است		زمان اعتدال روزگار است
صنوبر در گلستان زنگ کوبست		چنار از خرمی در پای کوبست
عروس غنچه بلبل را در اغوش		ز بوی غنچه بلبل مست و مدهوش
همه دشت از چراغان شقایق		چو صحرای بدخشان گشته فایق
صبا از روضه شد هر جلوه ارا		جهان را کرد از نقشه دامان
فکنده سبزه در هر جا تجلی		شده هر ذره در انشا تجلی
طیور نغمه سنج خوش ترانه		غزلخوان گشته در هر اشیانه
نباشد عاقل ان کو اندرین عهد		که جز در گوشه باغش بود جهد
زجا برخیز در صحرا قدم نه		ز صحرا پای در باغ ارم نه
خیابان چشم بر راهت نهاده		سهی قدان همه بر پا ستاده
بی نظاره ات ای سرو ازاد		ز دل اورده سر از باغ شمشاد

رفتن یوسف علیه السلام بامر زلیخا بباغ

به خلوت گزین از جای برخاست		بعزم باغ سرو قامت اراست
صبا از زلف او پیچید و بگذشت		بهر جا رفت شد صحرای چین دشت
دماغ باغ از ان نقش تر کرد		ریاحین را ز اقبالش خبر کرد

زلیخا تا باغ خرم

زلیخا با او خرم و شاد		درامد بر حریم خرم اباد
مه و خورشید در تخت کیانی		زدندی نوبت صاحبقرانی
بتان هم صف بصف از پی درایند		به پیرامون خرگه صف کشیدند
پری پیکر کنیزان خطائی		ستاده در مقام خودنمائی
زخون بیدلان رخ غازه کرده		رسوم دلربائی تازه کرده
ز موی و روی هر مشکین کلاله		زمین شد منبت ریحان و لاله
یکی از گنج لب خالی نهاده		بگوش هندوی را بار داده
سمن را پرده از رخ نقش کرده		دو رخ را غازه از هر نقش کرده
پری پیکر بتان از چشم غماز		نگردندی نگه بی رخصت ناز
بدوشش افکنده ان پیچان کمندی		پی دام دل هر مستمندی
یکی قانون دیگر ساز کرده		گره از زلف پرچین باز کرده
دل عاشق چون ذره بچیده		که با چهره بگرد رزم خورشید
بهر کامی ز زر تختی نهادند		بهر تختی نکویان تکیه دادند
بتان قانون ترنجی ساز کرده		نگه را تکیه گاه ناز کرده
چو باد از تماشا تیز کردید		زمی جام هوس لبریز کردند

بیوسف گفت کای ماه جهانتاب ‌ ‌ بروی من نگاهت بس گرانخواب
فروزان تا که شمع ماهتابست ‌ ‌ ز ذوق غفلت و زنگاه خرابست
ترا در سر کنون ذوق جوانیست ‌ ‌ زمان عیش و وقت کامرانیست
همین شیرین لبان سروقدراند ‌ ‌ همین سه پارکان لاله خدرا
همین شکرلبان کت درکنارند ‌ ‌ مراد از لعل نوشین ابدارند
بمصر دلبری هر یک عزیزند ‌ ‌ ولی چون من ترا کمتر کنیزند
ضرورت آبداری وقت خوابست ‌ ‌ که شاید احتیاج افتد بآبت
شوی گر بر زلال خضر مایل ‌ ‌ زدن باشان آبی آتش دل
بدل چون شدت از شعله آیی ‌ ‌ زفشان روی ازان چشمه آبی
باین صحبت چو لختی محفل آراست ‌ ‌ نگر را اهل محفل کرد برخاست
چو عزم بزم عیش آن نوش لب کرد ‌ ‌ کنیزان را بنزد خود طلب کرد

تحریک کردن زلیخا کنیزان ماهرخ خود کردند که هر یک خود را بیوسف عرضه کرده دل بجانب

بهر یک گفت ای شکرینه گویان ‌ ‌ بنزم دلبری خورشید رویان
من اینجا در پناه هر درختی ‌ ‌ نهادم بهر هر یک پاره تختی
بهر خلوت که کام دل توان خواست ‌ ‌ برای عیش خرگاهی چو پیراست

جدا هر یک بنزمی جام گیرید ‌ ‌ بجام از وصل یوسف کام گیرید
بهر افسانه و افسون که دانید ‌ ‌ بوصل خویشتن او را بخوانید
بهر یک میل خاطر بیشتر کرد ‌ ‌ مرا زان پیشتر با خبر کرد
که پنهان بر وثاق وی درآیم ‌ ‌ بگرد آرزو شاید برآیم
نهان از وی ز وصلش کام گیرم ‌ ‌ درین طاقی از آرام گیرم
باین خدمت قبول کار دادند ‌ ‌ بخلوتگاه یوسف رو نهادند
بدور صفه او صف کشیدند ‌ ‌ بمحرابش چو شمع استاده دیدند
که افکندی نظر بر وی گردون ‌ ‌ فشاندی زمه رخ در مکنون
گهی قد کرده خم با آه و زاری ‌ ‌ مژه گریان تر از ابر بهاری
زمانی بر زمین پنجه و شادی ‌ ‌ بسجده سر بخاک ره نهادی
چو سه لختی جبین بر خاک سودی ‌ ‌ بخاک از دیده سیل خون گشودی
ز روی خاک چون سر بر گرفتی ‌ ‌ مژه از گرد در گوهر گرفتی
چو رسم بندگی ادا یافتند ‌ ‌ شدندش رایزن آن شوخ ایان
یکی گفتا کرای نخل برومند ‌ ‌ خدارا ناز تا کی غمزه تا چند
زحسنت ما دل از کف داده کانیم ‌ ‌ ز زلفت ما بدام افتاده کانیم

چه باشد گر کنی دل مایل ما / بدست آری درین خلوت دل ما
کهن زالی درآمد کای دل آرام / غزالان را بشوخی کن بخود رام
که هر یک کان شکر تنگ شکرریز / همه غارتگران عقل و هوشند
برخ یغماگر صبر و شکیبند / لب زاهدکش و عابدفریبند
بوصف هر یکی چون لب گشودی / کرشمه دست در روی عرضه دادی
یکی را گفت کاین از ملک چین است / نگار دلبری بس سحرآفرین است
کسی کز دست این مه جام گیرد / خضر زان زندگانی دام گیرد
یکی را گفت کاین دلبر ختاییست / که افزون از پری در دلربائیست
ببر گیرد کسی کاین نازنین را / کند بدرود وصل حور عین را
بوصف هر یکی چون لب گشودی / بیاد حسن او فصلی فزودی
پس آنگه گفت کای ماه جهانتاب / زبان خوشدلی دریاب دریاب
ز عشرت تا بدست افتادت این را / نباید دور داماندی از دست
چمن تا غیرت خلد برین است / نفس باد صبا را عنبرین است
کشیده غنچه را بلبل در آغوش / ز صهبای وصالش رفته از هوش
بپای سایهٔ هر سرو شمشاد / بکش جام طرب با خاطر شاد

ز دست هر یکی جام طرب نوش / مکن ایام عشرت را فراموش
زلیخا هست محروم از نگاهت / که باشد چون عزیزی بسته راهت
نهالی چند در این جویبار است / که شیرین میوه شان بس خوشگوار است
تویی سرچشمهٔ امیدواری / ز تو دارند چشم آبیاری
بپای هر نهالی زان گذر کن / بمهرش ز آب حیوان کام تر کن
زلیخا زال در رغبت فزایی / زلیخا دلبران در دلربایی
چو این کوته زبان از زار کردی / بت دیگر حدیث آغاز کردی
هوس چندانکه بود اندر تک و تاز / نشد از عصمتش بر رخ دری باز
ولی آنجا که عصمت محفل آراست / ازین افسانه‌ها او را چه پرواست
بهر خلوت که او را تکیه گه بود / چو عصمت پرده‌داری را ره بود
ز سر زان حاجت زن زادگانش / که آن حاجت نجوید در هوایش
ازین افسانه‌ها چند آنکه گفتند / بجز توحید حرفی زان شنیدند

آگاهی یافتن زلیخا از نارسیدن دوشیزگان در باغ و قبول شریف یوسف ایشان

کسی کو را بدولت بخت یار است / ز دولت کیمیا انجام کار است
بسا ره رو اول از راه غوایت / رسد آخر بسر حد هدایت

بتان باغ در آغاز مستی / بنوری کیشان جز بت پرستی
در آخر زنگ کفر از دل زدودند / قبول ملت بیضا نمودند
بایشان گفت یوسف کی عزیزان / براه معرفت صاحب تمیزان
جمادی را اگر از جان پرستید / ز غفلت بر خدائی می پرستید
گر از سنگ است بت باشد نگارا / که صورت بسته حجارش نگارا
اگر از سیم و زر صورت پذیرست / گداز از زر ز دانش ناگزیرست
خدا را کی توان گفتن خداوند / خداوند است آن کش نیست مانند
تهی گر تیشه اش صورت تراشند / ز تو هانش بجهد رخ خراشند
ملکس را چون ز روی خود براند / ز ازل هر گزندی چون رهاند
خداوند آنکسی را میتوان گفت / که بی مثل است و بی انباز و بی جفت
نزاید کس نه کز صلبی چکیده / چو یوسف ماه روئی آفریده
گرت بر قدرت او اشتباهست / زمین و آسمان بر وی گواهست
همین سنگین دلان گمراه اند / که هر یک بنده ی دلخسته را اند
باین قانون دلیل چند شان گفت / ز خاطر تا غبار شرکشان رفت
چو گفتار حقیقت زو شنیدند / زکیش ناپسند خود رهیدند

بتان ماه رو بتها شکستند / ز ننگ بت پرستی جمله رستند
ز فیض صحبت آن محرم راز / در دانش بروی جمله شد باز
زبان در شکر شکر باز کردند / بایمن خلیل اقرار کردند
رسوم دین تمامی را در آموخت / بدلشان شمع دانائی برافروخت
بیوسف همدم و همراز گشتند / ز راه بت پرستی باز گشتند
بطرف آستینش بوسه دادند / بخاک آستانش سر نهادند
افق چون لعبتان حور پیکر / سحر زد چون گل خورشید بر سر
زلیخا جست از جا عاشقانه / بباغ از شوق یوسف شد روانه
حواس او سراپا گوش گشته / که چند حال دوشین چون گذشته
چو بر بزم پری رویان در آمد / بجنبش وضع وضع دیگر آمد
بروی هر کنیز از نور دیدی / بر ویش پرتوی از نور دیدی
چو بر سیمای یوسف دیده بگشود / دو چندان دید حسنی کش بر او بود
کنیزان را بیوسف دیده مایل / غبار کفرشان از چهره زایل
دریده خیلشان بگسسته زنار / شکسته بت ز ننگ گشته بیزار
در آمد ناگه از در زال دلال / بر مرنی گفت بادی صورت حال

چو آگه شد زلیخا زان نگاهی　　برآورد از دل غمدیده آهی

چو سیر باغش از دل عقده نگشود　　تحمل شد روان پی نیل مقصود

چو در طرف چمن از ره بگشت　　و نش صد ره ز پیش از ده بگشت

شگفته همچو گل شد جانب باغ　　ز باغ آمد برون چون لاله با داغ

بر از یار رخش بلبل به یاری　　ز ارغنش بپا را بسته داری

بگلشن شد درون با روی گلرنگ　　برون آمد زوی چون غنچه دلتنگ

چو بر باد آمدی از طرح باغش　　شدی در دل فروغ نور داغش

بسوی باغ شد با چهر گلگون　　برون آمد چو غنچه دل پر از خون

نه در آغوش مقصد ره نمودند　　نه در باغش دری بر رخ گشودند

چو آن مرغی که سازد آشیان گم　　نبردی راه بر آورده نسیم

لبش با ناله سنجی شد فراموش　　دلش را شمع عشرت گشت خاموش

مروی فرش اگر رفتی بسوی باغ　　نوای عندلیب از نوحه زاغ

بگلبن گر نگه تا کرد روانی　　بچشمش غنچه چون پیکان نمودی

سهی سروش که بودی رنگ شمشاد　　رعونت رفتش یکباره از یاد

گران گشتیش گوش از بانگ بلبل　　پریشان گشتش دماغ از نکهت گل

رنجور شدن زلیخا از شدت عشق

ز بس بودش بدل از غم جراحت　　ندیدش سر دمی بالین راحت

سرشک سیل خیز و اشک غماز　　ز چشمش شست یکسر سرمه خواب

ز شانه داشت در رخ چون نشانه　　ندیدی پیچ زلفش روی شانه

هجوم عشق از دل برد تابش　　وفور غم ز نرگس شست خوابش

ز تاب تب تنش چون شمع سوزان　　شد از فانوس پیراهن فروزان

مرارت کرد جا در چشمه نوشش　　کشیدش تنگ تب یکسر در آغوش

قدی کو رشک سرو کشمر آمد　　ز بس بار الم از پا در آمد

مزاج از صحتش یکسر بری شد　　نهال روضه جان بستری شد

ز سوز دل قبادش سیم در تاب　　تن سیمین شدش لرزان چو سیماب

فروزان آن رخ که بود آن لاله اش رنگ　　ز فرط تاب تب شد کهربا رنگ

ز بس کش آتش تب چهره خستی　　سپند آسا ش اشک از چهره جستی

پرستاران بدورش جمع گشتند　　سرشک افشان بر آن رخ چون شمع گشتند

که یارب ماه ما را این چه حالت　　همانا اختر ما در وبال است

رسید آخر ز هر یک پایه پایه　　حدیث رنج او بر گوش دایه

روان شد دایه با صد گونه تشویش   بیالین گزین پروردهٔ خویش
چو دیدش نگر در روی آن ماه   رسیدش رسه از دل شعلهٔ آه
بگفت ای جان مادر این چه حالست   که نقش حسن از حد کمال است
چرا کرده خم سرو روانت   چرا گشته تنت زار و نوانت
چرا شد برگ نسرین بی طراوت   چرا شد تنگ شکر بی حلاوت
ز شهلا رفت خواب از چه رفته   ز جادو طره‌ات تاب از چه رفته
چرا سرو قدت زینسان خمیده   دو لیمو از چه شد نارنگیده
کرشمه رفته از یاد نگاهت   رمیده فتنه از چشم سیاهت
ز طراری کشیده طره‌ات دست   ز نخچیرت نگشته فتنه پابست
بگو با من ز ادیگر چه اثر   گرت زینگونه است غم سر درآرد
بخوابت کرد پیدا دیو نخجیر   چو چسپیدت در کمند او بتقدیر
بگو این تب از کرد داری   سیه روز و تیره شب از چه داری
چرا آگاهی ندهی جسم و جان را   چرا در رنج داری این دل ما را
گرت دردی بود کو چاره سازم   رها زان محنت یکباره سازم

شرح دادن زلیخا احوال خود را بدایه

زلیخا دید

زلیخا دید کاخر اشک غماز   برون خواهد فکندش پرده از راز
نهفتن شعله را در دود نتوان   بگل خورشید را اندود نتوان
غمی کاندر دل صد پاره بودش   بجز گفتن نه دیگر چاره بودش
ز دایه دید چون آن مهربانی   لبش چون دیده شد در در فشانی
بگفت ای مادر دیرینهٔ من   بود کانون آتش سینهٔ من
از آن آتش لب این پر آه است   ازین آه این چنین روزم سیاه است
مرا دردیست کاین آتش پسینه   نهفته همچو گوهر در خزینه
ز سوزی آتشم بر دل فتاده   که اظهارش بسی مشکل فتاده
ز خوفم رشتهٔ طاقت گسسته   دو بارم قامت راحت شکسته
یکی زان ره که دارا جلوه گاه است   عزیز آنجا چو کوهم سد راه است
یکی همهری دیرینه یارم   که باشد گاه و بیگه در کنارم
نباشد دیگرم در رو دباری   تحمل را مجال پرده داری
بسیل خاطر من جاودانه   بود چون عزیز او را بهانه
مرا او را از عزیز این خوف و بیم است   مرا از بیم آنه دل دو نیم است
کنم بر ماه رویش چون نظاره   کند نظاره گاه خود ستاره

چو اندازم به روی او نظر را | من او را بینم او دیوار در را
پس از عمری اگر غافل براهی | بسوی من فتد او را نگاهی
ابا یابی غرور و خشم و ناز | نگردد زابروان او گره باز
دل غم پرور من مایل اوست | ولی مایل بغیر من دل اوست
جفای او بمن از حد فزون است | دلم زین غصه دایم غرق خون است
کنون ای مادر جان پرور من | زمادر صد ره افزون در بر من
بجاسم نهفت از ره کرم نه | بخلوتگاه خاص او قدم نه
بهر افسانه و افسون که دانی | دلش را رام کن زافسانه خوانی

رفتن دایه بوثاق یوسف و ترغیب کردن او بصحبت زلیخا

کهن افسانه خوان این حکایت | کند زافسونگران زینسان روایت
که چون پیش یوسف رفت دایه | ز شهد لابه لب را داد مایه
که ای نوشین لب شیرین شمایل | بلعلت هر کجا لعلیست مایل
چه زیبا دایه‌ات پرورده | ز نور پاک آن کت آفریده
چو نشکست ماه گردون را رونق | که باشد هر کجا جیهی را او پست
قدت سرو ریاض آفرینش | ندیده چون تو سروی چشم بینش

بگلزار جهان هر جا که سرویست | بپایش پرفشان رعنا تذرویست
تویی این گل گلزار خوبی | ز تو خوبی بود در پای کوبی
بهر گلبن بهر گلشن گلی هست | بهر گل نغمه پرور بلبلی هست
تویی شمع شبستان نکویی | شبستان را ز رویت تازه رویی
چو شمعی شاهد کاشانه گردد | بدورش پرفشان پروانه گردد
تو گر شمعی ترا پروانه باید | که بر دورت هر دوران برآید
گلی گر بایدت در نغمه بلبل | که بی بلبل نباشد در چمن گل
اگر سروی ترا باید تذروی | که خالی از تذروی نیست سروی
ز مقناطیس را از آهن جدا نیست | که کار او مدام آهن رباییست
ترا از یار دیرین این چه دوریست | که یاران را بهم الفت ضروریست
زلیخا آن مدام افتاده صید است | که از عهدت بپایش بسته قید است
بود پری که از عشقت فکار است | بدامش دل چو زلفت بیقرار است
سر نوبت دیده دیدار تو در خواب | بخواب آری نه چندی تشنه در آب
ز سودای رخت دیوانه گردش | برسوایی بهر افسانه گردش
بگردن از تو زنجیرش نهادند | چو گنجش جای در ویرانه دادند

بان مشکین ولی زنجیر آهن — بحال زار او بس کرد شیون
سیمین ساق کز گل بود عارش — فرو پیچید زآهن گره بارش
عزیز مصر نام خود نهادی — بمصر آرش وعدهٔ دیدار دادی
ز مغرب سوی مصرش ره فکندی — ز جاه عزتش در چه فکندی
بذل بندکی کردن چو دیدت — بقنطار زر و گوهر خریدت
بمخزن هرچه ز کالا نهان داشت — زهمت بر سر کار تو بگذاشت
باستیدی که از خلعت شود شاد — امانت دولت خود داده برباد
تلافی را بود پیمان چو محکم — نه مرد است آنکه باشد از زنی کم
کنون ای شاخ گل این سرکشی چیست — بسر افکنده را اشک گشتی چیست
بپا برد شکر باهم درآویز — نگاهش جرعهٔ از جام خود ریز
بیاسا خاطرش از نیل مقصود — خوشا جانی که زان جانی بیاسود
چو خرمن نیل شود در هر زمینی — بود هر خرمنی را خوشه چینی
تو کز آب حیات پر بود جام — چه باشد تشنهٔ را از کنجی کام
بپایان دایه چون افسون خود برد — بپاسخ ماه کنعان سر برآورد
که ای سرده دم ز نگل شمع محفل — که بند و پند لی برجمن دل

نه زار زاد کان

نه آزاد زادگان نی از کرامم — زلیخا را یکی کمتر غلامم
مرا صد ره زدی سنت نیکان آن — که شفقت تر بُن از مادران آن
خزاین هرچه بودش داد بر باد — ز ذل بندگی آزادیم داد
غمین بودم ز هر غم شاد کردم — ز بند بندگی آزاد کردم
نهاد از دست خود مرهم بریشم — همی خواند از کرم فرزند خویشم
نگویم که آزادم غلامم — بفرزندی نه آخر بود نامم
بهر مذهب بهر ملت بهر کیش — خطا نبود روا با مادر خویش
نیکویم عزیزم خوانده فرزند — نهم کمتر غلام داد خداوند
چه این گیرم ره تحریم پیشش — خیانت چون کنم با خواجه خویش
زلیخا را بگو ای کان ناموس — بیالا از خطا دامان ناموس
منه رخ پیش پاکان آب دامن — که عشقار را ابندات آشیانه
بگو با عقل و دانش یار گردد — ازین خواب گران بیدار گردد

مایوس شدن زلیخا از قصد وصال و عطای کردن او و در شدن بخلوت یوسف و پیام سلطان ظلم کردن

چو مایوس از اجابت دایه برگشت — دل ریش زلیخا ریشتر گشت
همان تشنه زاری پیشه کرد — سرشک افشان عزای خویش کرد

رسیده چرخ زاده سینه پرورش | ز شب تاریکتر گردید روزش
بروزش نام یوسف بود بر لب | بشب هر دم لبش فریاد یارب
شبی بودش ز زانو سر نهاده | ز شبهای دگر محنت زیاده
ز وصل شمع گفت ای دل بپیغام | کجا حاصل شود پروانه را کام
گرت باید وصال یار جز | بباید ناله آتش در دامن او زد
رسد کز این شرر دل گرددش نرم | در آن گرمی شود آهن دلش نرم
پس آنگه با شتاب از جای برخاست | ز شمع رخ وثاق او بیاراست
بگفت ای دلبر دیرینه من | ز غم اخگر فروز سینه من
نگویم که باقی عزیزم | ز دردستان انگیزترم
ز عشقت در دلم نار خلیل است | بسوزش دود آهم دلیل است
گرم ای پس آتش تیز ریزی | مجو دیگر ز من رسم کنیزی
تغافل گر غرورت داشت بار | یقین دانم برسوائی کشد کار
بجرم گرچه در پایت جبین است | ولی جاسوس تهمت در کمین است
اگر راهی خلاف من بسیچی | اگر گردن ز حکم من بپیچی
جدائی در برون در ستاده | برون زن دیده بر وائی نهاده

بارادت

بی ارادت ای نور دو دیده | غضب سر از گریبان برکشیده
مرنجان بیشتر زین بخت واپای | ببخشی گر به من زین خود ببخشای
نگردد کام من گر از تو حاصل | زلیخا را طمع از عمر بگسل
نگیرم را که جان کمتر بهایست | درونش پر ز زهر جانگزایست
بکام هر که زان یک قطره ریزد | چنان افتد که دیگر برنخیزد
بفرمانم اگر سر در نیاری | ره ناکامیم زین پس سپاری
از آن زهرم نهان یک قطره در کام | شوم محروم ز لوح زندگی نام
چو بیند در حقت زین سترگ است | نکو نخواهی برون آید عزیزت
چو یوسف این حکایت کرد از او گوش | شد آتش در شهد پاشی چشمه نوش
که ای تابنده شمع بزم مهوش | بپای تو نازان آفرینش
نگویم کز من والا نژادم | غلامت را غلامی خانه زادم
از آن روزم که از مالک خریدی | بمهد عزتم چون پروریدی
کرم کردی عنایتها نمودی | بقدرم هر زمان قدری فزودی
فشاندی گوهر و زر در بهایم | ز بند بندگی کردی رهایم
تو یکچندی که یوسف چون نکو خواست | بدل دارم ز جان افزون ترش دوست

کنون ای دوست با این دشمنی چیست ⁂ ز ناپاکی چون توانی زد اینی چیست
تو نیکی کن که فرزندی ندارم ⁂ بفرزندی بچرخ تخت سر برارم
کنون ای مادر ای یکتا خداوند ⁂ رواداری چنان تهمت بفرزند
گذشتیم از مقام پرده پوشی ⁂ بجویم پی خیانت از چه کوشی
خزانه با خشم کیفی برداشت ⁂ رساندم ازین چه سر بجاست
فرو شر ر آنچه کیفی کردی یاری ⁂ ببر جا پدید با دست لطف یاری
بلطف خویش چون نوید م ⁂ چرا اش کاهی اکنون از در عجزم
نه آخر من غریب این دیارم ⁂ سیه روز و پریشان روزگارم
نه آخر از وطن آواره ام من ⁂ غریب و بیکس و بیچاره ام من
نیاکانم نه آخر داور استند ⁂ ز آدم تا بمن پیغمبر استند
بچون من بیدلی تهمت روا نیست ⁂ جفا خو و شیوهٔ اهل وفا نیست
من و این شیوه دلسوز جانکاه ⁂ من و این زشت کاری حاش لله
غلامی کز بهای او خزینه ⁂ تهی گشته به انواع دفینه
روا نبود که با صد تاب و پیچش ⁂ بدست آری و بفروشی بهیچش
تمنایی که داری ای دل آرام ⁂ شود حاصل ترا زین سر انجام

کدام درد است

کدام درد است زهر غم نجات ⁂ شود فردا جهان یکسر بکامت
رسد روزی که از من کام یابی ⁂ ازین بی‌طاقتی آرام یابی
زلیخا چون شنید آن بردباری ⁂ شدش حاصل بوصل امیدواری
بامید حصول آن تمنا ⁂ روان ناشکیبش شد شکیبا

در شدت استیلای عشق زلیخا

بهر دل عشق خوبان کرد منزل ⁂ فراغت رخت بربندد از آن دل
چو شه تسخیر ملکی با رشش رای ⁂ شود ویران بهر منزل نهد پای
اگرش دردهی عشرت واخراج ⁂ اگر گردن کشی قتل است و تاراج
ز بیم خواری و ذلت عزیزان ⁂ شوند از وی بهر داوی گریزان
بزیر پای لشکر با صد آشوب ⁂ شود آرام را پیکر لگدکوب
محبت هرکجا ماوی گزیند ⁂ کس آنجا روی آسایش نبیند
زلیخا بودش چوگان عشقش ⁂ مسلط شد بدل سلطان عشقش
بیغما رفت یکسر خورد و خوابش ⁂ هزیمت کرد از دل صبر و تابش
ز صبری کش بدان ورزید جنگش ⁂ ز طاقت کو را بد با دل تنگش
نه همدردی که با وی راز گوید ⁂ نه دلسوزی که از وی چاره جوید

به دل هر لحظه افزودش ملالی / بیچاره هر دمی بودش خیالی
چو از هر چاره آتش کش فرو ماند / بخلوت شد درون و دایه را خواند
گرفتش دامن و در بر نشاندش / گهر از دیده بر دامن فشاندش
بگفت ای مونس شبهای تارم / ز هر در غریبی یادگارم
مرا کاری عجب مشکل فتاده / ز سوزی آتشم در دل فتاده
ترحم کن بکار پر غم من / وگر نه رو نشین در ماتم من
ز دفع الوقت این عمری تمامم / بود در دیده یکسان صبح و شامم
ز سوز عشق آن شمع شب افروز / نه روز از شب شناسم نه شب از روز
چو لب بست از شکایت ناله سر کرد / ز ناله دایه را خون در جگر کرد

در عمارت ساختن زلیخا برهنمائی دایه

فسونگر دایه گفت ای نور دیده / مرا در خاطر این فسون رسیده
که فرمائی که در دلکش فضائی / شود بر پا ز نو عالی بنائی
چو گردون سقف کاخ خسروانه / کشد سر تا بکاخ آسمانه
چنان طرح افکند انجام و آغاز / که هر یک را بود با هم دری باز
چو گردون سقف کاخ تو بتوی / بهر صورت بصورت روی در روی

ز اول تا بهشتم آن قصر دلکش / شود از کلک نقاشان منقش
برافرازند در هر جا سپهری / برافروزند در روی ماه و مهری
بپایان چون رسد آن قصر شاذان / درآیند اندر آن مانی نژادان
پس از روی قلم هر سحرکاری / نمایند سحر در صورت نگاری
بهشتم کاخ در هر جا دو دلبر / بهم سازند مقرون چون دو پیکر
گهی این از کف آن جام گیرد / گهی آن از لب این کام گیرد
که از میگون لب آن این شود مست / که از مستی برد این سوی آن دست
ترا با ماه کنعان جفت سازند / چنان کز آنه توان کف سازند
چو بیند یوسف آن افسانه را گرم / لگدکوب هوس سازد سر شرم
بلی چون میوه بیند کشته بر شاخ / شود در چیدن آن میوه گستاخ
ترا با صد نیاز از در درآید / ز کارت عقدهٔ مشکل گشاید
بلی در ذات طبع آدمیزاد / بدزدی کرده دستش دل ز معتاد
بهر کاری که بیند عادت خیل / بکسب آن کند اندر جهان میل
چو این رای گزین از دایه بشنفت / بر آن رای متین صد آفرین گفت
بهر جا بود معماری در آن شهر / که در طرح بنا بودش فزون بهر

ز اول تا بهشتم

به هر یک بهره‌ای از سیم و زر داد / ز بهر آن بنا دل کردشان شاد

مهندس پیشه استادان معمار / که بودندی فنون از حد شمار

همه داد هنر در کار دادند / بناها در هنرمندی نهادند

بگردون سقف ایوان بر کشیدند / همه در کاخ کیوان سر کشیدند

ز بس رفعت طلب ورزش زبانه / شدندی با ملایک همترانه

چو گشت آماده آن قصر دل‌آرا / ارم گفتی که گردید آشکارا

ندیده دیده‌ای در هیچ عصری / چنان عالی بنا فرخنده قصری

چو از انجام آن فرخنده منزل / مهندس را فراغت گشت حاصل

پی اتمام نقاشان چین را / به جنبش داد رخصت آستین را

طلب کردن زلیخا صورتگران چین را و بچهره‌پردازی امر کردن

بجلدش چهره‌پردازان استاد / همه پیغاره مانی و بهزاد

همه در کاخ دولت جمع گشتند / بکار آتش عشق چون شمع گشتند

بنای چهره‌پردازی نهادند / هنر را بهر از صورت گشادند

بهم روزی در آن فرخنده بنیان / بهشتی شد بنا پر حور و غلمان

کشیدی چهره‌ای چون کلک استاد / ز چهره خوی ستردی روح بهزاد

زبس

ز بس امنیت آنجا تمام گشته / گوزن و شیر با هم رام گشته

شد نقشش چون خامه در گوهرفشانی / گهر کردی نثار از دیده مانی

اگر بر شاخ گل بلبل کشیدی / صفیرش را سحرگه گل شنیدی

ز گلبن غنچه‌اش چون گل شکفتی / به بلبل راز دل با خنده گفتی

کشیدی بلبلش گل راز با خار / گشودی زلف گل بلبل ز منقار

ز زلف عنبرین گل بگلشن / صبا را پر شدی از رنگ دامن

اگر سروی کشیدی پای در گل / شدی بر هر طرف رفتار مایل

نمودی هر کجا بالای سروی / بپابوسش روان گشتی تذروی

چو کلکش رنگ شمعی نشاندی / ز سر پروانه خود را بر فشاندی

بخواب ار نرگسی را نقش بستی / بتحریک نسیم از خواب جستی

ز هر گلبن پرافشان مرغ طیار / گشودی لحن موسیقی ز منقار

ز نرگس غنچه گر کلکش نمودی / بر از بس دیده شهلا گشودی

اگر پستی‌تیان شاخ گلی را / بر او دیدی نوا خوان بلبلی را

هنر در سحر کیش استاد طناز / چو شد در کاخ اعظم چهره‌پرداز

به اظهار هنر بگشاد چون دست / هزاران نقش در هر صفحه بست

چو برقع از رخ یوسف گشودند / زلیخا را از دل طاقت ربودند

چو اندر پرده نازش کشیدند / زلیخا را ز غیرت مرده دیدند

چو دلها کز پریشانی تنگ شد / سواد زلف او تا نقش بستند

کیا رو دربر زلفی چنان دست / که از کلک صورت آفرین رست

بطاق ابروانش چون رسیدند / ندانم آن کمان را چون کشیدند

رو خسرو پایه شیرین شمایل / نگرون دست هر یکرا حمایل

بیک جا ماه کنعان با زلیخا / نو شیرین لب شکر ریز و شکرخا

بیکجا هر دو با هم مست خفته / چنان کز هر دو عصمت رخ نهفته

بیکجا گشته باز از خطا گرم / دریده زشت کاری پرده شرم

زلیخا را بیکجا زرین پشت / بحرف او نهاده یوسف انگشت

کهش دامن ز پس بالا دریده / رسوم قوم لوط احیا نموده

باهی طعمه گرشه خاتم جم / در اینجا طعمه شد ماهی بخاتم

زلیخا رشکم کاهش نشسته / تعلق کرده ماهون را بدسته

ز پس جانش شکم زان شسته بحرص / چو شمع کان بود در جوف فانوس

در تعریف حجارهای سحرپیشه

یکی خارا شکن حجار استاد / باستادی فرزن از صد چه فرهاد

بتر دستی چنان آن سحرپیشه / که بستردی خیال از دل بتیشه

باهن آنچنان خارا شکستی / که برق از چشم سنگ خاره جستی

نگشتی خاره زان ره دیر گیرش / که در کف بود خارا چون خمیرش

ز بهر خوابگه هر چند از رخشی / ز مرمر کرد دن تخت پا بخشتی

چهار رش پایه هر یک چون فرشته / ز مرمر داریدشان پیکر سرشته

آیین ملک پی سوده زفرش / رو پای درش هر یک پایه عرش

بهر کنکش بپا طاوسی از زر / پر و بال همه از لعل و گوهر

مرصع چترها از دم گشاده / چو مشتاقان روی هم استاده

بفرق حوضها مرغان رشهار / شده از چشمه سار دل گهربار

ممهد خانه ها از فرش و دیبا / ز زرین پردها هر خانه زیبا

نشسته هر کجا مجمر فروزی / گرفته در کف از زر عود سوزی

بهر کاخی یکی زرینه مجمر / بهر مجمر بخور از عود و عنبر

صبا را زان گشان هر جا که گشتی / هوا را نفحه کان نافه گشتی

در آرایش نمودن زلیخا خویش را بجهت یوسف علیه السلام

به خوبی صد دلارام و نگارین　　ز محفل شد بصورتخانه چنین
بارایش گری مشاطه زخانه　　چو اقبالش بپیش روی شانه
باعینی که خود مشاطه کار زاد است　　بهر عضوش ز زیبا یا برات است
زغمزه بود چشمش را ادایی　　لبش به داد باهم آشنایی
لبش گویا بود بی شک از تکلم　　در اندر میان داری تبسم
نگاهش گر تغافل بود معزول　　بکار خویش کردش عشوه مشغول
خرامش گر بتجز و در نگشت　　بالعث جلوه پا اندر میان داشت
زمشکین طره اش ایما شانه　　پریشانی برون رفت از میانه
دو ابرو دوش کمین بر هم کشانده　　دو سر خویش سریک بالین نهادند
فزودی فتنه اش در چشم خمار　　کرشمه برکرشمه ناز بر ناز
دو نرگس در چمن کعبی شکفته　　دو داه اندر میان لاله خفته
نگاهدار دان اردو دوش بر دوش　　گرفته تنگ نازش در آغوش
گره از طره مشکین کشاده　　هزاران دل فزون بر باد داده
ز فرقش تا بپا از پای تا فرق　　شده در زیور لعل و گهر غرق
بنازک پیراهن پوشیده تن را　　کند آیینه داری تا بدن را

چو در آیینه آن حوری لقا دید　　عجب آیینه در روی بیاید
چو آرایش ز اسبابش بکرد　　بمحفل رفت و یوسف را طلب کرد
در آن شاه خوبان رو کشاده　　کله بر سر چو شاهان کج نهاده
در شکون طره اش افتاده بر دوش　　دو صبحش گشته طالع از بناگوش
رخش از مهر تابان تاب برده　　ز لعلش آب حیوان غوطه خورده
قدش تحلی ز قدرت آفریده　　باوج دلبری بالا کشیده
نگهبان نگاهش صد کرشمه　　عرق جاری بر دوش چشمه چشمه
رعونت با خرامش دوش بر دوش　　گرفته ناز سروش را در آغوش
پی قید دل هر مستمندی　　ز دوشش اژدها مشکین کمندی
چو پیدا شد ز دوران سرو آزاد　　زلیخا را صبوری رفت بر باد
ز جا برجست و سوی او دوان شد　　گرفتش دست و در خلوت روان شد
بخلوتخانه اول چو جا کرد　　درش بربست و لب را شکوه وا کرد

در اظهار کردن زلیخا مقصود خود را در خانه اول

که ای سنگین دل سیمین بناگوش　　نموده عهد دلداری فراموش
بیاری داده‌ام امید داری　　کنون دارم ز تو امید یاری

نکو در وعده باشد بخلافی — بیا کاینک بود وقت تلافی
بیا ای شهد خو ترک جفا کن — مپیچ از عهد خود حالی وفا کن
کنار دجله ام لب تشنه مپسند — لب رجای ابم دشته مپسند
زناکامم لب تفسیده تر کن — تحکم ابروش تفسیده تر کن
چو لختی کشف این افسانه ادی — روان شد سوی دوم خانه پای
بقصد حبس او چون پاسبانی — بران در بر زد و قفل گرانی
چو در بهجت سرای ثانی امد — تقاضا در نیاز افشانی امد
که ای سر خیل ارباب کرامت — کرامت را بجودت استقامت
ندیدم چون تو از خوبان همی — کریم ابن کریم ابن کریمی
بیا بر دیده از مهرم قدم نه — قدم یکلحظه در راه کرم نه
بکشت من زفیض خود نمی ده — بزخم من زلطفت مرهمی نه
چو در دل زخم خونریز از تو دارم — امید مرهمی نیز از تو دارم
بیا ای درد من درمان من شو — بهر بی سامانیم سامان من شو
اگر از خوان وصلت کام یابم — ازین بیطاقتی ارام یابم
ز من هر دم هزاران کام یابی — شراب ارزو در جام یابی

خوایش را کم

خوایش را کنم کمتر کنیزت — ودهم جا بر سر خوان عزیزت
بعزت بر سرت گوهر فشانم — باورنگ عزیزت بر نشانم
بلندت در عزیزی پایه سازم — بگردون پایه ات را بر فرازم
بچرخ چارمینت سر برارم — سر چرخت بزیر چنبر ارم
بکنعان زر راه تیزهوشی — نهاده بر زبان مهر خموشی
زلیخا از سکوتش بود خوشدل — که دید او را بکام ادیت مایل
چنان دانست کانش بر گرفته — دری افسانه او در گرفته
خوی شرم از رخ گلگون ستردش — خرامان سوی سیم خانه بردش
چو جا کردند در ان بزم خرم — بقفل دیگرش در کرد محکم
باورنگش نشاند و شاد بنشست — دگر ره زد بدامان طلب دست
که ای ابر کرم از جای برخیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز
چو داری دست بر سر چشمه نوش — مکن از کام خشک من فراموش
بهنگام جواب و بذله گوشی — ز پیغم بر لبت غیر از خموشی
خموشی تا بکی اخر جوابی — خدا را یا جوابی یا ثوابی
ز حد بگذشت چون اورا تظلم — در امد ماه کنعان در تکلم

بگفت ای از دو زلف چنبرینش / دل شیران عالم در کمندت
مرا گوئی نه بر پیشه پایی / که در روی شرزه شیری را دهد جای
بقصد طعمه گوئی رو بر شیر / ز کام شیر گوئی طعمه برگیر
مکن بر صید شیران دلیرم / مشو ما طعمهٔ چنگال شیرم
درین بیشه نه اکنون بلکه دیریست / که خفته خشمگین درنده شیریست
چو حرص طعمه از خوابش برآرد / نگاه طعمه جز بر تو نگارد
گشاید دیده چون بهر شکاری / بجای خود چو بیند طعمه خواری
بود نخچیر اگر از کهکشانش / ز طعمه‌خوار ماند نه نشانش
کشد چون شعلهٔ خشمش شراره / ز طعمه ماند نه طعمه‌خواره
خداوندی مرا چون عزیز است / که افزون از عزیزانش تمیزست
ازین نامردی اگر چو گردد / بساط هستی ما در نوردد
چو رخت از این سرای پنج بندیم / به بدبختی جهان رخت بندیم
بزندان تبه کاران گراییم / ز نخجیر سیه بختان در آییم
شود فردا چو وقت دادخواهی / جدا گردد سپیدی از سیاهی
بود ما را بر آزاد و بنده / سر از شرم خطا در ته فکنده

چو طفل خواجه

چو طفل خواجه گشت از بنده رنجه / نپسندد بنده از وی جز شکنجه
بباید شست ما را در جوانی / دل از جان و دست از زندگانی
نهال بی‌خطایی احمر کار / نیارد جز ندامت میوه بار

پاسخ دادن زلیخا یوسف علیه السلام را

زلیخا گفت ای نخل برومند / تغافل تا کی ای افسانه تا چند
توان شیری که اندر بیشه دیدی / روان را زان پر از اندیشه دیدی
زنم آتش بشیر بیشهٔ او / رها سازم دلت زاندیشهٔ او
بشیرینی کنم زهری بکارش / برآرم در دمی جان از دمارش
ز بهرش دل قوی زین در دو سازم / بیک شعله دو شش را اسرو سازم
اگر از بنده را کس در کمند / گناه بنده باشد با خداوند
بعفوش چون شود برپا قیامت / بود جرم ترا زین غرامت
دران هنگام ای مشکین کلاله / ز من خواهد شد این جرم حواله
چو آلودست دل از هر گونه بودا / مکن دیگر بکار امروز و فردا
رسیم پس بکارم چاره اندیش / بقفلی دیگران را در بر آورده
ز چاره تیر افسون چند دشس / به پنجم کاخ خندان ره فکندش

بهر کاخی که لختی آرمیدی / نوی ز افسانه افسونی رسیدی
چو بر کاخ ششم ره داد بهرا / برو از نقش چهره زینت ره را
نهادش سر بپا با ده زاری / بگشای ای مایهٔ امیدواری
چو خاریها که دور از تو دیدم / چو محنت‌ها که در هر ره کشیدم
بدار الملک مغرب بود جایم / نهادی مهر هر شب سر بپایم
پدر را بر سرم از مهر سایه / زما در سر بچرخ خم سوده پایه
کنیزان خطائی دسته دسته / بدورم چو هاله حلقه بسته
ز ملک ربع مسکون پادشاهان / مرا از شاه مغرب جمله خواهان
غرورم نشه چون با کسی رام / گرفتندی سر خود جمله ناکام
تو در خوابم شبی چون رخ نمودی / بیکنظاره از من دل ربودی
نظر آری در او روی چو دستی / بزنجیر جنونم پای بستی
عزیز مصر گفتی باشدم نام / بمصر آی تا حاصل شود کام
چو با هوش آمدم زان نشاه / زما در و پدر کردم کناره
ز هجران خود کردم جدائی / گذشتم از خود و کشور خدائی
همین مصر است جانا وعده گاهت / که عمری بود چشم من براهت

کنون ای مایهٔ ناکامی من / کنون ای باعث بدنامی من
سر از پیش خاطر ریشم پسند / در آتش دل از بیم چو سپند
سپار چون منی ترک جفا کن / درین خلوت بعهد خود وفا کن
ز آب قلزم چون ماهی نجا کم / بپای دار آن جان از هلاکم
بعذر خویش و تسکین زلیخا / بپاسخ لعل یوسف شد شکرخا
که ای دور از دیار خویش مانده / بغربت همچو من دلریش مانده
ترا یاد وطن گر کرده دلریش / مرا زین بیش درون زین بود تشویش
تو گوئی کز تو من بیچاره گشتم / ز مغرب سوی مصر آواره گشتم
مرا دور از وطن بهر چه کردند / بمصر آورده از بهر که کردند
مرا هم چون ترا بر سر پدر بود / مدام سایه از مهرش بسر بود
حسود اخوانم از وی دور کردند / بچاهی زنده‌ام در گور کردند
نمودم بنده نامم بنده کردند / به بند بندگی شرمنده کردند
بصد خاری بصد بی احترامی / نهادندم بسر نام غلامی
تو گر از ملک مغرب دور گشتی / نه کس را بنده نه مزدور گشتی
کنون در مصر بانوی عزیزی / بعزت هم ترازوی عزیزی

بدین شکرانه خاطر شاد سازم — ز قید این هوس آزاد سازم
بجای درستی این درشتی چیست — بجای پاکی این تردامنی چیست
عطا خواهی ز حق ترک جفا کن — مرا با خود ازین آتش رها کن
مکن کاری که خشم او دهد اوج — خطا را پشت پا زن روز گر خند
بفرمانش خرد را رهنمون کن — هوا بر کهری از سر برون کن
زبخشی کرمن زخود ببخشای — ازین راه ضلالت نه برون پای
تو چون آتش شهوت تراتیز — زباران حیا آبی بران ریز
زلیخا را سمند نقش سرکش — ز خنده آن نعل بود آنجا در آتش
که از راه خطا گردد عنان تاب — بهنجار صواب آید شرفیاب
دری زان شش درش را در بپیچ بگشاد — نبش در چهره آتش در ششدر قفلاز
بهفتم خانه کامد زتنگ از تنگ — گرفتش دست و در روی کرد آهنگ
پی هر در که تا پیدا کلید است — کلیدش در کف بیم و امید است
و در در ز امید و بیم کارساز است — چو این در بسته شد آن در فراز است
قلم کز راز هر افسون خبر داشت — چنین زین راز پنهان پرده برداشت
که چون در کاخ هفتم کرد منزل — تحمل ز صبوری گشت مشکل

چو بود آن خانه پر زیب و زیور — بصورتهای گوناگون مصور
بهر جا دید دید آن ره زن هوش — بت چین با مه کنعان هم آغوش
اگر بر آسمان کرد این دو دیده — مه و خورشید را با هم قرین دید
زلیخا چون چنان هنگامه دید — بهر جا کامران خود کامه دید
هوس او بخت بروی در شبستان — شراب آورد و عشرت یاد مستان
دل از ریش بخواهش رغبت تر شد — ز تپش شعله دل بیشتر شد
لبی چون تشنه بنهد در لب جام — نیاساید کند تا تر ازان کام
هوا بر داشت از رم از زبانه — هوس بنهاد تمکین بر کرانه
سرشک از چشم خون پالا فرو ریخت — بدامان مه کنعان در آویخت
که ای سنگین دل سیمینه اندام — نکو آغاز و نانیکو سر انجام
مرا سوزی که از عشقت بجان بود — نهفتم تا به دل تاب و توان بود
کنونم رنگ زرد و چشم غماز — دریده جیب طاقت پرده راز
مهی بودم ز تو گشتم سهایی — شهی بودم ز تو گشتم گدایی
همایی بودم اندر اوج شاهی — ز پر سایه ام شاهان بیاری
قدم سر در ریاض دلربایی — عیان از سایه ام فر همایی

جوران فام ۲۰

فرو زن از شاخ طوبی پایین
همای دولت اندر سایه این

همایون طایری بودم یگانه
پرافشان در فراز آشیانه

خوش الحان طایران روحانی
مدام حسرت هم آشیانی

نشستم چون دمی بر طرف آنت
به بدبختی در افتادم بدامت

کنیم امروز تو بی پر شکسته
تو پران آشیان نالان نشسته

رسیده ز آشیان هم آشیانم
رسیده بر فلک آه و فغانم

بیاتم روزها شب کردم از تو
بغم شبها بروز آوردم از تو

بیادت تا سحر شبها نخفتم
همه شب با خیالت راز گفتم

زعشقت سالها دیوانه گشتم
خجل از خویش و از بیگانه گشتم

مرا در عاشقی بدنام کردی
بشهرم شهره ایام کردی

دریدی پرده پیش خاص و عامم
فکندی طشت رسوائی ز بامم

بروی خرمم از رهگذاری
ندیده دیده هرگز غباری

همه روزم دل و جان در طرب بود
همه شب ساغر عیشم بلب بود

کنون از جورت ای شمع شب افروز
نه روز از شب شناسم نه شب از روز

متاع عافیت بر باد دادم
ز سودایت برسوائی فتادم

ترا دادنا

نشستم روزها در رهگذارت
کشیدم روزگاری انتظارت

بامیدی که چون از در درآئی
زکارم عقده مشکل گشائی

چو سه دم در کنار آرام گیری
بارام از کف من جام گیری

بان پاکی که از خاک آفریدت
ز هر آلایشی پاک آفریدت

بدانای نهان و آشکارا
بافروزنده آتش ز خارا

تهدید نمودن زلیخا یوسف را بقصد هلاک خود

که دست امروزت از دامن ندارم
بقصد یاریم یا جان سپارم

بکن تر ز آب وصل خود گلویم
وگرنه زآب تیغی دست شویم

بیا تا هست در دست اختیارم
بدون حجتی حاجت برآرم

وگرنه در زمان علمی هلاکم
چو گل از نوک خنجر سینه چاکم

کند عشقت که در دل کرده منزل
ز چاک سینه بیرون آید از دل

چو بربندم ز جورت از جهان رخت
بتخته جای گیرم از سر تخت

عزیزان دیده نمناک سازند
کنیزان جامه بر تن چاک سازند

رسد چون ماجرا در گوش دایه
دهد از خون دل بر دیده مایه

پرستاران تمام بر سر آیند
باه و ناله بر غوغا درآیند

دلا که چو این غوغا بر آید   برهنه پا عزیزم بر سر آید
چو چندی سرو نازم خفته در خون   زخونش خاک را سازد شفق گون
پریشان سر کرده از جنونش   جنون زینگونه گردد رهنمونش
که از خود کامی این شوخ دیده   بجانوی من این محنت رسیده
با نیازی مرا در خوان نشسته   نمک خورده نمکدان را شکسته
نهاده پا بدزدی در عمارت   متاع ارزور را کرده غارت
کشیده پاسبان را جان بی بار   که تا در پرده پنهان ماند این راز
ازین ماتم سرا بیرون کشندت   خدا ناکرده گر در خون کشندت
بپا تا فتنه را چشم است در خواب   برین سوزنده آتش برفشان آب
سیاست از کمین تا در ره تاب   نه بر من بلکه بر خود رحمت آور
وگر ره کان عصمت پاریی   بنرمی گشت زاخیان معذرت گوی
کرامروزم پریشان روزگار است   روان آشفته و خاطر فکار است
گرامروزم ازین محنت رهایی   بفرما تا بیم ازین کامرانی
بکش آتش غم را که با تست آب   نشان آتش دل وعده آب
چو یوسف هر چه زین افسانه گفتی   نیازردی در رضا جوئی شنفتی

در آخر چون فسون را بی اثر دید   نهال مدعا را بی ثمر دید
نهان در آتش دل تشنه بود   که زآتش گاه هر تشنه بود
برون آورد چون آب از آتش   روان شد تا کند تر تشنه کامش
گرفت آن سخت بازو را و بنشست   به پهلو بهره و لجوی نشستش
بگفتای زبده خوبان چگلی   جهان بانوی ملک نازنینی
ز خوبی چون توایم این بی‌دلی چیست   تو کان عقلی این بی‌خردی چیست
ز شهد عیش خوش کام تو بادا   شراب وصل در جام تو بادا
بر مشتاق را طاقت ضروری   حریف عشق را باید صبوری
ترا ره سنگلاخ و شیشه در بار   تنک ظرفی نباید اندرین کار
قسم رو از دل دار بی نیازی   که بر روی نیت پنهان پیچ رازی
بجان بخشی که ز الطاف عمیمه   دهد روزی چنین را در یتیمه
هنوزش در صدف گوهر تقدیر   کند پستان مام او پر از شیر
بآن صانع که از یک قطره آب   برآرد همچو یوسف در نایاب
بآن پاکان که دین را رهبر آمد   پی تبلیغ دین بعثت آمد
بپیچ و تاب زلف عنبرینت   بجادو غمزه سحر آفرینت

رخسارت که تابان آفتابست   ز عشقش بر دل هر ذره تابست
بشام عاشقان یعنی که مویت   بصبح بیدلان یعنی که رویت
بخون من بسوز جان یعنی که خشمت   بخونریز بلا یعنی که چشمت
بکاهد از دوی دل یعنی خطابت   بزهر جانگزا یعنی عتابت
باوج کبریا یعنی که جاهت   باهوی خطا یعنی نگاهت
بامیدی که در دل داری از من   بیازاری که در رخ داری از من
بمحراب دعا یعنی که ابروت   بزنار بلا یعنی که گیسوت
بشیرین لعل شکرخندهٔ تو   که هر آزاد از آن شد بندهٔ تو
بمهری کز توام در دل نهانست   بمهری کز برونش بر زبانست
بهر سوگند محکم ای خداوند   که هشت زان فزون زین بر نکند
که گر کام ور دم از مسکین نوازی   ازین دام بلا آزاد سازی
ز وصل من بزودی کام یابی   بخود رم دیده آهو رام یابی
مرا هم دل ز عشقت بیقرارست   ولی خاری مرا در رهگذارست
نه چندان بگذرد کان خار رهگاه   بعون صرصری برخیزد از راه
ببزم آرزو با هم نشینیم   ز شاخ کامرانی میوه چینیم

زلیخا آن کهن ویرانهٔ عشق   خراب بادهٔ پیمانهٔ عشق
فغان برداشت کای شوخ شکرخند   بهانه تا کی افسانه تا چند
مرا کار روز سوز و آتش تب   امید رفته کانی عیش تا شب
کجا گردد دل مسکین شکیبا   بحرف وعدهٔ امروز و فردا
مرا زین بیش ای شوخ دل آشوب   بباید عمر نوح و صبر ایوب
نمانده در دل از صبرم شکیبی   بلطفش گفتم آ کی فریبی
بیا حالی بعهد خود وفا کن   وگر نه دستم از دامان رها کن
بریز آبی بروی آتشم زود   وگر نه بر فلک از وی رسد دود
چو یوسف دید بر سختی گشت کار   بوصل امیدوارش کرد ناچار
بزد حرف ادبها و انگشت   بنرمی دشنه بیرون کردش از مشت
ز دست او چو آن افعی رها شد   زمان وعدهٔ یار رهوا شد
شنیدم اندر آن بزم پر آشوب   مجسم شد چو یوسف روح یعقوب
که ای یوسف برون نه زین حرم پای   ز زشتی نام پاکان را میالای
ازین دیو اگر دیوان بپرهیز   ز لا حول گویان خیز و بگریز
بفرمان پدر یوسف بپا خاست   کجی بنهاده شد بر سوی در راست

بهر در برگ رویش سایه گردی
بر ویش دست عصمت بار کردی

بهر در کو رسیدی پای شکفتی
زدی بر در چو قفل از وی گرفتی

ز دست عصمتش هیچ آشنایی
شدی بر رخ ز هر در فتح بابی

بسوی هر دری کش پا رسیدی
ز قفلش پره‌ها هر سو پریدی

گشودش قفلها کش بست بر در
کلیدش مخزن یا مفتح الباب

در آن هنگامه بر هر در که بگذشت
گرفتش قفل را سرعت بدر زد

چو رم کرد از آنجا صید با رام
چو صیادی که صیدش جسته از دام

فزون شد زان هزیمت شعله آتش
روان گشت از قفا با صد کشاکش

ز پی در راه خوی در کمر رسیدش
گرفتش دامن و واپس کشیدش

ز پس در آن کشاکش دامن پاک
شد او را تا گریبان همه چاک

چو حیران صید وحشی زان بیابان
زد از دل آتش خشمش زبانه

بکف آورد کو صید از دام جست
ز عقل و دانش چون این ادراک

پس از عمری که افکندم به دامش
رمانیدم ز خود ناکرده رامش

ز کف تیغ ربود و قصد جان کرد
چو خونم ریخت و از من نهان کرد

حکایت عزیمت‌خوان که پری را تسخیر کرده در صدد صید او برآمد

بیا بر جو

یکی را اهل الفت یاری بود
بدانش در پی افسونگری بود

بخلوت رفت و دعوت کرد آغاز
کشید از دعوت دیوی پری رخ بود باز

به تسخیرش فسون او از آن روز کاری
نبودی جز عزیمت هیچ کاری

عزیمت شد چو در خلوت تمامش
پری با تیر تسخیرش سر فرمان نگاشت

چو صحبت بی تمنا با پری داشت
رمیده صید وحشی گشت درکش

چو دلکش جلوه آن پاک دیده
نو کفشی چشم صرعی ماه نو دید

چو گرد افسونگر افسون دیده را رام
بر آن شد تا کند حاصل از او کام

قضا ناگه بگفتش بگذر زین تمنا
که کار صعوه نبود صید عنقا

قدر ناگه بگفتش زین ره دام برگیر
که روبه می‌نگیرد طعمه از شیر

هوس آب حیا از چشم او ریخت
ز جا برجست و در دامانش آویخت

بکار خویشتن پنداشت یارش
نیابی خواست بگذارد نگارش

پری چون دید او را دست گستاخ
بقصد میوه زد دستی بر شاخ

ز محرومی بدل بنهاد داغش
پریشان کرد چون صرعی دماغش

ندانم چه افسون در دمیدش
که در قید جنون کردن کشیدش

چو او را عبرت خلق جهان کرد
دل از وی برد و در دم از وی نهان کرد

چو چشم از بیخودی گردید آزاد / تهی دید آشیان از جره باز
منم آن بیخرد افسونگر زار / که کردم رام خود شوخی پریوار
چو از ذوق وصالش بیخودم ساخت / مرا بیخود فکند و رخ ز من تافت
منم آن بیخرد کز بهر یاری / کشیدم رنج دعوت روزگاری
بصد افسون چو در آرام کردم / تمنا زان حصول کام کردم
بجرم بیخودی کرد از خودم دور / چو گشتم مست او گردید مستور
ز دون افسانه و افسون گفتن / نباشد بهرهٔ غیر از خفتن

گفتار در ملاقات کردن عزیز یوسف را سراسیمه و در صدد تحقیق حال او برآمدن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / برون داد اینچنین زین پرده آواز
که چون یوسف ز منظر در آمد / برونش کعتق از نشئه در آمد
ره برخورد ناگاهان عزیزش / تغیر دید در حال از گریزش
نفس افتاده دیدش در شماره / خراشش کرده ز تمکین کناره
بزردی دیده مایل رنگ رخسار / سبب پرسید از تغییر حالش
ز راه پرده‌پوشی در جوابش / لب جوهر خموشی زد حجابش
عزیزش از خموشی بدگمان شد / گرفتش دست در خلوت روان شد

[illegible]

زلیخا دید کان خورشید تابان / در آمد با عزیز از در شتابان
چنان دانست کان آشفته غماز / نقابی گشوده پرده زان راز
بچشم تر ز دل برداشت ناله / برخ بارید ز ابر دیده ژاله
که ای در عزت افزون از عزیزان / سر و سرحلقهٔ صاحب تمیزان
ترا بادا بعیش و کامرانی / فراوان روزگار زندگانی
دریغا زان همه گنج و خزانه / دریغا زان اثاث خسروانه
دریغ از گنج بادآور که بردی / بالکف بهر مملوکی سپردی
بلطف خویش پروردی خسی را / بفرزندی گزیدی ناکسی را
بحرمت در حرم دادی چو بارش / نه گوهر بلکه جان کردی نثارش
خلف خواندی خلاف اندیشه را / امین گفتی خیانت پیشه را
وجودش با همه نیکو سرشتی / بود آلوده صد گونه زشتی
نباشد در جهان یک آفریده / خیانت کارتر زین شوخ دیده
براحت چون بخلوت رو نهادم / باسایش به بستر تکیه دادم
هنوزم نی ز دل فکرت عنان تاب / هنوزم پا به دیده جسته ره خواب
در آمد ناگهان این شوخ دیده / چو دزدان پا برهنه در خزیده

سر اندر زن خورد و پیش ورش ...   رسیدم آهسته تا بالین
هوس کفش کم اینک وقت کفش   عسس در خواب و دکان پر زکالا
دلیر بر کفش دهقان تا نجوابست   زگل دامان گلچین کامیابست
بود تا چشم حاجب خفته بر در   بیابد نقب زن بر گنج گوهر
بروی هرکران گنج نهفته   بد انست اژدهائی است خفته
بران شد تا در از مخزن کشاید   نفته گوهر از مخزن رباید
پی رخون خورد پوید تعجیل   زند پهلو بهر جا پشه با پیل
من از بیطاقتی از جای جستم   بروی او در گنجینه بستم
بفریاد از قفای او دویدم   بکریاس حرم بروی رسیدم
گرفتم آستین در آستانش   کرسا زم عبرت نار آستانش
برون کرد از دو قاحت دستیاری   سر ابرو در فکند و زد آستان جست
این آتش که از پی شر آورد   بحکم شرع غیرت بایدش سوخت
نیندیشید کاین بنگاه شیر است   چو شیر آشفته شد بر خون دلیر است
نکهف این پشه غضبان پلنگ است   پلنگ اندر خصومت شیرچنگ است
تو رو به بهر شیران بازی آرد   کد انکه به انبازی آرد

عزیز این قصه را چون کرد از گوش   ز سر کرد از تش زغم بیگانگی هوش
نه چندان خاطرش از کین برآشفت   که زان آشفتگی یارست توان گفت
سیاست از کمین تیغ کین آخت   فراست رسم کین سایه انداخت
عقوبت کفش حز قتلش سر است   مروت کفش بی حجت روا نیست
حمیت گفت گردن زدنش باید   حمایت کفش پی بردن انش باید
شود تا از خطا ظاهر علامت   تلخی لب گشود ش بر ملامت
که ای دست خطاکاری کشاده   براه ناحفاظی پا نهاده
بایی کشور چو از کنعان فتادی   بذل بندگی گردن نهادی
ترا در کفه میزان نشاندم   به نکر کفه اش گوهر فشاندم
پس از گوهر ببهرت روز بازار   فشاندم سیم و زر قنطار قنطار
بصد عزت ترا بخانه بردم   بیا نوی حریم خود سپردم
زلیخا را که دخت شاه چین بود   هزاران چون تو اش ملک یمین بود
وزان خلوت پرستار تو کردم   عزیزان را بخدمتگار تو کردم
شب و روز آن شه ملک عزیزیا   ترا میکرد در خلوت کنیزی
مقیمان حرم چون خواجه تربت   همه خوانده فرزند عزیزت

اطلاعات ...

حرم را خانه‌زادانی که بودند / سر طاعت بپایت جمله سودند
این دولت از هر کسی پیش / ترا کردم امین خانهٔ خویش
بجای شکر نیکوکاری من / نکو کردی امانت‌داری من
چو دید آن نقد ای نیک‌نامان / بتهمت خویش را آلوده دامان

گفتار در ابرا نمودن یوسف خود را از تهمت در پیش عزیز

بپاسخ گفت ای دستور اعظم / بتعظیم تو پشت خواجگان خم
چه با اندازه احسان پیش کردی / امینم در حرم خویش کردی
نکوکاری همیشه کار بادت / خدا اجر نکوکاران دهادت
زلیخا تربیتم با مادری کرد / ز هر بار رفق و نرم مادری کرد
در اول داد عزت نویدم / در آخر سر به بدنامی کشیدم
محبت باشدش کاندر خیال است / حدیث کاندمم شیر زلال است
ز ناکامی کرم اول رها کرد / بصد دردم در آخر مبتلا کرد
در اول کرد گر لطفی نهانم / در آخر ساخت رسوا بر جهانم
چو بر فکر عطای او فتادم / ز بستان قطعهٔ آمد بیادم
شنیدم که سعدی را بزرگی / رهائی داد از چنگال گرگی

نهانها

شبانگه کارد در حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
از آن روزم که آوردی بخانه / نهادم سر ترا بر آستانه
خلاف بندگی کاری نکردم / بزشتی هیچ رفتاری نکردم
درین مدت ز راه جان‌فشانی / نکردم بر درت جز پاسبانی
بتیغ کینه بادا آن سر بریده / که بر عرض کسان گردن کشیده
شود کوته بتیغ ظلم دستی / که بر ناموس خلق آرد شکستی
بدشنه دیدهٔ را کند باید / که بر رخسار نامحرم گشاید
شکسته باد پائی کاندر ایام / براه ناحفاظی بر نهد گام
زلیخا گرچه در ستر عفاف است / ولیکن آنچه میگوید خلاف است
جز این نبود تمنا با من او را / که آلایم بشهوت دامن او را
بهر جا چند دم چون ناکسانش / بتحصیل غرض گرد گریبان
ترا امروز این دردم برنج کشتم / که عمری باشدم در پی فتاده
سحر بودم بکنجی دل شکسته / بپا و دامان خود نشسته
سر از غم بر سر زانو نهاده / برخ خونابه از مژگان گشاده

کنیزی ناگهان از در درآمد	که خرم زی که شام غم سرآمد
صفا ده زین کدورت روی خود را	اجابت کن چنین بانوی خود را
زلیخا در فلان باغ است با یاران	بود پیشش از پرستاران هزاران
برای دعوتت ای سرو آزاد	ترا سوی کسی خواهد فرستاد
به فرمان رفتن از جای جستم	میان بهر اطاعت تنگ بستم
بخلوتخانهٔ او چون رسیدم	تهی آن خلوت از اغیار دیدم
زلیخا از نگه آب حیا ریخت	ز جا برجست و حالی در من آویخت
به بی‌شرمی در آن فیروزه گون کاخ	بکار ناحفاظی گشت گستاخ
چو دیدم کار بر من شد از او تنگ	برون زان تنگنا بیش جستم از چنگ
زلیخا تا بدر از پی دویدم	گرفته از قفا دامن کشیدم
قبا از دست او بر دامنم چاک	شد از لوث خیانت دامنم پاک
زلیخا چون شنید از وی حکایت	پریشان شد ز زور ابتلایت
بناخن چهره خست و موی برکند	توسل جست در تهمت بنو کند
که بر تاج شه و دیهیم دستور	بر بیت مقدس در کاخ معمور
که یوسف هر چه میگوید دروغ است	چراغ کذب خالی از فروغ است

ولی از نو کرده

پس از نوکنش گریان زار زاری	نهال کذب را کرد آبیاری
چو بیخ آن نهال از گریه تر شد	به بار آمد گمانی بارور شد
بلی چون دیده گریه زنان را	شود باور دروغش غمزنان را
چو زن عاجز ز تهمت از گواه است	گواه او به گریه رنگ و آه است
عزیز بی‌تمیز از زود گوشی	در آمد در مقام پرده‌پوشی
دروغ او بکلی کرد تصدیق	زبان بگشود در تکذیب صدیق
گره زد بر جبین و چین بر ابرو	بصد غیظ و غضب پیچید از او رو
اشارت کرد زندانبان شه را	که بر زندان کشد آن بی‌گنه را
فشرد آن قهرمان زندان بدندان	کشیدش آستین سوی زندان

گواهی دادن طفل شیرخواره بر پاکدامنی یوسف ع

دهد کلکم چو طفل بی‌گناهی	چنین بر عصمت یوسف گواهی
که یوسف از عزیزان داد در دید	بسوی داور از پی یاوری دید
که ای عدلت پناه بی‌پناهان	بعفوت تکیهٔ صاحب گناهان
تو دانایی بهر راز نهانی	نهانی راز مظلومان تو دانی
مرا از تنگنای تهمت برآر	ز جور تهمت اندیشان نگه دار

عزیز مصر

ازین تهمت سرم در پیش پسند | دلم ریش از جفای پیش پسند
ترا قدرت بود بر کشف اسرار | ازین اسرار پنهان پرده بردار
برانگیز آنکه پاکست از گناهی | شود تا بر کنه کاری گواهی
دعای بیدلان با بت نیابت | بود پیوسته مقرون با اجابت
قرین شد با هدف تیر دعایش | بیار آمد نهال مدعایش
سه ماهه کودکی ناموس پاش | ورو ماه برنجش دره پیش باش
فغان برداشت کای عزیز این | نجاری مقتدای تیز ران
ترا اهل تهمت یاوری چیست | تهی از جنتی این داوری چیست
مکن کاری که روزت چون براید | زمان یاوری از در در اید
خجل گردی ز حکم ناحق خویش | سرارزاده خجالت افکنی پیش
ز کودک چون رسیدش این ملامت | بدندان برد انگشت ندامت
بسی زان کودک آمد در شگفتش | ز تو چ آتشی بر دل گرفتش
دگر گفت اگر کودک زبان داد | تواند ز زبان او بیان داد
بگفتا ای مونس گلزار اگر چه | بان کو بر تو این نطق و بیان داد
این راز نهان کن ترجمانی | رها سازم روان زین بدگمانی

کنم بی پرده

کدامین زین دوش صاحب گناهند | که این از عقوبت در پناهند
بپاسخ گفت کودک گن فسانه | مجو هر طرف گیری بهانه
نیم اینه تا بکشایت راز | ز رشکم تا شوم در پرده غماز
ز غمازی بسی بهتر خموشی | ز رسوایی بسی بر پرده پوشی
غرض چون پا نهد بیرون ز سینه | شود در دیش حقیقت از قرینه
زلیخا دامن یوسف کشیده | چو گل دامان پاکش او دریده
اگر آن چاک پیراهن ز پیش است | زلیخا پاک و یوسف جرم کیش است
اگر از پس بود آن جامه را چاک | زلیخا کاذب و یوسف بود پاک
چو زان طفل آن سخن آمد بگوشش | ز سرها شد طفلان رفت هوشش
به پیراهن چو شد دوش نظاره | تحمل را اگر پا ان گشت پاره
چرا کان پیرهن چاک از قفا بود | عقوبت ناسزا گر را سزا بود
یقینش شد ز دامن چاک او | خطای غیر و دامن پاکی او
زلیخا را بنظاهر کرد رنجه | کشیدش از ملامت در شکنجه
که ای تر دامن کیسو رید | ز زشتی دامن عصمت دریده
چرا پا بر ره شهوت نهادی | چرا ناموس خود بر باد دادی

به هر مرز زین خطا بدنام کردی   بشهر شهرهٔ ایام کردی

چو خود این در بروی خود گشادی   چرا بر یوسف این تهمت نهادی

بود تا زنده زین زشت کاری   نخواهد آن سعادت شرمساری

بگو زین شرمساری چون کنم زن   زخانه بر چسان بیرون کنم زن

ز رهر غیبتی زنا و کامت   زلوح زندگانی کم باد نامت

کنون باید که در کنج خموشی   باستغفار بهر توبه کوشی

چو یوسف گفت کای سر دختران   چو زین تهمت ترا شد پاک دامن

این شکرانه باید راز داری   ز غمازی زبان را باز داری

فرامش کن اگر حرفی شنیدی   درین داوری شتر دیدی ندیدی

زنان را از خرد چون نیست بهره   به نقص عقل ازان رانند شهره

کند بی دانش از بیهوده کاری   از و چشم خردمندی چه داری

چو بر دیوانه در گیتی قلم نیست   قلم بر کرده زن لاجرم نیست

عزیز عهد را بود بردباری   بود افزون ازان عزت شعاری

همان رسم عزیزی که نهاده   بود در عهد ما صد ره زیاده

به تمکین عزیزان زن فسانه   عزیزان را بود در کف بهانه

بجز از زنان

چو بر زشت زنان اری برد باری   نه بینی زو دگر جز زشت کاری

رهد تا زان عزیز افسانه خوان باد   عزیز دوره ما را بقا باد

چو در مردان نباشد خرد باری   نه بیند از زنان جز زشت کاری

ملامت کردن زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف علیه السلام

خوشا عشق و خوشا کار عشق   خوشا رسوائی و بدنامی عشق

در اول تحمل ادا ناکامی آرد   در آخر باز نیکونامی آرد

ز معشوقی چو عاشق دور گردد   چراغ بزم او بی نور گردد

نماند در دلش تاب و توانی   برآرد هر نفس آه و فغانی

ز هجر افزون شود سوز و گدازش   برآرد سر برون از پرده رازش

شد راز نهانش بر زبانها   ازان افسانه زنند هر جا داستانها

چو یوسف از زلیخا گردد دور   زلیخا ماند در درد ناصبوری

ز نور عشق آن تابنده ماهش   سیه شد روزگار از دود آهش

فروزان شعله کاندر سینه بودش   ز روزن سر برون آورد دودش

بملک مصر ازان آوازه افتاد   بهر لب زان حدیثی تازه افتاد

ملامت را زنان لب برگشادند   بزشتی در قفای او فتادند

که دیدی دخت عفت پیشه کس را | چگونه شست دست از ننگ و ناموس

درین کشور غلام زرخریدش | ز رشتی پردهٔ عصمت دریدش

دریغا کان فرخنده نامی | به کشتنش ز عبرانی غلامی

برآرد تا رود جلش کام خود را | به ننگ آلوده نیکونام خود را

بود هر زمان کان حمله | به ننگ آلوده نام یک قبیله

روان مادر مستوره شاد | که زلیخان دخت مستوره زاد

بود این طرفه کان شوریده سامان | شود خندان که با وی رست دامان

دلش اصلا بدان الفت نگردد | ز الفت خاطرش کلفت پذیرد

ز چندین سوی او آید بصد خشم | دلی آنهم نه هر گوشهٔ چشم

بود این از غم آن اشک ریزان | چو طفل اشک از آن از وی گریزان

بهر ره بسته دارد دو حرامان | بهر محفل کشد از ناز دامان

نیازی زاده در راهش نشاندی | نثاری ز اشک بر پایش فشاندی

نگر سرو آهن از راهش کند گرم | نگر سنگین دل از اشکش شود نرم

ز چندین جز تغافل زو نگاهش | ز غیر از دور باشش از رگ راهش

اگر پرسند از حرف جوابی | ز چندین عز خاموشی جوابی

ابهواده

خبر سر داده رسوائی خریده | بنام ننگ پیراهن دریده

چو او کس در جهان رسوا مبادا | بکار زشت بی پروا مبادا

هزاران حیف زان فرخنده بازار | هزار افسوس زان والا لقایی

چو آگه شد زلیخا زان ملامت | بنحو پیچید لجی از ندامت

بجنبان کو ز آتش برگرانت | شش زانیب سوزش در دامان

کسی کش سر ز ارغش آنت پرشور | ز نا سنجیده گوئیهاست معذور

غبار از چهرهٔ اندیشه چون رفت | پس از لجی بخوان سالار خود گفت

که عزم دعوتی امروز ما راست | ترا باید بزودی محفل آراست

بجشن دل پذیرایی کن اشارت | که شادی زان کند عیش استعارت

بدلکش محفلی کاندر حرم بود | که دلکش تر ز گلزار ارم بود

در افکندند سلطانی بساطی | که زو فردوس را بود انبساطی

بهر جا فرش سندس گستریدند | بهر فرشی اثاث عیش چیدند

بهر سو گوهرین مجمر نهادند | بمجمر عود و عنبر مایه دادند

بساغرها شراب ارغوانی | بصفا تر ز آب زندگانی

خورشهای نکو ترتیب دادند | بخوانها زان خورشها زیب دادند

کباب گور و کبک و مرغ و ماهی　　حبیها هر طرف چندانکه خواهی

ز هر نخل سهی بالای دیرین　　طبقها پر ز حلواهای شیرین

پرستاران رعنا دسته دسته　　پی خدمت میانها تنگ بسته

خطائی چهرگان رومی غلامان　　ستاده کف بکف دامان بدامان

چو آهو بچگان مشکین غزالان　　بپای سرو نورسته خوردسالان

یکی را طفل دف نالان در آغوش　　یکی مالیده بربط را بن گوش

چو اسباب ضیافت شد مهیا　　سریر آرای محفل شد زلیخا

چو تکیه زد بر ایوان نوش لب کرد　　ملامت گر خواتین را طلب کرد

حریفان برگ عشرت ساز کردند　　ظریفان لب بشوخی باز کردند

چو گل در روی یکدیگر شکفتند　　بهم افسانها سربسته گفتند

بوقت ما حضر خوانها نهادند　　برغبت دستها بر خوان گشادند

بعیش و خور ولی چون شد غذا صرف　　شکرخا را در آمد غنچه ز حرف

حریفان گرم حرف از هر کرانه　　در آمد نقل یوسف در میانه

ز هر سو سرگران گردن کشیدند　　بروی یکدگر با خنده دیدند

یکی گفتش ز دوران در فسانه　　که ای تیر ملامت را نشانه

بود در اعتبار خالی خانهٔ تو　　ولی شهرت پذیر افسانهٔ تو

زبان بیهوده گو چاک بادا　　دهانش پر خس و خاشاک

ترا با دامن پاکی که داری　　بپاکی روزگاری بگذاری

حدیثی زشت در هر خانه گویند　　ترا دامن بافسانه گویند

که در خلوت زلیخا را غلامیست　　ز وصلش هر زمان میل تمامیست

بمحفل هر دم از وی جام گیرد　　بخلوت هر شب از وی کام گیرد

اعتراف نمودن زلیخا پیش زنان بگرفتاری

زلیخا گفت ای پاکیزه کیشان　　ز عشقم گرچه باشد دل پریشان

نه آن گرگ بدنامی کشیده　　دهان آلوده یوسف ندریده

نهان ز دیده رخ همچو شوخان　　بگل خورشید را اندود شوخان

بود عمری که از وی بیقرارم　　سیه روز و پریشان روزگارم

ز عشقش آتشی در من گرفته　　غرورش از کفم دامن گرفته

بخلوت گر دمی با من نشیند　　ز استغنا بروی من نبیند

نگاهش را سر سودای بیش　　غرورش را دل پروای عیش

چو بینم بر رخش در هر زمینی　　در آردیش بود پیوسته چینی

روی بین دمی بی رخصت ناز — گره زد زر ری او هر کز نشد باز
زحال من نشوی اگه خبردار — کر کشائی نقاب او در از رخسار
روا باشد زلیخا را ملامت — گرش بینی بری جان زین ملامت
گرش بینی و دل بر جای داری — روا باشد بمن گر طعنه آری
چو اهل محفل این از وی شنفتند — همه پیدا رشش دل زر کف داده گفتند
چه باشد کز ره مهمان نوازی — همه پیدا رشش دل ما شاد سازی
دل از دیدارش ار شاد سازیم — ترا از هر ملامت دور سازیم
زلیخا را بدل اندیشه ان بود — که از دست ملامت کو رهد زود
چو بشنید این که گفت از جا برخیز — زد در دامن یوسف در آویز
بهر شوخی بهر شیرین زبانی — بان محفل در آرش تا توانی

رفتن دایه بر اتاق یوسف بجهت حضور او بمحفل زنان و همراه آمدن یوسف و دیدن زنان
زلیخا [illegible]

روان چون کوی یوسف گشت دایه — سخن از لابه بلب داد دایه
بهر افسون که در لب مایه بودش — وز آن افسون شکر لبخی شنودش
پس اکنون کشف کای فرزانه فرزند — بغمزه‌تان کند شادت خداوند
جهانی فتنه زد بر من یعنی زلیخا — که از شیرین لبت باشد شکرخا

بدعوت خوانده مصری بانوان را — بدام آورده مسکین آهوان را
زحسنت هر یکی وصفی شنیده — بدیدارت همه گردن کشیده
هوس دارند سیمای تو بینند — گلی از گلبن حسن تو چینند
خدا را سرو قامت جلوه گر کن — ببوی بزم مشتاقان گذر کن
جوان چون این حدیث از دایه بشنید — سر از فرمان او یکباره پیچید
چنان دانست کاین هم کید است — زلیخا باز بند قید خویش است
ولی چندانکه خواند افسانه زان فن — قدم از خلوت خود ننهاد بیرون
زلیخا را ز دل تاب و توان شد — زجا برجست سوی او روان شد
بگفت ای آرزوی جان غمناک — دلم از دست تو چون دامنت چاک
تهمت کردت گرو دل شکسته — دل از بیم عزیزم تو خسته
چو مه کرد بد دامن چاک تو — دلیل صدق دامن پاکی تو
من از تردامنی بدنام گشتم — ز زشتی شهرهٔ ایام گشتم
ازین پس گر بدنام پسند — ذلیل جاهی و زشت عام پسند
مه جهان کنون آزادگانند — همه خاتون و خاتون زادگانند
همه مشتاق دیدارت نشسته — براه انتظارت دیده بسته

بگیرا بهر دار کرده من   بدر پیش خواهش پرده من

در آراستن زلیخا یوسف علیه السلام بمحفل زنان مصر

بگفتش کفش آخر کرد رایش   که ارد سوی ان دلکش تماشش
ز زر کش حله‌هاش زیب دادش   کلاه خسروی بر سر نهادش
چو بر دوشش بهر رفت ریحان دست   کمربندی ز لعلش بر میان بست
دو رخشان گوهرش آویخته در گوش   دو لعبت روی بر روی پیش رو شر
ز آهن خوران نیکو شمایل   بگردن کرد تعویذیش حمایل
ز سر تا پاش از گوهر چو اراست   گرفتش پیش آیش وز های رخسارش
بهمراه کنیزان باول شاد   بپنهان خانه خاصش فرستاد
به کنعان در آمد تا که از در   بد ایشان کرد افق خورشید خاور
ز دنبالش تهی زرین عصابه   بکف چون آفتابش افتاده
پدید کرد دست او ز رفیعه طشتی   که خور را آب ازو در دیده شستی
ملامت گوی را از یک نظاره   گریبان صبوری گشت پاره
بیک دیدار او رفتند از هوش   زبانها از ملامت گشت خاموش
گروهی از خرد یکباره گشته   بصحرا با دوان هم خانه گشتند

گروهی همچو مصروعان فتادند   گروهی جان بیک نظاره دادند
نه لایق تر بجز جان رونمایش   از آن کردند جمعی جان فدایش
گروهی چون فتاد از رشک دستی   فتادندی بپایش نقد هستی
چو یوسف آمد از پی قهر جستند   ز آب زندگانی دست شستند
کسی کز عشق جانش بیخبر بود   در آن محفل نه از اهل نظر بود
بیک دیدن در آن جولانگه ناز   ز خود بیرون شد و آمد بخود باز
چو زان مستی تبان هشیار گشتند   ز زان خواب گران بیدار گشتند
دگر ره چون سوی نظاره کردند   گریبانها یکسره پاره کردند
ز عشقش دین و دل از دست دادند   بانصاف زلیخا لب گشادند
مهیا بود در آن کوکبه حصر   طبقها پر ترنج میوه عصر
چو زرین گوی خورشید ترنجی   بکفها بود با گزلک ترنجی
بهم گفتند شاید کان ز نماز   شود لعلش بجز فی بیش باز
بیا تا هر یکی خالی ز همی   دهیمش از ترنج خویش نیمی
که با بر رخ او گرم دیدن   ز حیرت شمع کرم کف بریدن
چو گزلک بر ترنج خود نهادند   ز کفها جدولی از خون گشادند

چو از خون دست یاران لاله گون شد   زلیخا را ندانم حال چون شد
مگر از شوق رویش قطره خون   ز جیب هر کفی سر کرده بیرون
نگر کفها با دنظاره کردند   که از دستش گریبان پاره کردند
شدند آن بیدلان از دانش دور   ز تشویر زلیخا سر فکنده
کشیده پا ز ناورد زلیخا   همه گشتند همدرد زلیخا
چو بهره شد زیاران آن ملامت   ملامتگر در آمد در ملامت
ز روی طلعت کعبه آیه جیبان   به بزم عصمت از بالانشینان
بیرج عقل ای تابنده ماهان   زر حلقان صاحب کلاهان
شما را اندرین محفل چه افتاد   که طاقت رفتتان زینگونه بر باد
چو واقع شد که دست خود بریدید   چه شد کز سر زنش پا در کشیدید
چه افتاد آنکه جمعی جان سپردند   برون زین دار محنت رخت بردند
گروهی از چه ره دیوانه گشتند   بری از خویش و از بیگانه گشتند
کسی را چون کسی عاقل شمارد   که چون چندین غلامی جان سپارد
کفی پنهان ز پر خاک کرده   که از دست غلامی چاک کرده
بحکم شرع در هر عهد و دیدن   ببایدش دست دزدان را بریدن

زلیخا بود در زد شوخ دیده   شما را از چه شد دستان بریده
همین است آنکه زد راه زلیخا   که زان شد در بلا گاه زلیخا
همین شوخ است عبرانی غلامی   که زو بر جا نماندم ننگ و نامی
همین است آنکه زد بر پای شهرم   همین است آنکه زد نام و دهرم
همین است آنکه زو بیچاره گشتم   بغربت از وطن آواره گشتم
برانم گر زند جز رای من رای   بزندانش در آرم کنده بر پای
برانم گر ره طغیان سپارد   سر از طغیان بحکم در نیارد
روانش را کنم از صد صبه رنجه   کشم از صد ... در شکنجه
نه وقت است آنکه در راه اعتراضش   رها سازیدم از ننگ ملامت
ز من ننگ ملامت دور دارید   مرا در عشق او معذور دارید
چو از وی قصه بد گویان شنودند   زبان بر معذرت هر یک گشودند
که ای بانوی بزم نیکبختی   بشهر بخت بادت شهریاری
دل از بند غمت آزاده بادا   بوصل دلبرت دل شاد بادا
علامت را از شاهان بر تری باد   ترا پیوسته در فرمان پری باد
بپاکی تو دست ما گواه است   بعذرت روی یوسف عذرخواه است

کیارد چند آن پیمان گسل را | که دارد در غم عشقش این دو دل را
چه در خیل بشر شکلش نکو نیست | بود چندانکه از خیل بشر نیست
ولی آید ز آهن یا ز خارا | که در محنت کند با وی مدارا
بحمدالله کاریت زین پس کرایم | از این شیوه سخن که شاید برآیم
سخن گوییم از وعد و وعیدش | دهیم آگاهی از بیم و امیدش
رسیده آهوت در دام سازیم | ترا شیرین ز وصلش کام سازیم

آمدن زنان محفل نزد یوسف که او را بصدق زلیخا باب کنند

پس آنگه سوی یوسف بازگشتند | باندازش همه همراز گشتند
که ای در باغ خوبی سرو آزاد | قدت را بنده دیرینه شمشاد
تو سروی سر در آید ندارد | نباشد پیش روی هیچ سروی
جفا زلیکش بود اما نه چندان | تغافل خوش بود اما نه چندان
زلیخا از وطن دور اوفتادست | به زیر بار غم در بارت فتادست
ز تو در تنگ بدنامی فتاده | ز تو نام نکو بر باد داده
چو بود در مقام بردباری | صلاح اندیش را جز صلحکاری
تو خود دانی که میل ما بشر نیست | بجز خیر تو ما را در نظر نیست

زلیخا را چو دل

زلیخا را چو دل است از تو در بند | بخلوت پیش هر یک خورده سوگند
بخاک پاک چین و روح فغفور | بدیهیم شه و اورنگ و دستور
که گر زین پس بقربت پیشه سازد | تغافل پیش ازین اندیشه سازد
بزنجیر گرانش در کشم پای | بصد خواری بزندانش دهم جای
بداندامی نیابد کرد چندان | که باید برد رنج بند زندان
بپا زین توسن سرکش فرود آی | باو رحم آور و بر خود ببخشای
بزندان بلکه زنجیر آهن | ز دلتنگی کند پیوسته شیون
بآن تاریک جا هر گه فتاده | بطوق آهنین گردن نهاده
بود در دیده ای گلبرگ خندان | سرای گور صد ره به ز زندان
یکی ره گشته باری حلقه زای | یکی را افعی پیچیده بر پای
در آن زنده شد اندر نفس تنگ | ازین دوره بسیار بر پای چالنگ
هوایش را عفونت خانه زادی | ش آسائی نه خاکش را نهادی
ز بس ظلمت در آن وادی در اکم | نگه اندر شد آمد ره کند گم
بهر پهلو لرغو یا زشت روئی | گره پیشانی بیهوده گوئی
ستاره های بر جا گاه و بیگاه | بفرمان سیاست چشم بر راه

چنین جائی که دوزخ شد ازان شرم | چنان در وی تواند خون گرم زیست
بیا این خوی بد از کف رها کن | بیا با مهربان ترک جفا کن
گر او را زین تمنا سر بتابد | بگرمی بایدش از پی شتابید
دمی گر خاطرش را پاس داری | بعزت بگذرانی روزگاری
برد کام دل آن سرو قد ره | کلاهی تیر بار ازین نمد ده
پس بر باغ گرد دل چو گستاخ | تمنا میوه چیند ز هر شاخ
بود هر شاخ را نشو نمائی | بود هر میوه را ذوق جدائی
بود هر شاخه را شیوه بر | بود هر میوه را طعم دیگر
چو از یک میوه گردد میوه چین سیر | ز دیگر میوه گردد چاشنی گیر
زلیخا را چو بر گیری در آغوش | مکن از حال مهجوران فراموش
ترا باید پلی چون ما نگاری | نگار سرو قدی گلعذاری
چو یوسف دید کان بیهوده گویان | زلیخا وش از و جمله خوبان
گروهی گرد پیش هر سو روانه | شریک دزد و یار کاروانند
نگهبان ره ز شت از درون شان دل | پس انگه شد روان را بجای تمثل
در ان درماند که ره زشت او از | ز زاری کف که دانای هر راز

کای

بجو دین عالم

چو تو هر بیچاره را چاره سازی | نباشد بر تو پنهان هیچ رازی
تو آگاهی که این گم کرده راهان | بکار بد مرا هستند خواهان
گران باری همی بر جان نهندم | بنافرمانی فرمان دهندم
جگر سوزندم از وعده و وعیدم | روان کاهندم از بیم و امیدم
بهم بستند عهد این ناپسندان | که با تهمت دهندم جا بزندان
بمردان ره فرمان روائی | که از کید زنانم ده رهائی
با پنهان کرد باید کرد مدارا | بکام من بود زندان گوارا
بدینسان کرد لختی چون مناجات | اجابت کرد استقبال حاجات
بحاجت چونکه زندان خواست | در زندان روی او گشادند
شدی گر جای زندان مشت خرم | نبردی سوی زندان تا ابد را

سعایت کردن زنان دوست بدیره که یوسف را بزندان باید فرستاد

چو بزم نوگرفتاران سر آمد | قلم بر شرح بزم دیگر آمد
که چون یوسف ز بزم مهوشان رفت | بخلوتگاه خود زان دلکشان رفت
بتان با زپستان کف کشیده | بهم گفتند خون افشان ز دیده
با دیدی چه آن ناچران کرد | دل از ما برد و رو از ما نهان کرد

ز دامان نگارش شوخ دیده / چو شد زنگ کدورت ناپدیده
رسد هر دم عروسی پی بهایی / اگر باشد کسی را دست و پایی
زلیخا را دل از جا برد باید / قدم در کار او افشرد باید
چو او با یار خود دمساز گردد / در این هم بر رخ ما باز گردد
بمهمانی طفیلش با چو لیلی / نشیند در بمهمان طفیلی
بدین اندیشه یاران جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
که ما را دل ز رفتار تو خون است / گر از اندازه ات رنجش برون است
چرا کاندر رسوم بنده داری / فزون زاندازه داری زود یاری
غلامی را که داری پای بندش / چسان بتوان لقب دادن عشق بازش
غلامی کش بگردن سر برآری / کشد پا از ره خدمتگزاری
ره نامردمی در پیش گیرد / کجا دیگر ترا فرمان پذیرد
شود زانگونه ناپاینده مغرور / فتد زان روز راه بندگی دور
تو هر روزش به زیکی جامه پوشی / بآرایش دانسته کوشی
ز دلقی کهنه آن کو جامه پوشد / زلیخا کان بجد سخت کوشد
نیفتد تا کسی در رنج سختی / نداند قدر روز نیک بختی

حکایت بازرگان

حکایت بازرگان زاده خوردسال که از بیم دریا در کشتی بیقراری میکرد

بکشتی طفلی از بازرگانان بود / ز بیم موج دریا در فغان بود
ز بس از وی کسانش جان بکندند / میان رشته در یا فکندند
ز بیم غرقه لختی غوطه چون خورد / بکشتی بان ز زاری التجا برد
رها از غرقه اش چون ناخدا کرد / بکشتی رفت و فغان را رها کرد
کسی کش دست بر مقصد دراز است / ز آیین تملق بی نیاز است
گر آری از حلی اش عور سازی / به زندان زنده اش در گور سازی
چو روزی چند در زندان نشیند / لقای بدسرشتان نیک بیند
بیاد طلعت از دل کشد آه / توسل جویدت نالان بدرگاه
بخدمتگاریت گردد سرش گرم / بخاطر خواهیت گردد دلش نرم
بهر جا پا گذاری سر گذارد / اگر دل خواهی از وی جان سپارد
فتاده آتشی بودش بخرمن / دم هر بوالفضولش گشت ایمن
زلیخا را دل از جا پاک بردند / ز راهش زمره ناپاک بردند
بتحسین سوی آن افسونگران دید / علاج درد خود را هم در آن دید
که دل بر محنت هجران گذارد / بصد خاری بزندانش در آرد

ندانست آنکه گر یک پر کاهی / کشد گر از دل پر آتش آهی
مکافاتش آتشی زان برفروزد / جهانی را بیکدم خانه سوزد
ز رنجش شد رضا در جست خویشش / به بدنامی سمر شد زن به پیشش
چو عاشق خواهد از معشوق کامی / ز جرگ عاشقانش باد کم نام
کجا عاشق بود در یاری آن یار / که یار خویش را خواهد در آزار
به معشوقش چو عاشق شد بد اندیش / نه زو پر بلکه باشد عاشق خویش
چو خواهد رنج خویش و راحت است / ره عاشقی ثابت قدم است
نبرد اهل دل آن یار خام است / که یار از یاری او تلخکام است
دل عاشق ز خامی در خروش است / ولی چون پخته شد در دم خموش است
بود عاشق چو دیگ جوش دیده / که ز آتش پخته دم در کشیده
زلیخا بود چون در عاشقی خام / ز یوسف بود هر دم طالب کام
چو آمد طعنه خامان بگوشش / دل آمد از ره خامی بجوشش
بگفتا این کار را خامی نشاید / عزیز آواره دل را چه باید
به دستوری ز اخشن مستور / شبی جا کرد در پهلوی دستور
بشوخی از درشتی نرم کردش / بآن کار خنک دل گرم کردش

با فسوسی پس آنکه دیده تر کرد / میان گریه زین سان شکوه سر کرد
که ای چرخت غلام حلقه در گوش / مباد از حلقه گوشت فراموش
که خاک پای کیستی شهریارم / که نبود جز تو کس در شهر یارم
چو نبود جز توام پروای عالم / چرا خواهی مرا رسوای عالم
بحرف کودکی کردی عتابم / روان از دیده کردی خون نابم
غلامی را به من ترجیح دادی / به بدنامی درم بر رخ گشادی
درین کشور میان نیک نامان / به تهمت کردیم الفه دامان
نخوردی هیچ افسوس خود را / دریدی پرده ناموس خود را
بدار الملک مصرت خانه‌ایست / که بر هر لب ز من افسانه‌ایست
بهر دولت سرا یاران درآیند / بعیب من سخن زینسان سرایند
که بانوی عزیز از زشت نامی / شده مفتون عبرانی غلامی
شب و روز است در خلوت نهفته / در آغوش غلام خویش خفته
به تنگ تهمتم زین بیش مپسند / پسندی گر من از خویش مپسند
اگر خواهی ازین تهمت رهایی / شود ظاهر بخلقم پارسایی
اجازت ده که همچون ناپسندان / کنم یکچند کاخش جای زندان

چو بیند رشک حسنش صفحه حال　　زبان تهمت اندیشان شود لال
عزیزش کف برزین نقش کاری　　بمنع تیغ کس را آشنائی
چو دیدان فتنه جویان خودکام　　که صید آرزو و فتنه در دام
بگرمی همچو اشک خود روان شد　　روان ز روی آن رعنا جوان شد
بکلی دل ز ننگ و نام برداشت　　بخلوتگاه یوسف گام برداشت
نخستش از در یاری درآمد　　لبش در نغزگفتاری درآمد
که ای نورس نهال باغ خوبی　　گل گلزار محبوب القلوبی
بگو تا چند داری تلخ کامم　　برسوائی برآری چند نامم
مرا رسوای خاص و عام کردی　　بشهرم شهره ایام کردی
درین کشور بطعن خانه بنشست　　که در هر لب در آن افسانه ای هست
بیا با دوست ترک دشمنی کن　　برون از سر هوای کودنی کن
گر امروزم بخلوت در ربائی　　دهی خود را ز هر خاری رهائی
گر امروزم ز وصلت شاد داری　　نشاری بگذرانی روزگاری
گر امروزم شود کام از تو حاصل　　نهی بر کام من تا ابد دل
گذشت ای سنگدل وقت تغافل　　کشید از دست من دامن تحمل

کنونم طاقت از خاطر رمیده　　صبوری از کفم دامن کشیده
غضب با بردباری در ستیزست　　تحمل سوزه بر کف در گریزست
مکن کاری که چون طاقت سر آید　　شود پامال خیل کین صداقت
رود از سر چو پیشه ظرف طاقت　　غضب ایمه سه از در درآید
خصومت گو روزن دیده دارد　　سر از روزن برسوائی برآرد
سیاست تیغ کین بر کف گرفته　　غضب با نطع جا در صف گرفته
جفا ترسم که عارض بر فروزد　　وفا را خرمن هستی بسوزد
از آن ترسم که در عاقبت سوز　　بشنجونی تراود هر روز
از آن ترسم که خشم آتشین خوی　　بقصد کینه ات در هم کشد روی
ز طوفان شورش شوریده قلزم　　فتد هر سوی موجی در تلاطم
چو خوانا گوش است آید ز ان گوهر　　چو شد شوریده زاید زان خطر
بهر سو قهر خودسر در کمین است　　بهر جا کوس کین زیر زمین است
قساوت دیده بر رو کشیده　　شقاوت گوش بر فرمان نهاده
جفا بر روی چین چین نشسته　　ز ملک دل ترحم رخت بسته
عطوفت برگ رحلت ساز کرده　　جدائی در ز زندان باز کرده

برون خشم از گریبان سر کشیده
سیاست از میان خنجر کشیده

محبت دیده گریان سر زانو
بناخن سینه را شد صفحه رو

مروت در کناری بیچاره
پی آن کان کند هر دم نظاره

بود دل بهر گیت در تلاطم
خطر دارد چه شد شوریده قلزم

زلیخا را کنی زین بیش رنجه
بکش باز از کنش خود در شکنجه

بود در زندان مقام ناپسندان
چه حیف چون تو شاهی را بزندان

بگردان تیغ تحاشی رای خود را
مکن در کنج زندان جای خود را

که هر کو پای از منزل گذارد
امید بازگشت از وی ندارد

زگفت او دل یوسف برآشفت
پس از آشفتگی با وی چنین گفت

بگو ای بوالهوس تا چند مستی
زمستی تا کی شهوت پرستی

مرا زالودگی دامن چو پاک است
چه بیم از تندی و از زندان چه باک است

کرم صد سال در زندان بود جای
بود خوشتر که در عهد توام پای

عزیزت تا در این کشور بحال است
ترا کام دل از یوسف محال است

پا از این تمنا دست بگسل
بکش پا زین ره و بردار از دل

برو بر کن تو امیدی دل از من
اگر کامت نمی‌گردد حاصل از من

زلیخا

زلیخا را چنان دل زین سخن سوخت
که رخ چون شعله زان شورش برافروخت

کشیدن سرهنگان یوسف را با صد مرکبان زندان

بسرهنگان نادل‌کش عبارت
بجنبش کرد از هر سو اشارت

ز رومی سوط و تازی تازیانه
گرفتندش غلامان در میانه

ز فرقش گوهرین افسر ربودند
پریشان کاکلش در سر نمودند

قبای زرکشش از بر کشیدند
چنان لعلش بخون جگر کشیدند

بان گردن که حوران بوسه دادند
ستمگر گر زاهن غل نهادند

ز زندان تا بزند از پای و از سرش
بخر کردند چون عیسی سوارش

بر پیش روی وادی بوادی
علم زد بر فلک بانگ منادی

که هر ناکس غلام بی‌دیانت
که بپسند خواجه زور سیم خیانت

نباشد از عقاب خواجه بیمش
بگستاخی نهد پا بر حریمش

بکوبانش برسوائی برارند
بدین خواری بزندانش در آرند

بدین خواری بدین بی‌اعتباری
بزار از هر عزیزی شرمساری

چو شد در پیش یوسف فارغ البال
سپاهش ز تماشائی بدنبال

پی نظاره شهری پشت بر پشت
بدندان برده از حیرت سرانگشت

همی سودند کفها جمله بر کف | روانها پر ز تب دلها پر از تف
هر آنکو بر رخ پاکش نظر داشت | ز دامن پاکی آن شه خبر داشت
بخود میگفت کاین زاهل خطا نیست | خطا و دامن پاکش روا نیست
نکو رو را نباشد میل زشتی | گواه زشتی آمد بد سرشتی
نکو خوئی بود پیدا ز رویش | که هر کش رو نکو نیکوست خویش
نیاید از نکو رو زشت کاری | نزیبد زشت کو جز زر دغاری
بپاکی کافریده آدم از خاک | که زین تهمت بود دامان او پاک
بان حاکم که در حکمش خطا نیست | که این تهمت بوی جز افترا نیست
کسی کاو زود ریشش ولی رنجش ماند | این بد اندیش از خویش راند
ز هر شاخی که آید میوه بر چنگ | رسد از میوه وز دامانش به سنگ
زبان اهل تهمت چاک بادا | دهانش پر ز خس و خاشاک بادا
پسند و بر عزیزان اگر خاری | نه بیند درد و سستی رستگاری
نهان نام بد اندیش از جهان باد | بخاک تیره آتش پر نهان باد
کند گلگون ز خونش چرخ پنجه | که شد ز انجم آتش این چهره رنجه
کسی کش کرده زین تهمت دل آزار | به تهمت باد در عالم گرفتار

ازادن

بگردن هر کسش زنجیر بنهاد | ز زنجیرش نهاد از گردن آزاد
ز انبوه خلایق از که بام | کشیدند آن زشت گو تا که شام
چو روز تهمت اندیشی سر آمد | بزندان [illegible] تهمت در آمد
بصد خواری بزندانش چو بردند | بزندانبان خونخوارش سپردند
چو چشم اهل زندان روی [illegible] | غمی کز بودشان شد جمله از یاد
چو پروانه بدورش جمع گشتند | ولی دلسوز تر از شمع گشتند
بتعظیمش سر آن بر پا فتادند | پس آنگه در برش بر پا ستادند
چو بر زندان ز رویش پرتو افتاد | در و دیوار زندان روشنی یافت
ولی چون خور نهد بر باختر روی | شود روشن زمین از خاوران سوی
اسیران کاندر آن غمخانه بودند | نظر بر روی آن مه چون گشودند
همه آزادش ز هر غم شاد گشتند | ز رنج بند خویش آزاد گشتند
ز دل اندیشه فریادشان رفت | هوای خانمان از یادشان رفت
غلام غم از آنجا هر که جستیر | ز حلقش زان غلامی دست شمشیر
بوصل آن مه از هم جدائی | رها کردی ز دل ذوق رهائی
ز شوق مقدم آن سرو آزاد | عجب سوری در آن غمخانه افتاد

لبی شیرین لبی هر جا که خندد | ترش رویی از آنجا رخت بندد
در آمد لعل او در دلگشایی | بهر یک مژده داد از رهایی
بوی دست ارادت حلقه دادند | بحد شکرانش گردن نهادند

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان و لب و دست بدندان گزیدن

زلیخا در ره یوسف چه کوشید | ولیکن خویش را او زان چه کوشید
فزون بعد از می اندازه گشته | ز غفلت گر نبودش گل سرشته
چنان داند که زان عاقل تر است این | چو بیند نیک زان غافل تر است این
بغفلت نبودش دین پر ملامت | که باشد بعد هر کارش ندامت
نه اندر نقد نعمت طاقت آرد | نه زانکه شکر در نعمت سپارد
چو بیند یار خود را یار خندان | بود پروای هجر او را نه خندان
چو گردد دور روزی از کنارش | سیه گردد ز هجران روزگارش
بود از قدر نعمت بنده غافل | شناسد قدر او چون گشت زایل
چو یوسف را بزندان جای دادند | بروی او در محنت گشادند
زلیخا را چو آن مه در نظر بود | ز درد دوریش دل بیخبر بود
جوان سرو سهی رفتار نازش | جهان در دیده شد چون تار [illegible]

دل ریشش ز هجران ریش تر شد | ز پیشش آه و افغان بیشتر شد
چو مصروعی پریشان باز پیچان | گهی بر خاستی گاهی نشستی
عزیمت کرد از دل صبر و تابش | روان شد بر رخ از دل خون نابش
چو بند درخت آری از چمن گل | قفس گردد چمن در چشم بلبل
چو رفت از آشیانه هم ترانه | در آید در فغان هم آشیانه
ز یوسف بزم خود را چون تهی دید | تهی باغ خود از سرو سهی دید
ز درد آسا دل آمد در خروشش | فغان رفت از زمین تا آسمانش
پریشان کرد بر سر موی خود را | ز ناخن ساخت گلگون روی خود را
گرو دیدی چو پریشان گشته کارش | سیه شد روز و تاری روزگارش
ز سستی اشک اگر ره یافت گاهش | نگشتی راه جز بر دامنش
بایستادی که شاید بیندش روی | دوان بودی نگاه او بهر سوی
به زخمی کش دوان هر بار گشتی | شدی صد ره فزون دلبار گشتی
بهر چیزی که زان نظاره کردی | گریبان صبوری پاره کردی
چو زان لب بذله آن پادشاهش | لبان از سوز دل آتش فشانش
بهر جا دیدیش روزی نشسته | دل پیمان گسل بر وی بسته

نگاک انجا فتاده چهره سودی — روان کردی در ان از دیده رودی
نجو رکعبی که ان سرو سرفراز — فلان دیدزم بکعبه انجا فلان راز
بهر سوری که قاتلی نگارش — گذشتی از فرزند سر ره آتش
پا در تقش بر پا فتادی — بپای ان زمرگان اب دادی
چو دیدی زلف سنبل عنبرافشان — بیاد زلف اکشتی پریشان
لب خندا اگر سو با مویه کندی — نگاک جلوه گاه او فکندی
و مرکان از فرقت بر کرانه — ز زندان بکنه کردش روانه
بر اقتاب خشت بر خاک کسی را — مجاور کرد برکلبن خسی را
بگردن نهد بر طوق فرمان — مدارش و دست گستاخی زدامان
ز پایش بند و از پرورشته یکی — بازاری داشش ور دل خای
باین اندیشه بردی گاه بیگاه — بحسرت کردش پیوسته دیده براه
زدوش کر غنو ایی حلقه بر در — طلبیدش دل شبا ل حلقه بر در
بدل گفتی که ان ایدکارم — بسامان شد پریشان روزگارم
اگر خوردی بگوش او صدائی — شنیدی کز ره آواز پائی
شدی حرم که نیک نیک پائی — بس الهه زان یکس پا بی

چو زین اندیشه ها او کس گشتی — قرین محنت و افسوس گشتی
همان دستی که سودی بر سر اد — گهی بر سر زدی گاهی بزانو
که دیدی اخرم آمد چه بر سر — که زدل باشدم اکنون نه دلبر
از آن دستی که بر دامن زدوش هاک — ز رخ رشتی چه بر سر ریختی خاک
از ان سر بنجه کش دامن کشیدی — جبین خستی گریبان بر دریدی
بزرگان از ره او خاک رفتی — جبین بر خاک راهش سوده گفتی
بچشم توتیا زین خاک راه است — کران سرو سهی را جلوه گاه است
بزندان زین رهش بردن کشیدند — بسیلی چهره اش در خون کشیدند
بریده باد دست او ز پنجه — که زان رخ بی گلگون گشت رنجه
زرشتی نام نیکو بردم او را — به بدحرفی روان ازردم او را
خطا کردم پریشان بود حالم — زبان یارب بریده باد لالم
ره گفتم مکر نشکم رنا موس — سه بار زار رسوائی زدم کوس
بزندان بیگناه او را کشیدم — زغفلت پرده خود را دریدم
زتنگ نام خود یکبار رستم — سه بار زار رسوائی نشستم
بحرف سفیهان نقش خود را — به بخت خود زنادانی زدم پای

ز بزم من چرا آن پیمان گسل رفت / از آن آزرده ام کازرده دل رفت
ندانم در آن غمخانه تنگ / که از تنگی دلم را هست از آن تنگ
نگهبانان کجا دادند جاش / چو وقت آن گل برویند از براش
کسی کز پرنیانش پیکر آشفت / بروی خار و خارا پس چون خفت
کشش پاک از خطا پنداشت یار / کسی کندش ز پا برداشت بار
هنوزش بازش ز آهن رنج است / هنوزش اژدها بر روی گنج است
گر او امشب ندانم آب و آتش / گر شد در وقت خواب افسانه خوانش
برآمد چون سحر نرگس ز خوابش / که زد بر عارض گلگون گلابش
گهی میگفت بر کف خنجر آرم / ز غنچه زندگی بر خود بسر آرم
گهی افکند خود را در چهی خواست / که در ملک عدم دارد رهی راست
گهی در فکر کز پیچان کمندی / نهد بر پای نای خویش بندی
پی چون تلخ کرده زندگانی / برد مرون حیات جاودانی
مدام از دیده بر گل ژاله میریخت / ز نرگس عقد دُر بر لاله میریخت
پرستاران بدورش حلقه بسته / میان حلقه او نالان نشسته

نصیحت کردن دایه زلیخا را از بیطاقتی

نصیحت را زلیخا راست دایه / که ای برتر ترا از چرخ پایه
همین تنها نه بر خود کامرانی / بماهم تلخ کردی زندگانی
ترا تا زهر ناکامی بجام است / کنیزان را تمامی تلخ کام است
بس است این بیخودی تا چند زاری / بس است این مویه تا کی بیقراری
ز خود گشتی که از فرخ سروشم / رسید این مژده دلکش بگوشم
که گر زین بیخودی آرام گیری / ز یوسف روزگاری کام گیری
بیارام از پی خواهی اگر کام / شود گم گر پری با آدمی رام
متاع وصل را تا سر کشاید / ترا در کف بهای صبر باید
نهال آن که کش شاخ است پرخار / بصبرت میوه شیرین دهد بار
عزیمت گر چو بصری کند رای / برون از مرکز دعوت نهد پای
بافسون پری دیوانه گردد / از آن افسون بهر افسانه گردد
دوای درد چه زمان دوری / نباشد در جهان غیر از صبوری
زلیخا چون شنید افسون دایه / ز خاموشی بطاقت داد پایه
کسی کز نور عشقش دل چراغ است / نصیحت پیش او نقش بر آب است
نصیحت کی کند در جان خروشش / نصیحت پنبه باشد بگوشش

چو در زندان بسر شد شامگاهان
ز دیده یوسف خور گشت پنهان
فلک در ماتم خورشید خاور
لباس نیلفام آورد در بر
ز وصل یوسف خود چون جدا ماند
هزاران قطره خون از دیده افشاند
زلیخا باز شد در آه و زاری
ز درد و رنجش افزون بیقراری
چو شب بر عاشق مسکین درآید
غم از هر سو بر ویش در گشاید
شود درد دل اندر شب فزونش
بافغان درد گردد رهنمونش
بدل کو راست در غم همرا نه
نهد در سینه غمها در سیا نه
شود افزون بشب شوق وصالش
نباشد همزبانی جز خیالش
باه و ناله بادی راز گوید
چو راز از دیده پایان باز گوید
زلیخا را چو از دامان آن ماه
بحسرت دست از غار کوتاه
جهان در دیده‌اش چون شام تارش
سیه هم روز شد هم روزگارش
چو از هر چاره فکر او فرو ماند
سرشک افشان بمحفل دایه را خواند
بدو گفت ای قسم از بستر اران
بشبها مونس شب زنده داران
فزون باشد ز هر شب دردم امشب
ندانم چه باید کردم امشب
ز هجر یوسفم داغ تن خون است
ز خون دل سرشکم لاله گون است

خدا را بهر دردم چاره کن
دمی غمخواری غمخوارهٔ کن
بزندانم بر و جان وش آنجا
در آنجا مانده جانان وش آنجا
بدل سوز فراوان دارم امشب
هوای سیر زندان دارم امشب
در آن زندان که انده را مقام است
بسی تاریک صبحش ز شام است
مقام او کنام مور و مار است
هوایش ناخوش آبش ناگوار است
بپا تا چشم بدگویان بخواب است
بپا تا روی اختر بی نقاب است
سبک زرخانه بر زندان گرایم
ببزم زان تیره خندان درآیم
در آن ظلمت سرا کنجی گزینیم
دمی آن گنج پنهان را ببینیم
نگردد زان رخسار زیبا
روان ناشکیب من شکیبا

رفتن زلیخا با دایه بزندان

لباس شبروی پس برش آراست
پس از پاسی ز شب از جای برخاست
براه غیر ظاهر شهر را بر
فشان خیزان بزندان شد ز ره راز
در زندان بروی او گشودند
اسیر بند را بر وی نمودند
کند تا دیدنش از لقائی
نشیمن کرد در تاریک جائی
فروزان دید شمعی در شبستان
شبستان از فروغش چون گلستان

ستاده در مصلا دیده در پی
سوی ایشان کفها گشوده
گهی بودان نگار نور دیده
گهی بر خاک پیشانی نهادی
گهی بر خاستی گاهی نشستی
گهی بر لب سخن آهسته راندی
به کنعان دعوت بود و زاری
گهر میریخت از مژگان دمی عیش
که ای از یاری من دل رمیده
گرفتی سایه ام از سر چو سر دی
ز جانم راحت و از دل درد روی
تو کردی سوی زندان ای آهنگ
چو وحشی آهوان از من رمیدی
تو بودی روز و شب ای خوش آواز
پر افشان زد شبان پرواز کردی

زغم نالان چو در سر دی پرواز
ضراعت را رسوم جا نمود
ز انو کف چو پری تر چیده
بگشت طاعت آب از دیده دادی
گشودی کف بگردون دیده پستی
گهر از دیده بر دامن فشاندی
زلیخا از غمش در جان سپاری
نثار راه او گوهر همی گشت
ز زندان دل پریشان ار شد
رها کردیم چون نالان شدی
ز زندان فراقم جان سپردی
مرا شد خانه زندان او دل تنگ
بوحشت دامن از دستم کشیدی
درین گلشن مرا هم آشیان ساز
مرا با ناله هم آواز کردی

چه خارها که در راه تو دیدم
بامیدی که یابم از تو یاری
بصد بد نامیم از خویش راندی
ستادم روزها در رهگذارت
دران محنت سرا از بیم سرکار
بر ظلمت بر شب چون کوس ابخش
برون آورد نیلوفر سر از آب
خوش الحان بلبلان با نغمه زار
در آمد بر نوا مرغ شب آهنگ
چو اگر گشت هجران دیده وا
در آمد از کمین گه صبح غماز
نهادش دست رس کای پرداز
شب کوتاه وصل آمد بپایان
نگشته فتنه زاد تا دیده بیدار
ز جا برخیز کز زندان در آیم

چه محنتها که از هجرت کشیدم
بسی کردم براحت جان سپاری
به بازار رسوایی نشاندی
نشستم شاهها در انتظارت
پنهان بود نالان تا که بام
سرشک اختر از چشم فلک بخش
ز دیده شست نرگس سرمه خواب
صلا دادند گلچین را بگلزار
مجال زیست شیر شب روان تنگ
که شب بر داشت از آفاق سایه
که پردارد جهان را پرده از راز
سرت بالین تا کامی بیاساو
سحر را رایت از که شد نمایان
نگشته تا سخن چینی خبر دار
بزندان خانه دیرین گریزیم

چو در هر جا حسودی خورده باشد / نشسته بهر تهمت در کمینش
زکین کینه وران رخصه داشت / که از کین سینهٔ هر سنگین شود فاش
زلیخا دل ز یوسف بر نمیداشت / بدل از دوری او ماتمی داشت
پی بدرود او با آه و ناله / بگلبرگ طری افشاند ژاله
چو آمد در نوا مرغ شب آهنگ / زلیخا را مجال زیست شد تنگ
از آن تنگ شبان دلتنگ برگشت / بتخت خویشتن با خنک برگشت

بیرون آمدن زلیخا از زندان و زاری و بیقراری کردن از درد هجران و پیغام دادن او بزندانبانان که او را دیگر باز آرد

کسی کو محرم اسرار راز است / بروی او در از هر قصه باز است
کسی کو بود آگاه از حکایت / چنین در باز کرد از این روایت
که از زندان زلیخا چون برآمد / بخلوتگاه خود نالان درآمد
درآمد حالت یوسف به پیشش / از آن حالت بدل آتش فتادش
هجوم آورد بر ملک دلش غم / فراهم آمدش اسباب ماتم
پا داد آور و چون عجز و نیازش / یکایک صد شده غم نوزد که ازش
ز درد و محنت تنهایی او / پریشان کرده در سر زلف گیسو
سرتا بود و با بو بر آتش کند / ز ناخن رخنها بر چهره افکند

چو حرف دلبر دیرینه میزد / گهی بر سر گهی بر سینه میزد
وزین اندیشه آتش دل غرق و پیچ / که یارب حال او در شب چه پیچ
گر دو شیش کس طعامی برد یا نه / اگر بردش برغبت خورد یا نه
ز گرشرم گبش دامان گرفتی / برهنه پاره زندان گرفتی
ز ان قدرت که بر زندان نهد گام / ز ان طاقت که بی او گیرد آرام
ز خاصان کنف با محرم غلامی / بزندانبان برد از وی پیامی
که یوسف را دگر خاطر میازار / ز گردن غل ز پا زنجیر بردار
ش از آب گلابش شست و شو ده / بر زندانیانش آبرو ده
معطر کن ز عطر آن زلف رسا / بیارا قامتش زاکون و دیبا
ززین تاج بر سر نه کلاهش / رسان از مهر سر بر اوج ماهش
کشاید شب چو زلف عنبرآگین / جهان را پر کند از نافهٔ چین
بنه از شمع کافوری چراغش / ز طیب تکیه تر کن دماغش
بهر محفل کشد زان نازدامان / بپیش عطف دامانش چون غلامان
زمانی که آید سوی زندانی / لعب خواهد رسان با روی خندان
بخلوت داشت داه خانزادی / که برا و بود دیرا اعتمادی

بنعمتهای الوان گاه و بیگاه
فرستادیش پنهان سوی آن ماه

چو از زندان بمنزل بازگشتی
بدو با صد هوس همراز گشتی

گرفتی ره بدان ماه قصب پوش
کشیدی همچو جان اندر آغوش

بحسرت رو بروی او نهادی
بچشم درد همرازش بوسه دادی

که او را دیده زین رو فتاده
که این در برخ آن مه گشاده

مرصع یاره‌اش در دست کردی
بخلخال زرش پابست کردی

که این دستیست کانجا بوده بر بر
که این پاییست کان منزل سپرده

بگوشش حلقه از گوهر کشیدی
لبش را بوسه با جان خریدی

که این گوشست کاوازش شنفته
که این لعلست کو در قصه گفته

پس آنگه کف دیدی حمائلش
شکفته یا پریشان بود حالش

بشک از دوریش دل بود یا نه
دلش برخانه مایل بود یا نه

زخشمش باز چین اندر جبین بود
بچشمش باز از خشم آتشین بود

لب بودش حدیثی از شکایت
بسیما زان رهش بودی علامت

بگفتا در مقام چاره کوشی
ندیدم در لبش غیر از خموشی

خبر چند آنکه از وی برگرفتی
رسیدی چون به بن از سر گرفتی

بقصرش منظری عالی بنا بود
که زندانش مقابل زیر پا بود

چو خور بر بام گردون جا گرفتی
ببامش جای چون حربا گرفتی

بزندان دیده چون حربا گشادی
ببرج مهرتابان رو نهادی

در خطاب کردن زلیخا در بام قصر خود با بام زندان

که ای رشک سپهر لاجوردی
خجل پیش سپهر از هرزه گردی

چو جودی پای در دامن کشیده
بسر چرخت چو کشتی آرمیده

تو یک فانوس و خورشیدش شمع
بدور شمع من پروانگان جمع

از آن شمعی که روشن خانه تست
سپهر نیلگون پروانه تست

ز شوق شمع زیبت ره نوردد
فلک دور تو چون پروانه گردد

فلک را گر نه بر شمع تو رشک است
چرا شب را ز اخترش رخ پر از اشک است

پی نظاره آن شمع روشن
نهد هر لحظه حیرت سر بروزن

ز گردون صد ره افزون پایه داری
که خورشیدی چنان در سایه داری

از آن سر خوشه چین خرمنت است
که سر خورشید را در دامنت است

کنون باید که بر گردون ببالی
که خورشید ترا نبود زوالی

نه تو زندانی نه او زندان نشین است
که تو فردوسی او حور عین است

همین کنجی که در کنجش نشستست | چراغ محفل ویرانهٔ تست
فروزان شمع بزم افروز من بود | انیس شب جلیس روز من بود
بروزش بود در دامان من جای | بشامش بود در آغوش من جای

قصه پروانه که در ویرانه بیاد شمع بسر برد

شبی در خواب شمعی دید روشن | در و بام از فروغش گشته گلشن
بگرد آن محفلی پروانه بوده | ز شمعش بر زبان افسانه بوده
فکندش شعله در دل ذوق دیدار | ز خوابش آتش دل کرد بیدار
چو زان خواب گرانش سر بر آمد | هوای عشق شمعش بر سر آمد
ز ویران دیر از محفل دور کاری | نبودش هیچ در دل ذوق کاری
مگر روشن شود محفل ز نارش | پذیرد روشنائی شام تارش
شبی شمعی در آن محفل نهادند | بروی اهل محفل در گشادند
ظریفان در بر روی هم نشستند | بهم پیمان الفت تازه بستند
نهال دور و پیش شد برومند | بمحفل آفتابش پرتو افکند
تجلی کرد شمع وادی طور | شبستان گشت از وی غرفهٔ نور
چو پروانه ز دیدارش دیده باز | در آمد طایر روحش به پرواز

پر افشانش دمی چون دور سر گشت | ز جذب شعلهٔ بی بال و پر گشت
چو آن خورشید رویش پای در خشت | چو چرا دیده روی دلدار او دوخت
نه فکر بال و نه پروای پر داشت | نه از او جای بال و پر خبر داشت
دل از کف داده بر گردش نظاره | شب خورشید دید آنگه نظاره
ز نور روی او دل گشت شادش | شب تاریک هجران شد ز یادش
بهر جا دید از در تا بروزن | جمال یار بودی پرتو افکن
بجلوه یار رو عاشق محو دیدار | بسان از پا بهجر چون نقش دیوار
حریفان رسم رحلت چون نمودند | ز محفل یار او را نیز بردند
ز بختش گشت پنهان ماه نخشب | ز شب تاریکتر شد جای نخشب
چو گشت از دیده پنهان از دل یار شمعش | جهان در دیده شد چون شام تارش
بهر جا دید از سر تا بپای | بچشمش در نماند جز سیاهی
من آن پروانهٔ بی خانمانم | که از شمعی فتاد آتش بجانم
من آن پروانه جوهر ندارم | که رو تا دیده از محفل نگارم
نشستم سالها در رهگذارش | کشیدم رنجها در انتظارش
ظریفان را بمحفل بار دادم | بر ایشان در ز صحبت بر گشادم

مرا از شمع من مهجور کردند	شبستان مرا بی نور کردند
پس از عمری که شد محفل فروزم	نگشتی محفل آرا تا بروزم
کنونم شمع محفل دود آهست	چو شب زان دود روزم سیاهست
تو کامروز از وصالش کامکاری	تو کامشب آن پری را پرده داری
بشکرانکه چه باشد گر برنجی	بدست قفل است زانکه گنجی
چه باشد گر ره مسکین نوازی	در آیی یکرهم در چاره سازی
چه باشد گر کنی از روی یاری	ز من پیش سگانش عرض داری
که ای شه داده بر زندان بزنجیر	به بهتان خطا بجرم بی تقصیر
بخود کشتم ره تهمت ببندم	به تهمت سوی زندانت فکندم
خدا را بر خطای من ببخشای	دری از رحمتم بر چهره بگشای
غرض آن بینوای غم رسیده	که از بار غمش شد قد خمیده
ز زندان جای کردی چون شدی شاه	به بام قصر رفتی در گه بام
چو ظلمت پرده بر آفاق بستی	ز زندان رفتی و در کنجی نشستی
هزاران ناله جانسوز کردی	برون هر شبی را روز کردی
ز زندان چون شدی [illegible]	گرفتی ماتم آنجا تا که شام

بدست از کار تا بود اختیارش	همی بی آشنایی بود کارش
عزیز از آن سرا چون رخت بربست	ز رفتنش هم ز زندان چرخ بربست
چنان جا کرد عشقش در رگ و پی	که جز یوسف نرفتی بر لب وی
برین عشق او از هر هوا رست	زبان از هر چه جز یوسف فرو بست
اگر پرسیدی از وی قصه کس	نراندی بر زبان جز یوسف و بس
ز یوسف بود پر چون جسم و جانش	نرفتی غیر یوسف بر زبانش
چو بهر وصل یار لاابالی	زلیخا خانه اش کرد خالی
بجسم ناتوانش جان در آمد	چو خلوت شد تهی مهمان در آمد
سراپا جسم و جان زان بی تکلف	تهی از خویش دید و پر ز یوسف
زلیخا از زلیخایی بدر شد	ز حال خویشتن زان بی خبر شد
چو دید آن مبتلای هجر و دوریش	جمال دوست در آیینه خویش
بخلوت رفت و فارغ بال بنشست	ز روی غیر جانان در فرو بست
شنیدستم که فصاد بهوشش	بدفع زحمتی چون رگ گشودش
ز رگ نیش او خونی که جستی	بموقع نام یوسف نقش بستی
بلی باید چو کس از خود رهایی	رهایی باید از قید جدایی

بخلوت بیزار چو در گشاید — بخلوت میهمان خندان درآید
زلیخا چون ز خود یکتایی کرد — بت یکتانه اش همخانگی کرد
بحکم کرشمه خرگاهی او را — نشد دیگر ز خود آگاهی او را
لبش کرد از حدیث غم فراموش — بیاد یار خود بنشست خاموش
ز خود بگسل گرت میل وصال است — خلاصی درین مذهب محال است
خنک یاری که از خود چشم پوشد — بهر نحو در رضای یار کوشد
صبوری در محبت پیشه کرد — برای دوست ترک خویش کرد
بکم روزی شود غم پایمالش — در آید اختر بخت از وبالش
زلیخا را چو در عشق آزمودند — در دولت بروی او گشودند
رخ کاهیش داد ارغوانی — برو برگشت ایام جوانی
بگو فرسوده هجران زلیخا — که بر زهرش بود لعل شکرخا
بیا ای خامه با من یاوری کن — درین ره همرهی با خاوری کن
بیا تا یکدگر همت گماریم — ز زندان ماه کنعان را درآریم
دو کس را دیده برای یک ازاد — که هر یک رو ز راهی دیده ماراست
یکی آن یکسه گمگشته فرزند — که در زندان کنعان است دربند

چو از زندان در آید ماه کنعان — سر آید هجر این محنت اسیران
چهل سال است کان هجران کشیده — در آن زندان بحسرت آرمیده
کنون وقت است کش وصل شادمانیم — ز زندان غمش آزاد سازیم

خواب دیدن شرابدار و خوانسالار سلطان مصر و از یوسف تعبیر خواستن

کسی را کار از دولت بود یار — نهال بخشش دولت دهد بار
چو صاحب دولت آرد رو بهر سوی — ز هر سو دولت آرد سوی او روی
نگار ار پا نهد زان گل برآید — بکارد گر خاک سنبل برآید
بخاک ار بگذرد زر روید از خاک — بسنگ ار بنگرد گوهر شود پاک
بگلشن گر کند ماوی بگلخن — شود گلخن ز نور ویش به ز گلشن
گر اندازد نظر در خاره رفتار — شود سرو سهی کو بر دهد بار
در آتش خصم اگر خواهد بلیشتر — شود آتش گلستان چون خلیلش
چو دل پیوند مایل زند آبش — فدا دارند از جنت بر آتش
چو یوسف را بزندان جای دادند — بمحبوسان در دولت گشادند
زمین مقدم آن تازه شمشاد — دل زندانیان شد از غم آزاد
گرفتاران بدورش صف کشیدند — ز قید هر گرفتاری رهیدند

چو او را محرم هر راز دیدند | بدانش از جهان ممتاز دیدند
هر آن رازی که در دل داشتندی | بمهرش در میان بگذاشتندی
گرفتاری اگر بیمار گشتی | نه زان غافل که تیمارش گشتی
کسی را گر ز پای رنجی رسیدی | ازان رنج از دعای او رهیدی
اگر دیدی یکی آشفته خوابی | بتعبیرش بگفتی خوش جوابی
دو کس از محرمان درگه شاه | که بودی فرقشان برفرقد از جاه
یکی کردی بوقت میگساری | ریاض عیش شه را آبیاری
یکی دیگر این کار بودش | ندیم بزم و خوانسالار بودش
بجرمی هر یک از در دور مانده | ز دیدار ملک مهجور مانده
شبی دیدند هر یک بخوابی | پریشان رؤیتی آشفته خوابی
سحرگه چون بیوسف راز گفتند | حدیث خواب دوشین باز گفتند
یکی را کشف کار ز زندان در آرند | ز دارش زندگانی بر سر آرند
یکی گردد ببزم شاه ساقی | بعشرت بگذراند عمر باقی

متوسل شدن یوسف علیه السلام بشرابدار شاه بجهة رهائی

رمنده آهوی ناگشته رامی | ز چرگه چون فتد تنها بدامی
دران دام بلا بهر رهائی | زند تا میتواند دست و پائی
چو از هر چاره بیچاره گردد | ره کوشش بکلی در نوردد
چو در زندان بمصر آن غم رسیده | بعمری بود با غم آرمیده
غمش بیغایت جان بیقراری | فرا روان تا فراوان روزگاری
غم حبسش چو آخر دل ز جا برد | رهائی را بیاران التجا برد
کسی را کش ز رنج فرجه بود | بساغرده ز قرب شهی بود
بدو گفت ای جوانمرد جوانبخت | چو در بزم شه از زندان کشی رخت
چه باشد کاز تو غمگینی شود شاد | ز مظلومی کنی در پیش شه یاد
بدیوانگاه شه پایی چو راهی | کنی تقریر حال بیگناهی
چه باشد چون بپرسش راه سازی | ز احوال منش آگاه سازی
بگوئی دارم از عبری غلامی | بشاه دادگر عرض پیامی
زبیداد عزیز ای ظل باری | بزندان باشدش چا روزگاری
ازین بیشش ز شه مایوس مپسند | بزندان بیگنه محبوس مپسند
خوا ایمنی که شه را در پناهند | بدامن پاکیش هر یک گواهند
از آن تا باز پرسی این ماجرا را | مرا زین ماجرا رهان خدا را

بپایان رفت یوسف را چو تعزیر — اثرها خواب را بخشید تعبیر
جوانمردی که چون اش خوش خور اثر داشت — دماغ شه مدام از باده بر داشت
ز جام قرب شد زانگونه مدهوش — که شد از عهد زندانش فراموش
او را که خاطر زانش خواهند — ز غیرش رو بسوی خویش خواهند
شهان صیدی که در فتراک بندند — بقیدان دانش کی پسندند
کند صیدی که با صیاد خود خوی — ز هر سو باشدش سر بسوی او روی
ز هم جنسان خود نارد دگر یاد — نباشد در دلش جز یاد صیاد
چو یوسف را که حبسش از غیر یاری — نپوسیدی کشید امیدواری
بکنج بیکسی از خلق رو کرد — نباکای دران غمخانه خو کرد
لب سماره زد ترک او را — بعد زان خطا بست لب را
بر آنکس کو چنان در بست شاید — دری از غیب بر رویش گشاید

زول جبرئیل علیه السلام بزندان و پیام خداوندی رسانیدن بیوسف ع

چو یوسف با غرور کبریائی — ز غیری خواست یاری در رهائی
درآمد بحر غیرت در تلاطم — شود کشتی نه شور و چو قلزم
پیام آورد جبریل از خداوند — که ای در کنج زندان مانده در بند

چو افکندند بدخواهان بچاهت — که در رگ کرد جا از نیمه راهت
که الفت داد با روح الامینت — که همدم کرد در چه حور عینت
که آب شور چه را کرد شیرین — که برد از چه بخوشیهای دیرین
که فرمان داد در مملوک مالکت — که از چه برکشیدت بعد از آنکت
که اندر مصر دادت آن عزیزی — که کردت بانوی مغرب کنیزی
چو گفتی هست خوشتر بند زندان — مرا از عهد این دل ناپسندان
که از آسیب آنانت رهانید — بمقصودت که حرزم دل رسانید
که بنمودت طریق پارسائی — که داد از کید بدخواهت رهائی
همین جدت که بن خلت خلیلش — که شد در خلوت خلت دلیلش
که او را از آتش سوزان رهانید — که گلشن لاله از آتش دمانید
که آتش سرد کردش در زبونی — بحکم محکم یا نار کونی
که او را در تمنی از ذبح فرزند — بارسال فدا دل کرد خرسند
که در حسنت ز خوبان برتری داد — که دانا کرد بر تعبیر خوابت
چو گشتی در فرار از فتنه رسته — که بگشودت برخ درهای بسته
که طفلی بود را کرد گویا — که برهاندت ز بهتان زلیخا

چه شد کانها شدت یکسر فراموش / نهادت دست غفلت پنبه در گوش

چرا بهر خلاص خود ز خواری / طلب کردی ز زندانی رهیم یاری

بترک این ادب با بی‌نوایی / بجرم این خطا بهر رهایی

بزندان سال چندت زیست باید / بحال خود همی بگریست باید

چو در گوشش آمد از وی این مقالش / زبان از معذرت گردید لالش

سرشک از دیدهٔ خونبار بگشاد / بپوزش لب باستغفار بگشاد

که یا رب من خطاکارم خطاکار / عقابت را سزاوارم سزاوار

مرا چندان بزندان دار در بند / که گردی راضی از من ای خداوند

تو دادی ز آتش نمرود عاصی / جهین جدم را دادی خلاصی

بجد دیگرم چون پاک بیمی / تو دادی بر فدا ذبح عظیمی

پدر را از پسر دلشاد کردی / پسر را سر ز تیغ آزاد کردی

مرا از محنت اخوان رهاندی / پس از ذلت بصد عزت رساندی

خواب دیدن ملک ریان هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک و تعبیر خواستن از معبران مصر

بزندان خفت چندان دیده بر باب / که بخت خفته شد بیدار از خواب

فکند از خواب خود در رنج تشویش / ز خوابش شاه شد بیدار از جنبش

شبی سلطان مصر از شبها یکی شب / بآسایش به بستر تکیه چون کرد

بخوابش دیده و دل بود بیدار / که آمد هفت گاو از رود پیدار

همه فربه سرین و پهن سینه / بهر یک نی ز اقران نغرینه

همه از رنگ و عنبر افشریده / همه در روضهٔ رضوان چریده

چو آب زندگانی در سیاهی / دوان از بار هر یک گاو ماهی

وزان پس هفت گاو لاغر دیگر / ز ضعف لاغری زار و زبون تر

بآن گاوان فربه حمله بردند / چو گرگان برگان را پاک خوردند

ازان پس هفت خوشهٔ تازه و تر / زمین را در زمان شد سایه گستر

ز کوثر آب کوثر خورده هر یک / گرو از عقد پروین برده هر یک

ز پی هفت دگر افسرده خوشه / که زان موری نیارد برد توشه

ملخ سان سر برون از خاک کردند / ز خاک آن هفت خوشه پاک کردند

نماند از خوشه‌ها در خاک تیره / بقدری کش نهد موری ذخیره

چو زان خواب گران شد منتبه شاه / بکشف ماجرا اهل بیانات

طلب فرمود دانا موبدان را / که بگشایند سر بستهٔ نهان را

پا اسمی است دانا چون طلسمی ‌ ‌ ‌ کلیدان بود بر دست ناسی
ز بهر هر که بنهادند گنجی ‌ ‌ ‌ جز او را بهره نبود غیر رنجی
چو یوسف راز دانایی نظر یابد ‌ ‌ ‌ گر این گنج نهان را کس گشاید
نبادانان چو پنهان بود این راز ‌ ‌ ‌ چنین کردند قانون سخن ساز
که خواب شه بود ز آغاز و انجام ‌ ‌ ‌ فراهم کرده اضغاث و احلام
چنین خوابی ندارد هیچ تعبیر ‌ ‌ ‌ نبخشد خواب بی تعبیر تاثیر
نباید شاه را در دل ملالی ‌ ‌ ‌ ز خوابی کش پدید آرد خیالی
غلامی کو ز یوسف داشت انعام ‌ ‌ ‌ به شه بنهاد در بزم طرب جام
ز خواب شه چو آگاهی شدش بس ‌ ‌ ‌ ز دیدن خواب خویش آمد بیادش
زمین بوسید کای شاه جوان بخت ‌ ‌ ‌ هدایت تکیه بادا بر سر تخت
به زندان ملک عبری غلامیست ‌ ‌ ‌ کر ذانم ز ملک و دین پیامیست
عزیزش بی گنه محبوس کرده ‌ ‌ ‌ ز عدل پادشه مایوس کرده
بتعبیر از همه عالم فزون است ‌ ‌ ‌ بهر علمی بعالم ذو فنون است
هم از تعبیر خواب خویش دارم ‌ ‌ ‌ ربود از جان شک از دل [illegible]

طلب کردن پادشاه یوسف را از زندان

ملک فرمود حالی شاد و خندان ‌ ‌ ‌ تو را امروز باید راه زندان
در او دل بسته پایش رهانان ‌ ‌ ‌ وز آن پس بندش از پا برگشادن
ز زندانش بایوان ره نمودن ‌ ‌ ‌ ز پای این عقده از دل برگشودن
شتابان قاصد شیرین زبانه ‌ ‌ ‌ سوی زندان یوسف شد روانه
زمین بوسید و گفت ای پاک دامان ‌ ‌ ‌ سوی ایوان خسرو شو خرامان
که اختر از حضیض غم رهاند ‌ ‌ ‌ بدولت بخت تا اینک رساند
ز زندان تاریک محبس شو بایوان ‌ ‌ ‌ بظلمت چند ماند آب حیوان
پس آنکه خواب شه را سر بسر گفت ‌ ‌ ‌ ازو تعبیر هر یک تر بشنفت
پس از تعبیر گفتش کای نکو خواه ‌ ‌ ‌ مرا بگذار و بگذر بر در شاه
حدیث حبس من با او بیانی ‌ ‌ ‌ بیان کن پیش او زان کو ندانی
بگو کان دخش از مردم رسیده ‌ ‌ ‌ بود عمری به زندان آرمیده
در صحبت بروی خلق بسته ‌ ‌ ‌ بکنجی با دل پرخون نشسته
بدیوارش بود از بیکسی روی ‌ ‌ ‌ از این رو کرده او با بیکسی خوی
بدام ار صید نیکو منتظر شاد ‌ ‌ ‌ نباید نا سزا گفتش بصیاد
پر و بال تذرو ار در ربود صید ‌ ‌ ‌ نه از مرغ عیسی کس رای صید

مخوان با دوستان راز نهانش
که آمد این بلا از دوستانش

بجاهانش مده تجدید لعنت
که زاد از لعنتش صد گونه کلفت

کسی کاز عالم انوار سرشت است
بود زندانش در کنار روز و شب بهشت است

چو حاصل زو نشد در دیده کامش
چو دزدان کرد در زندان مقامش

کسی کاز دوست او دامنش چاک
گواه او بود بر دامن پاک

از او تنها از این چون و چرا پرس
ز خواتونان مصر این ماجرا پرس

شود روشن مگر فرزانه را
که در زندان بود جا بیگنه را

سوی زندان روان شد انجمن گرد
زبان قصه را دیگر بیان کرد

طلب فرمودن شاه مصر زلیخا را با زنان مصر

چو شه آگه شد از راز نهانی
برآشفت از غضب زان کردانی

طلب فرمود آن نارپستان را
ز هر یک جست شرح آن داستان را

همان دوشیزگان کف بریده
که کف گردیدشان نار کفیده

ز روی صدق با شه راز گفتند
تمامی راز دیرین باز گفتند

لب شیرین هر یک شد شکرخا
که تهمت بست بر یوسف زلیخا

رخ نیکوی او در دیده دیدیم
چو دزدان دست خود یکسر بریدیم

زلیخا آن اسیر دام یوسف
چو بشنید از زبانها نام یوسف

ربا فتهای عشقش کرده چون پاک
بپاکی گفت حاشا ثم حاشاک

ز نیکو طینتان بدکاری آید
خطاکار ار خطائی کرد شاید

بود دامان او پاک از خبایث
که دین است او در اهم و بایث

در آتش بود نعل نفس سرکش
هوای نفس دامن زن بر آتش

بدل از سوز عشق افتد اگر تاب
بسوزد گر نزد کس را ادب آب

ولی کاز عشق یاری صبر از است
بوصل دی مدام امید وار است

دمی آن ناشکیب آرام گیرد
که از جام وصالش کام گیرد

بوصل خویشتن خواندم او را
پس از نومیدی از در راندم او را

بگردن غل بپا بندش نهادم
بزندانش بتهمت جای دادم

بتهمت کردمش رسوا درین شهر
نکردم غیر رسوائی از آن بهر

اگر بخشید زشتی قصد زشتم
رطب چیدم از آن نخلی که کشتم

چو رسوا خواستم او را بکام
برسوائی برآمد آخرم نام

بزندان جای دادم بیگناهش
زدم بر جان خود آتش ز آهش

ز بس آتش بدل آن نیم برداشت
همه شب ناله بر لب تا سحر داشت

از آن آتش که این سوزم گزینی … وزان شبها که این روزم ببینی

بزندان فرستادن شاه مصر اسپان را در طلب یوسف

ز صدق شاهدان چون گشت آگاه … عیان صدق را شد نیکخواهی
اشارت رفت تا گردنکشانش … بدربار شهنشاهی گرایان
چو ریزند اختران زین سبز خرگاه … هجوم آرند در دارالدرگاه
صف اندر صف همه چون غنچه خندان … روند آنجا که بر سوی زندان
ز زندان ماه کنعان را در آرند … با ایوان شهنشاهی در آرند
چو از زندان فا ور لاله گون چهر … برون آمد سحرگه یوسف چهر
عنان اندر عنان خورشید رویان … شدندی سوی یوسف بندگی کنان
ز زندانش بسوی گرما برو بند … غبار از روی و موی از سر ستردند
بشستندش زبهر دهر آنگه … بتشریفات خاص خسروانی
بفرقش گوهرین تاجی نهادند … کمر را از نیانش زیب دادند
بزرین تخت شبرنگش نشاندند … طبقها زر زبرش برفشاندند
دو رویه صف زده بهر نظاره … ز زندان خلق تا دارالاماره
ز زر پر شد دران فرخنده بازار … همه نظارگان را جیب و دامان

روان شد با

روان شد با رخی چون گل شکفته … گل از رشکش رخ اندر گل نهفته
جنیبتهای خاص خسروانه … چو دولت پیش رویش شد روانه
سراپای تمام از یال تا سم … بزیر زیور لعل و گهر گم
رکاب اندر رکاب افتادگانش … هزاران آفتاب اندر رکابش
نفیر دورباش از چپ و راست … ز سطوت کرده گردون را همی کاست
بدین تمکین بدین عزت بدین جاه … خرامان گشت خسرو در گذرگاه
باستقبال آن سرو خرامان … ملک با یاران در آمد با غلامان
ز ره آمد ز مرکب آن سرو آزاد … پیاده رخ بسوی شاه بنهاد
ملک تیز از ره تمکین نوازی … ز زر آمد ز رخشان رخش تازی
بگردن دستها کردش حمایل … فزودش پایه جاه از قبایل
پس آنگه روی در ایوان نهادند … در ایوان تکیه بر اورنگ دادند
عنایت گشت گرم کارسازی … در آمد جود در تمکین نوازی

تعبیر کردن صدیق خواب ملک را

پس از روزی دو دارای زمانه … نهاد آن خواب با وی در میانه
بپاسخ گفت یوسف کای جهانگیر … بود آن خواب را نیکو ز تعبیر

کزین سال نکو تا سال هفتم
خلایق را بود در در تنعم

بیارد ابر در فصل بهاران
جهان خرم شود از فیض باران

ز هر دانه بروید هفت خوشه
بود هر خوشه را صد دانه توشه

ازان پس هفت سال دیگر آید
زمان کامرانی ها سر آید

نه بندد کله بر گردون سحابی
نیفشاند بکام کشت آبی

شود از خشک سالی قوت نایاب
ز قحط قوت رود لها فشد آب

عزیز از آکند بجا حاصل خار
شود هر آدمی خار ادمی خوار

بش او را که باشد نیم جانی
دهد جان گر دهندش نیم نانی

گرسنه نان همی در خواب بیند
بر دیا تشنه هر دم آب بیند

بپایان رفت چون تعبیر آن خواب
ز دل شد طاقت صبر و شکیباب

یوسف گفت کای دانای اسرار
چه باید کرد در تدبیر این کار

نشاید کرد خصمی با ستاره
شود خصم ار ستاره چیست چاره

بگفتش گرچه این کاری است دشوار
پذیری گر ز من آسان شود کار

من این راز نهان را آشکارم
منی این شد که از ابر شایم

کنون باید چنین فرمان دهد شاه
ز خورد و ان تا کهن پیران درگاه

بهفتم سال اول تخم کارند
با انبار شهش در خوشه آرند

دگر فرمود باید کانچه نامست
بکلکاری ز بر دست و توانایست

ز هر مرزی با نجار خس تازند
بهر نوعی بنایی تازه سازند

بجز زرع و نباشان هیچ کاری
نباشد تا فراوان روزگاری

بهفتم سال اول آنچه کارند
برای هفت آخر واگذارند

چو گردد در غش از قحط تیره
بود از بهر محتاجان ذخیره

کسی کو را بود دل از دیانت
تهی از حیف و خالی از خیانت

بضبط غله باید کرد مأمور
که از معمار گردد ملک معمور

شهنش گفت کای دانای هر کار
ترا بینم بدین خدمت سزاوار

همان به بر خورد این زحمت گذاری
ازین زحمت بعالم رحمت آری

بهر کاری تو ای امروز دانا
ز دانایی بهر کاری توانا

بملک و مال خود کردم امینت
امین خوانند در هر سرزمینت

بهر کشور که حکمش بود ساری
بفرمان حکم او فرمود جاری

تمش نقات خاص تا راز
بمهرش کرد کار مملکت را

کلید گنجها بر وی سپردند
ولیعهد شه مصرش شمردند

عزیزی داد و خود با کار کردش | کفیل خرمن و انبار کردش
چو شه را محرم هر راز گردید | بشاهی شاه را انباز گردید
مقرر کرد کار هر بوم و هر مرز | که دهقانی در آید هر کشاورز
ز تحویل حمل تا سال هفتم | نبودی جز زراعت کار مردم
حریفان لب ز حرف حرفه بستند | شده گرم فلاحت در نشستند
نکاران روستایان خوش نشستند | زمین را تا به پشت گاو خستند
چو شد در جوف سنبل دانه بسته | بهم بستند خوشه دسته دسته
به پشت چارپایان بار کردند | در انبار شهی انبار کردند
چو حاصل از زمین برداشتندی | بانبار شهی انباشتندی
چنان کز ابر نیسان در صدف در | همه انبارها از غله شد پر
بهشتم سال در مصر و حوالی | عیان شد روزگار خشک سالی
جهان را در رسم راحت گشت بیدار | ملک را ملک دیگر گشت باید
مسلم شد بیوسف ملک شاهی | بشاهی گشت در عالم مباهی
چو شد هنگام آن کز لطف یاری | کند جاری بهر شهر یاری
ز اقلیم جهان شه بار لنگ | باقلیم دگر برداشت آهنگ

بهوش آید از گردون شکنجی | ودیعت در شکنج اوست گنجی
رسد بر هر که از وی جور وافی | بصد چندش کند آخر تلافی
چو یوسف روزگاری بندگی کرد | بزندان با صبوری زندگی کرد
رسیدش عاقبت خواهی نخواهی | بپاداش عمل صاحب کلاهی
نگین بطن ماهی خاتم جم | نگردد ذره از قدر او کم
اگر روزی بود پنهان در سحاب است | چه نقصان در کمال آفتاب است

ولیعهد نمودن ملک مصر یوسف را

ز دهقانان روشن رای دیرین | چنین دارم ازین راز شیرین
که پنجم سال قحط از دور گردون | که شد بر مصر یا آن گیتی دگرگون
ملک ریان پس از دوران بخت | چو وقت آمد که زین بربندد رخت
بسی آن ملک را خواند از ارادت | بهر یک مصلحت را محفل آراست
بگفت ای همدمان زین تنگ تنگ | بنگاه دگر جان دارد آهنگ
روان را پا چنان را در دره | ببندد مرغ روحم پر گشاده
نهندم چون بزم خاکشان چهره | بود یوسف بجای من ولیعهد
بغیر از آن همای عرش پایه | نیفتد از کسی بر ملک سایه

بود شایسته در کشورگشایی / شما را بندگی او را خدایی

پس آنگه کف تا محضر نوشتند / بمحضر کف وی یکسر نوشتند

وزان پس خواند یوسف را امام / بکهف ای پایه ات برتر ز کیوان

بنیروی لوای فر زانه قرآن / ز رنج ملک بودم رسته گنجند

بنظم اندر تو دنیا و دین هم / بکام آرزو شد آن و این هم

نمودی راه دین و پارسایی / ز کفر اصنام را دادی رهایی

بت و بتخانها درهم شکستم / از آن ناپاک آیین پاک رستم

بدار الملک من چون پا نهادی / در دولت بروی من گشادی

بدار الملک دین گشتی دلیلم / نمودی پیرو کیش خلیلم

ورای کشور خلایق هرچه هستند / بتیمارت ز چنگ مرگ رستند

نهال خرمی در مصر کشتی / که شد مصر از برش خرم بهشتی

ملوک مصر از جان بنده گشتند / ز احسانت همه شرمنده گشتند

سزا زین ملک با یاد سپردن / بملک جاودانی رخت بردن

سزا زین جای با یاد رخت بستن / ترا زین پس بجای من نشستن

مدبیا از تو چون آسوده جانم / بیا سازیم در عقبی روانم

بجان پس بهر کشور رنج بردم / تو هم کشور و هم جان سپردم

بتخت شاهیت چون ره نمایند / همه شاهان کشندت تکیه بر تخت

بهر کشور خدایی کشوری ده / بهر سرور خور او افسری ده

هزاران رمز که اندر ملک کفت / تمامی را ز روی یوسف بدیت

حدیثی چند تیرش گفت بر گوش / پس از گفتن ز گفتن گشت خاموش

ز بس ضعفش که ریش بود طاری / اجل را حکم بروی گشت جاری

سر آن ملک بر سر خاک کردند / گریبانها بکش چاک کردند

ز تختش جا بروی تخته دادند / بنگاه خموشان رو نهادند

بماتم جامه نیلی اندای کردند / بنیلش بهر شستن جای کردند

پراکندند کافورش بکافور / عیان شد آب نور از علی نور

بگورش چون ز تلقین راز گفتند / بزیر خاک چون گنجش نهفتند

پلاکیستی سرای جاودان شد / کسی کو جاودان ماند در آن کیست

ملک از تخت هستی بست چون رخت / برآمد ماه کنعان بر سر تخت

بر تخت نشستن یوسف بجای ملک ریان

چو بر تخت از قدومش بر فلک بود / جهان از برج در برج فشنه گود

بساط ظلم را یکباره برچید / اساس فتنه را درهم نوردید
رسوم فسق را یکسر برانداخت / شریعت را بساط دیگر انداخت
طریق بندگی بر مردم آموخت / بهر دل شمع عرفانی برافروخت
بنای جور را از بیخ برکند / نهال کینه را ببرید پیوند
بهر ویران کم شد آبادیش داد / بهر بندی که دید آزادیش داد
ز گردن بندیان را بند برداشت / چه از درد گرفتاری خبر داشت
غریبی هر کجا در گوشه دید / اسیری هر طرف بی توشه دید
روان کردش سوی کشور خویش / اعانت کرد از اندازه بیش
جدا مرغی که دید از آشیانه / سوی آشیانش کردش روانه
غم از دلهای محزون رخت بربست / درآمد خرمی آینه در دست
در آن آینه خورشید انوار / ندیدی کس بغیر از پشت ادبار
کهن رسم عدالت زو نوی یافت / زمانه دولت کیخسروی یافت
نهال فتنه شد برگ ریزان / ستم گردید از کیتی گریزان
ستمکش را ز جان خویش خواند / ستمگر را ز ملک خویش راند
بهر نام آوری بوم و بری داد / بهر کشور کشایی کشوری داد

سران در رهش برپا ستاده / بحکمش گردنان گردن نهاده
درش شد قبلهٔ ارباب حاجات / ز سر بگرفت شادی رسم عادات
مقیم آستانش دور و نزدیک / مطیع حکم بخشش ترک و تاجیک
ز کیسی فقر و فاقه رخت بربست / پریشانی ز روی خویش ازو رست
جهان گردید با عشرت هم آغوش / زمانه کرد از محنت فراموش
غم و محنت بهر جا با دل تنگ / ز دلها دور شد فرسنگ فرسنگ
بجز محنت‌کش دوران زلیخا / که بودش زهر هجرش لعل شکرخا
چو شد اورنگ شاهی جای یوسف / جهان برگشت از غوغای یوسف
کلید شاهیش بر کف نهادند / در اقبال بر رویش گشادند
همین بر مصر بودش جای شاهی / بفرمان بودش از مه تا بماهی
ز شاهان جهانش برتری بود / همش شاهی همش پیغمبری بود

رحلت کردن عزیز از دنیا و پریشانی زلیخا

عزیز مصر را از پیر سیری / ملک فرمود معزول از عزیزی
همه شغل وزارت بی توقف / محول گشت ازو آن بیوسف
از آن رنگش پریشان گشت احوال / شدش تاریک روشن روز اقبال

بکم روزیش روز خویش سر آمد / نهال هستیش از پا درآمد

ز اقلیم جهان قطع نظر کرد / بعزم آهنگ اقلیم دگر کرد

زلیخا را دگر کلی بحسرت گشت / همای دولتش بی بال و پر گشت

بپاداش عمل هر کس رسیده است / فلک بهر تلافی در کمین است

چو بر یوسف زلیخا آن جفا کرد / سپهرش بر تلافی مبتلا کرد

چو خوش گفتا سخن دانای نامی / خداوند ناظمان یعنی نظامی

چه بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

ز زندان جا دهی گر بیگناهی / بسوزد دودمانش را آهی

بظاهر گرچه تیغش در نیام است / حذر کن کاسمان سخت انتقام است

بیقراری زلیخا در هجران یوسف و ماتم عزیز را بهانه کردن دلتنگ گشتن

ولیکن تیر غم را شد نشانه / همی جست از پی زاری بهانه

دل عاشق ز سوز غم بسینه / بود نازکتر از هر آبگینه

نشیند گر بدل گرد ملالی / بماند در کدورت تا بسالی

کشد مرغ گرفتار ار صفیری / برآید از دل رازش نفیری

غمی از نو گرش بر دل درآید / بغمهای کهنش رهبر آید

فتد گر آتشش روزی بخرمن / زند بر وی ز هر سو غصه دامن

زلیخا گر غم یوسف نهان بود / مدامش خون دل بر رخ روان بود

در ایام عزیزش از عزیزی / پناهی زهره بودی بر کنیزی

بهر چیزی که طبعش را هوس بود / باقبال عزیزش دسترس بود

زمانه داده با صد سرفرازی / ز اسباب جهانش بی‌نیازی

فراز چرخ گستر پایه او / همای بخت زیر سایه او

رخ یوسف مدامش در نظر بود / سهی سروش بدیده جلوه گر بود

ز دیدش دیده یکدم برنمیداشت / ز نو هر دم ازو بر دل غمی داشت

اسیر بند زندان چون نمودش / یکی صد شد بدل دردی که بودش

شب در کنج زندان روز در بام / همی نالید در آغاز و انجام

ز هجران گرچه روز و شب فغان داشت / ولی از مردم این زاری نهان داشت

چو بیرون شد عزیز از محفل او / یکی صد گشته اندوه دل او

دریدش عشق یوسف پرده راز / زبان یاوه گویان شد بر او باز

لطیفش بر دهان در پی فتادند / به بدگوئی زبان بر وی گشادند

نه از یارش دگر امید یاری / نه از جاه عزیز امیدواری

عزیزش چون ز محفل رخت بربست　　بقصد خاریش گردون کمر بست
ز پای مویه بر یار یگانه　　بدست افتاد در شهرش بهانه
به زندان نشین را در کنار داشت　　پریشان کرد زلف و ناله برداشت
که ای شمع شبستان دل من　　ز سیمای تو روشن محفل من
چراغی ز محفل تا کهانم　　چرا پر سوختی پروانه سانم
بگفتم چون به پایت جان سپارم　　تو باشی روشنی بخش مزارم
خوشا وقتی که هر شب تا بروزم　　تو بودی شمع جان محفل فروزم
خوشا روزی که ای دیرینه یارم　　گلستان بود از سروت کنارم
نشستی هر کجا بر پا ستادم　　ستادی هر کجا از پا فتادم
ز من زود ای جفاجو سر کشیتی　　چرا از صحبتم دلگیر گشتی
ازین غمخانه بیرون رخت بردی　　مرا در شحنهٔ هجران سپردی
خدا را رسم دلداری نه این بود　　بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
من و بیداری شبها ازین پس　　من و فریاد و یاربها ازین پس
خوش آن شبها که خندان [illegible]　　نشستی در برم با رویی چون ماه
ز لعل شکرینم روز گفتی　　حکایتهای دیرین باز گفتی

چو میکردم حدیثی زان لب نوش　　شدی از دل غم دهرم فراموش
بیادی آن شبها زاریم بین　　بدامن از غمت خون باریم بین
همی میگفت و بر سر خاک میکرد　　ز ناخن چهرهٔ خود چاک میکرد
ز هجران عزیز و هجر یارش　　پریشان شد بغایت روزگارش

محتاج شدن زلیخا بعد از عزیز و کناره گرفتن خلق ازو

نهالی هر کجا بینی تازه از غیب　　که از ظل نهالش را فراغت
چو از آب روان سیراب گردد　　ز تاثیر هوا شاداب گردد
چو بار آرد گوارا میوهٔ او　　ثمر بخشی بهر کس شیوهٔ او
چو از سر چشمه روی بسته شد آب　　ز بی آبی در آید برگش از تاب
هوا بارد بر آن سوزان سمومی　　نه تر ماند رگی در وی نه نومی
بکم روزی شود افسرده آن باغ　　شود دل باغبان را لاله سان داغ
هوا گردد بفرق آن شر ربار　　نماند در ریاضش جز خس و خار
ز شاخش مرغکان پرواز گیرند　　ز پر افشانیش پروا گیرند
نه چندان کس ز مرغانش ترانه　　بدیگر باغ بندند آشیانه
کسی زان نشنود بانگ هزاری　　شود محتاج گلزارش بخاری

بگوش کس نیامد اندر آن باغ
بجز فریاد بوم و نوحهٔ زاغ

عزیز از باغ هستی چون روان شد
لوای عزت او واژگون شد

اثاث خانمانش رفت تاراج
بیک چادر زلیخا گشت محتاج

برسم خویش ابنای زمانش
برخ بستند درها ز آب کلاش

غلامان رسم همراهی گرفتند
گریزان خوی بدخواهی گرفتند

ز عقد دولت او رشته بگسیخت
بهر جا دانه‌ای بر خاک ره ریخت

زلیخا ماند و دیرین دایهٔ خویش
گریزان دایه نیز از سایهٔ خویش

چو ز ایام عزیزش آمدی یاد
بصد زاری نمودی ناله و فریاد

چو از یوسف بحسرت یاد کردی
دریدی جامه و فریاد کردی

خیالش رو بروی خود نشاندی
گهر از دیده بر دامن فشاندی

که ای از صحبت یاران رمیده
ز دست بیدلان دامن کشیده

درین کشور نبودم جز تو یاری
نبودم جز تو در غم غمگساری

مرا بر خاک ره افکنده رفتی
دل از چون من اسیری کنده رفتی

مرا گویند کز غم خون نگریم
عزیزم رفته از سر چون نگریم

من دلیل ز هر کس بیش نالیم
که هر یک بر عزیز خویش نالیم

بیا ای مهربان یار عزیزم
بکن رحمی بچشم سیل خیزم

چه محنتها که در راه تو بردم
چه خونها کز غم عشق تو خوردم

نبایدی که یار من تو باشی
انیس روزگار من تو باشی

چو کردی ای عزیز از من جدایی
ز شاهی قسمت من شد گدایی

ز مهر یوسفش دل در فغان بود
ولی نام عزیزش بر زبان بود

نکو داند کسی کز اهل راز است
که عاشق از چه در سوز و گداز است

بعالم این مثل از نقلبان است
که روی حرف با [illegible] است

پریشان شدن زلیخا از هجر یوسف و ابتلای پیری و بیچارگی او

چو شد حال مرغی کو ز راغی
در آید بر فشان بر تازه باغی

بهم آواز خود در آشیانه
نهد راز محبت در میانه

بصحن باغ با صد دلنوازی
کند پیوسته با وی عشقبازی

نباشد در دلش با هم ترانه
ز فکر آب و نه پروای دانه

ز شوق وصل وی هر دم در آن کاخ
رود با صد ترنم شاخ بر شاخ

ز ناگه چرخ بازی ناگهانش
رباید ز آشیان هم آشیانش

نباگر از کمین وی سر برآرد
بغارت سوی گلشن پا گذارد

زدود آنگونه گلشن را بتاراج | که رفتاری تذروان روضه محلج
چنان با روبان گلشن نکرد کی | که بر شاخی بجا ماند نه برگی
ز برف ابرش به کافور نثر | نمک بر زخمش از کافور ریزد
نکو بنشست از اطراف انجم | بجای بانگ بلبل نوحه زاغ
نه در گلبن ز گل چندان نشانی | نه اندر آشیان هم آشیانی
شکسته بال کرده از ملالش | رسد از هر طرف سنگی بیالش
ز بانگ نوحه هر مرغ شومی | بویرانی کشد خود را چو بومی
دران ویرانه بی آن یار دمساز | شود از ناله با جغدان هم آواز
چو دولت از زلیخا سایه برداشت | ز راد چیزی ز دولت هیچ نگذاشت
ز یکسو فرقت یار عزیزش | ز یکجانب تهی دستی ز چیزش
ز یکجا هجر یار سیمبر سینه | ز دوشش آخر به دل آتش بسینه
ز ماوای بویرانی وطن کرد | وطن در کنج آن بیت الحزن کرد
بیاد یار دیرین ناله برداشت | ز ناله هیچ جز ناله نگذاشت
بهند آن لب بناخن روی بشخت | روی از خون مژگان جوی می بست
ازان جو با چنان حال جراحی | روی کار رسیا درد آ پی

وزان خون داد

وزان خون داد دردا شست رنگی | که با شد بهر عشقش آب رویی
دران ویرانه عمری ماتمی دار | نشستی سر بزانو روی بدیوار
نگار چهره رشک ارغوانی | نمودی غازه بر یاد جوانی
شکست افتاد بر بالای سرو دلکش | رسید افتاد بال افشان ز درد شش
ز رفت طاقتش شد پیکر چو نالش | طراوت کرد بدرود جمالش
هجوم آورد بر روی رنج پیری | شدش گلگون رخ از پیری بزردی
جوانی ماه جوانبختی سرآمد | سیاه پرپیش از در درآمد
سری کز مشک موی او سری داشت | هم از پر پرستو برتری داشت
بفرق آن سهی سرو یگانه | همایون فر هما بست آشیانه
چو زاغ از آشیان پرواز برداشت | هما در آشیانش بیضه بگذاشت
در آمد صبح و کم شد شام دیجور | رواج مشک شد اندوده کافور
پریشان طره بر عارض پراکند | بناخن طره مشکین خود کند
نشان زان طره مشکین نماند | برخ زان طره غیر از چین نماند
هر آن چینی که بودی در عذارش | ز چین طره ماندی یادگارش
قدش از بار غم چون حلقه شد خم | که تا زان حلقه دل کوبد در غم

زپیری چون پیمانه اش پر / تهی شد حقه یاقوتش از در
زعقد لؤلؤش چون رشته بگسیخت / سحر نمود در رخ پروین فرو ریخت
زبس شبخون اندوه باری آورد / ز دیده گوهر بیناییش برد
همانا اندر آن شوریده ملزم / که بودی خوابگاه طفل مردم
بباران گریه تا که خواب بردش / چو شد شوریده قلزم آب بردش
چو در آن محنت آباد بلاخیز / تهی شد از زرش دست گهرریز
ز مژگان شد گهرریزی حواله / بگل برگ طری افشاند ژاله
گرفتش دیده از دست گهرها / گهر زائی که هست این کار دریا
نبودی سالها از هجر یارش / بغیر از بیقراری هیچ کارش
بکویش بیدلی کاحرام بستی / بدلجوئی به پهلویش نشستی
باو از حال یوسف راز گفتی / دردو غمی چند باز گفتی
زیار آوردیش هر گوشه تازه / رساندی دردیش زین قصه تازه
گدائی را اگر ره شادی / بگفتار دروغش مژده دادی
که یوسف دی بعزت بر در ماست / من آوردم کنون از وی سلامت
پی یار نجی زوی فارغ البال / زسیمین ساق او زر بنه خلخال

چنین کاهش ازای زمانش / که هر کس بهر آخذی تر زبانش
ز یوسف هر که گفتی داستانی / گرفتی زو بمژده ارمغانی
بمژده هر که بر رخ در گشودش / گرفتی هر چه در خانه بودش
از آن غارتگر آن مژده آور / نماندش غیر دلقی کهنه در بر
برون شد از کفش درج گهرها / فتادش از میان زرین کمرها
تهی شد از غریزش گنج نعمت / متاع خانمان رفتش بغارت
چه شد یکباره از دولت تهی دست / بر ویش در ز مژده هر کس بربست
اگر چشمش رخ یوسف ندیدی / ولی گوشش حدیث او شنیدی
چو الف زان طمع کاران رمیدند / بشیران از بشارت پا کشیدند

نی بست ساختن زلیخا در صحرا و در آنجا نشستن و ناله کردن

ز تنهائی دلش چون غنچه شد تنگ / بصحرا کرد زان غمخانه آهنگ
مگر ز آن رهگذر دلش شود رام / زمانی یابدش دل از غم آرام
بدین چون نبودش استطاعت / بنالش کرد گوشش از جماعت
بناله خواست با خود هم پیاله / نی بستی در آنجا همچو ناله
بناله شد درون خانه نی / که باشد ناله نی همدم وی

دران نی بست نالانش و نالید | که او یعقوب دوری ها کشید
ما را تشبین کردی چه فریاد | تو کیفی ز پستان دایش افتاد
چو در نی ناله را انگاره آراست | جدا از بند هر نی ناله برخاست
به انسان از جدائی ناله کرد | که خون از ناله نی را در جگر کرد
برا خورد داشت یوسف دایه | جهان پیما همیون فرهمایه
زبر کرد فلک پران عقابی | ز گردون بر زمین رخشان شهابی
براقی گاه جنبش غیرت برق | ز رقش می نکردی هیچکس فرق
چو نعلش بود شب رشک خاره | زمین گشتی چه گردون پر ستاره
ز بس نعلش زخارا نعل افروز | شب تاری ازو روشن تر از روز
ز شرم سر عشق با صد شراره | نهفته برق رخ در سنگ خاره
ز سنگ خاره نعل چون برکشیدی | کشد بیرون ز ساز دبا بیمار
ز شبدیز نظرها یک عنان تر | ز نیلی توسن گردون روان تر
چو رخش عمر در تک شد دو اسبه | فلک را نعل غیرت زان در آتش
اگر نعلش شب خوردی بچابک | بر آن جستی ز شب بیش از شرار
چو از یوسف گران گشتی رکابش | فتادی بر سر زردی اجابش

بهر کامی کشیدی خوش صهیلی | صهیل او رسیدی تا بمیلی
صهیل از لش چون صور بردم | شدی سرمایه احیای مردم
زلیخا صور اول چون شنیدی | ز قالب مرغ روح او پریدی
بردم صور ازو از جای جستی | بره در جلوه گاه او نشستی
بجز یوسف اگر صاحب کلاهی | رسیدی از ورکرده با سپاهی
در دیدی بر سرش هر کس شتابان | که اینک آمد آن خورشید تابان
ز نو گشتی ازو نوربان خواه | که دادندش خبر از موکب شاه
زلیخا گفت ای یاران دل تنگ | بحجره تا کیم دارید دلتنگ
شه من در بیابان این سپه چیست | که هیچش نکهتی در گرد ره نیست
غزال من چو در صحرا در آید | در از نافه صحرا کشاید
غباری کاورد باد از ره یار | تو گوئی کاروان آید ز تاتار
بعزم گشت چون راهی نوشتی | بدولت هم از آن ره باز گشتی
شمیمی بر دماغ وی رسیدی | دلش در ره چنان بسمل طپیدی
بگفتندش که این بگرایست | طراز مسند دیگر سریست
بگفتا گر ازان شه ره سپار است | چرا صحرا ازان نافه تبار است

بود دوری که از من عاجزانه | باستقبال او جان شد روانه
زلیخا بود در توبیخ یاران | که شد گردون گرا گرد سواران
ز سهم دورباشان درشته | صبا را بال طیران گشت بسته
گره اندر جبین ترکان ببسته | تغیر دورباش از ازل کشیدند
ز های چاوشان چون نعره دور | بر آمد نعره کرده دور شو دور
چو بانگ دورباش آمد بگوشش | بگردون زد علم بانگ خروشش
که من از درد دوری در فغانم | رسیده بر لب از دوری تب جانم
ز من امروز بر روی دورتر کیست | کسی کو دورتر باشد ز من کیست
بدل از دوریم نبود صبوری | جدائی تا کی تا چند دوری
ز دوری گر خلد در دیده ام خار | سزاوارم سزاوارم سزاوار
چرا گر خود من از او دور گردم | ز خویشش بگنه مهجور گردم
اگر راند ز خود با صد گناهم | نباشد هیچ عذری عذر خواهم
ز اقبالش دمی آگاه گشتی | که چون اقبالش از در در گذشتی

تضرع کردن زلیخا در پیش بت در شب

در آن بی بت عمری بود نالان | بپا و دست چون اشتر جالان

بنی آدمی

شبی افزونش از هر شب الم بود | همانا آخرین شبهای غم بود
تهی از زور نالش بود در بر | که عمری بودیش رفاک یار
نهادش پیش دور رسم عادت | بآیین شغال کردش عبادت
برسم بندگان لختی ستودش | به یکر چشم و برپا چهره سودش
گدای حاجت روای دردمندان | بجان مشکل گشای پریشان
ز عالم هر که رفت و هر که آید | ترا اندر خداوندی ستاید
من و جز من بعالم هر که است شد | ترا اندر خدائی میپرستد
ز طفلی تا کنون بگذشته بس سال | که میخوانم خداوندت بهر حال
اگر کردم در خدمت خطائی | تو اهل جودی و اهل عطائی
خطای من ز جود خود ببخشای | بروی من دری از جود بگشای
بود عمری که در سوز و گدازم | توئی اگر درین مدت نوازم
نه در دل مانده زین سوزم صبوری | نه از چشمانم در دیده نوری
برخ اشکم که روز و شب روان است | ز سوز داغ آن زیبا جوان است
جوانی رفت و دولت هم ز دستم | همه رفته ز دستم چون جوانی رفت
مرا با دیده روشن جوان کن | وزان پس با من او را مهربان کن

مکن محرومم امشب از در خویش	درین محرومی ام مپسند از این بیش
چو فردا گرده دانم سواره	خیال کس که رخشش زین نظاره
کرم زلطف خود حاجت روائی	زمن مینی طریق جان سپاری
دران شب تا اثر تا پیر شب بود	همین افسانه اورا در لب بود
بگردون چون برآمد یوسف مهر	جهان را کرد ظلمت خانه از چهر
نگشته زان سخنها لب خموشش	که آمد بانگ چاوشان بگوشش
ز ناگه بانگ چاوشان برآمد	کزندان ماه کنعانی درآمد
زلیخا از درون خانه بی	چو ناله جست دره بگرفت دوی
نشاط جلوه شورش زمانه	شده تازی اسپان تازیانه
شده گرد ستور از ره نوردی	نقاب چهرهٔ چرخ لاجوردی
شتاب نوخطان در پشت ابرش	نهاده نعل شبرنگان در آتش
شنیدم بود از زر از نوازش	بهره پی سپهر سیصد هزارش
نهنگاری که یوسف تاجور بود	بکوی مصر یک محشر بود
سعدان ایام افزون از ستاره	سپاهش بود صد ره در شماره
ز زندان تا بشهرش چار فرسنگ	نبوده عرصهٔ آنش جا بر جهان تنگ

حصاری گشته گردون زینهارش	فزون دروازه بود ده هزارش
همین ملک است کز آنقشه پیدائی	گدائی زد دران کوس جدائی
چو در عین کمال آمد جمالش	بدفع آفت عین الکمالش
زنیلی کاندران پیلی بصد پیل	کشید از دور گردونش پیچ نیل
محیط دهر چون گردون حصارش	بهر دروازه دربانش اژدر
ز بهر پری دیوانه و لاف	ز بس بودند از هر سو غریوان
زبانگ طرقوا گویان چاوش	نهاده چرخ از مه پنبه در گوش
کنار معبر آن فخر شاهان	زلیخا در فغان چون دادخواهان
ز بس صحرا پر از فغان بود و غوغا	کسی نشنید فریاد زلیخا
چو دید آه و فغانش بی اثر گشت	گهربار از مژه بر خانه برگشت

بت شکستن و زنار گسستن زلیخا و کلمه توحید بزبان جاری کردن و رسیدن یوسف بسر وقت او

نمودش ماه امیدی راه ارشاد	براه حق دلش را از دیده بگشاد
چنین کان بود عمری سنگ آذر	بمعبودی گزیده سال و ماهش
ززاری بر زبان آمد حدیث اورا	به بیزاری عتاب ساخت اورا

گدایی شد ره آگاهی من | وجودت مایهٔ گمراهی من
تو کز اندام خود سوری برآیی | مرا چون خواهی از محنت رهایی
بخود بشکستم کند پیری چو تستم | کمر بر چون جوان مردان ترا دیهم
عفاک الله نکو کردی زیانی | نعم بردی ز خود پروردگاری
به پیش سر بزن افکنده بودیم | چهل سالت فرزند شده بودیم
بپا میسودمت سر روزگاری | که شاید روزیم حاجت برآری
جزاک الله که زین نیکو جاری | برویم خویش در حاجت کشادی
ز ملک خود شدم آواره از تو | شدم بیخانمان یکباره از تو
تو با من در خداوندی چه کردی | اگر با من نکردی با که کردی
بجز دولت که بیرون شد ز دستم | چه طرفی دیگر از مهر تو بستم
فکندی بر زبان خلق دهرم | نمودی سخرهٔ اطفال شهرم
ز رویم زیب زیبائی گرفتی | ز چشمم نور بینائی گرفتی
باوج دلبری بودم همائی | باورنگ جهان فرمان روائی
بروی من در اقبال بستی | بسنگ کین چو بالم شکستی
پر خاک بر زندان خدائی | زنا پاک بر زندان گدائی

پس از چندین

پس از چندین عتابش پند رنگی | چو مار گرزه بر سرکوفت سنگی
چو زر پای خود در هم شکستش | خلیل آسا رهی آمد بدستش
هدایت گشت بر دولت دلیلش | نمود آنوار آیین خلیلش
باب دیده چون پاکان وضو کرد | بسوی قبلهٔ حاجات رو کرد
گدای پیشه فرمان روائی | بود رخشندهٔ ذات خدائی
گرت عمری ز درگه دور بودم | بآن نادان و دون مغرور بودم
کنون زان بتپرستی بازگشتم | ز کیش بتپرستان بیزار گشتم
بجرم گر ترا عمری بفرمان | پشیمانم پشیمانم پشیمان
براه کفر بودم تیز آهنگ | ازان ره بر درت برگشتم آهنگ
بوقت سستی و شیفته رائی | بصدق تو کردم بیوفائی
خطا کردم خطای من ببخشای | بروی من در توفیق بکشای
ز چشمم نور و حسن از رخ گرفتی | عطا کن بر من آن کز من گرفتی
کرم کن روشنی بر چشم تارم | وزان پس بار ده بر گوی یارم
دلش روشن ز انوار یقین شد | اجابت با دعای او قرین شد
سپه کعبان ز زان فیروزه گون دشت | قبا دوش بر زلیخا ره چو بر گشت

بگوشش آمد زنی بستش صدایی / صدای مانده از یاران جدایی
زنی را دید پیچان و پی جفت / گهر از دیده چو باریده و بسفت
که پاک است آن خدا از شبه و اشباه / که شه را بنده سازد بنده را شاه
بطاعت بنده را سازد فرخ بخت / بعصیان شاه را دارد نگون بخت
گدایی را دهد کشور خدایی / خدایی را نشاند در گدایی
اگر ای باد ره یابی ببویش / سلام از من رسان وانگه بگویش
کو را باد در کشور خدایی / ترا شاهی زلیخا را گدایی
چو زو بشنید یوسف این حکایت / پریشان گشت حال او بغایت
بگوشش آمد چو آن روشن کلامش / بدل افتاد از آن رعبی تمامش
بجز کنعان کلام اهل راز است / کز ایشان سینه سوز و جان گداز است
اشارت کرد کورا پاس دارند / پس از پاسی زشه نزدش آرند
زهی عادل شهی کز حرف زالی / بآن سطوت شود حالی بحالی
چو خوش باشد که دولت یار آید / شب هجران بپایان سر آید
خنک آن کز در یاری در آید / بروی یار دیرین در گشاید
شود لختی ز دیگر قصه خاموش / حکایتهای یار خود کند گوش

زلیخا را از نی بست بیرون بردن و بخاص حریم یوسف سپردن

زلیخا را چو زان غمخانه بردند / برایات جمال شه سپردند
ز نظر ملک چون پرداخت یوسف / بخلوتگاه خود جا ساخت یوسف
چو لختی گوهر افشانی ز لب کرد / زلیخا را ببزم خود طلب کرد
عصا کوبان در آمد پیر زالی / ضعیف از ناله اش پیکر چو نالی
هلال آسا ز زاری قد خمیده / روان بر عارضش جوی از دو دیده
چو یوسف دید زن را آن دلافکار / پریشان خاطر و آشفته کار
بگفتش کیستی مطلب چه داری / بگو تا یابی از من رسم یاری
بگفت آنم که با صد مهربانی / ترا بودم کنیزی رایگانی
من آنم کت بسر گوهر فشاندم / من آنم کت بمهد زر نشاندم
منم آن کان گوهر آنکه سینه / که در کار تو کردم صد خزینه
من آنم کز غمت دیوانه گشتم / بعشقت در جهان افسانه گشتم
من آنم کز وطن دورم تو کردی / بنام ننگ مشهورم تو کردی
منم در دام سودایت فتاده / دل و دین در رهت بر باد داده
تو ای بر جاه و دولت نو رسیده / ز یاران کهن الفت بریده

صنم در ماتم غربت سیه پوش / توئی با شاهد دولت هم آغوش
توئی در راه ستمکاری سپرده / ره و رسم وفا از یاد برده
صنم دیوانه در رویت زلیخا / صنم آواره کویت زلیخا
چو بشنید آن حکایت یوسف پاک / بعیبش شد گران کابین زلیخات
بچشم لطف بر رویش نظر کرد / رخ گلگون باب دیده تر کرد
برافت در بر خود جای دادش / ز رحمت دست خود بر سر نهادش
بگفتش کای جهان بانوی یوسف / بنیرویت قوی بازوی یوسف
بر آوردی بصد عزت خریدی / بصد نعمت بنازم پروریدی
بشاهی گرچه امروز است نامم / زلیخا را همان عبری غلامم
بود شه گرچه یوسف برده است / بخوان مرحمت پرورده است
چو این رافت زلیخا کرد ازو گوش / ز ذوق صحبت او رفت از هوش
زمانی هوش از و یکبارگی داشت / دلش با بیخودی هم خانگی داشت
ز مژگان ریخته گوهر بر آتش / بهوش آورد از آن روشن کلامش
از آن پس گفتش ای بانوی دیرین / بگو باز این سخن زان لعل شیرین
کجا شد آن جمال و آب رویت / بگفتا ریخت بر خاک از دوریت

بگفتا سرو قدت

بگفتا سرو قدت از چه شد خم / بگفتا ز احتمال بار ماتم
بگفتا نرگست شد از چه بیخواب / بگفتا خواب دید ابر و سیلاب
بگفتا بازگو ای غم رسیده / سیاهی از چه شد دورت ز دیده
بگفتا داشت از شبهای تیره / سیاهی خانه چشم و خیره
بنقص نقدست دادم نویدش / وراتی تا در آن کردم سفیدش
بگفتا چون شد آن لعل و گهر / بگفتا صرف کردم در غمت
هر آنکس برد نامت بنده یا گر / دهانش از لعل و گوهر کردمش پر
بگفتا با تنت چون بود وقت / باحسانت کنون وقت
بمحتاج خود از اسباب شاهی / بگو تا بخشمت چندانکه خواهی

استدعای زلیخا از حضرت یوسف که دعا کنه که چشم او بینا و جسم او توانا گردد

زلیخا گفت کای کان مروت / قوی تر رکن ارکان فتوت
نکو کردم اگر دل جمع داری / که هر حاجت که بنمائی بر آری
بگو تا خواهش خود عرضه دارم / وگرنه مهر غم بر لب گذارم
کریم این گریش خود نو کند / بجان یکتا که خواهندش خداوند
که هر حاجت بروی شمارد / گرش قدرت زبان باشد برآرد

زلیخا کف ز ریقعف سنا کشاید | نخستم دیده‌ها پیدا کند پی
چو این دولت ز پدرم در کشاید | ز زردیت روشنی بر روی قرآید
شود زایل ز جسمم ناتوانی | در آید بر تنم حسن و جوانی
شود قامت برعنایی چو سروم | بسرو تت آشیان بندد تذروم
بروید مشک تر بر جای کافور | شود ماتم سرا هم حجلهٔ سور
در آید طرهٔ مشکین بتابم | بجوی جاری چشم آب از رشامم
چو از مقصود خود فصلی فرو خواند | ضمان حاجت از حیرت فرو ماند
که این حاجت روائی قدکیش | کسی را بر اجابت دست رس نیست
باین اندیشه اش دل بود دربند | که آمد حامل وحی خداوند
که ای یوسف بجهد خود روا کن | بدون جنبش حاجت روا کن
تر اگر نیست قدرت بر قضایش | بجنبان لب بعرض مدعایش
همه حاجات او را تا بیابت | بگو تا جفت سازم با اجابت
چو اسم اعظم او را بود در یاد | گهربار از مژه بر سجده افتاد
خدای پاک را با نام خواند | پس آنکه حاجت او در زبان راند
اجابت چهرهٔ دعوت چو آراست | زلیخا شد بآن صورت که میخواست

پس آنکه باروانی بهجت انگیز | چو یوسف گفت کای افتاده برخیز
که محنتهای دیرین گشت زایل | تمنا هر چه بودم گشت حاصل
چو یوسف سر ز روی خاک برداشت | بدیدار زلیخا دیده بگماشت
برج عالم آرائی مهی دید | بروی تخت زیبائی شهی دید
رخی چهره فروزان بندهٔ او | قدی سرو خرامان شرمندهٔ او
مکلل افسری بر سر نهاده | دو مشکین طره‌اش بر پا فتاده
دو رخشان گوهرش از زه گوش آویز | رعونت چهره و مه دوش بر دوش
دو لب خون در دل یاقوت کرده | تمنا لعل از آن قوت کرده
نا سبز در رخی چون گل شکفته | ده ابرو ته دو ابرو تو ه اش در لاله خفته
دو مشکین طره در عنبر فشانی | به نسرین کرده سنبل سایبانی
چو گل نازک تنش در رنگ بر زده | چو حور آن جهان از رشک گرده
نمایان از پس آن لعل خندان | چو مروارید تر در رشتهٔ دندان
لب و دندان که مرجان را لو لو | لای کان لؤلؤ درج یاقوت
چو یوسف دید آن حسن شاهانه | بدیدارش بصد جان گشت مایل
جمال از هر چه گوئی بیش دیدش | بحسن افزون بسی از جوش دیدش

شد از تأثیر عشق بی‌محابا
زلیخا یوسف و یوسف زلیخا

نگردد دل چنان و آنگه ازان رو
کرامت حق تو در شأن او

بدو گفتا که زین پس شادمان باش
ز محنتهای دیرین در امان باش

ترا برگشت چون عهد جوانی
مرا هم با تو نو شد جوانی

مهیا شو ازین پس همسری را
قران افتاد ماه و مشتری را

شب تاریک هجرانش سر آمد
برون از برج دولت اختر آمد

ابا کردن زلیخا همسری یوسف و بی‌طاقتی یوسف علیه السلام

زلیخا گفت ای یار یگانه
تهی زان مرغ شد این آشیانه

کنون از همسری معذور دارم
ازین خواهش که داری بر کنارم

مرا بس از خود ازین پس ناتوانم
که گم شد این در دولت پرورم

اگر این جذبه زین پیشم رسیدی
کجا دل از تو آرام و رخ خوش طلبیدی

کنون در سر بود سودای دیگر
گرفتار است دل در جای دیگر

به ره رو رهنما باید در آغاز
چو ره طی شد نجوید رهنما باز

به جز از پی منزل نپوید
چو بر منزل رسیدی ره نجوید

رفیقی از بهر ره خواهد مسافر
بپوشد دیده زو در ره شد چو آخر

بعون ازی

بعون کشتی از دریا رهائی
ز کشتی یاد ناری در رهائی

ز کشتی رخت بر ساحل چو هشتی
چه حاجت ماندت دیگر بکشتی

حقیقت در برخ چون کرد بارت
چه پروا دیگر از عشق مجازت

ز سر سودای قصر من بدر کن
هوای قصر دلدار دگر کن

چو یوسف را دل از وی آشتی کاشت
نخوت آتشین اندر حواشت

دل یوسف ازان اندیشه خون شد
لوای طاقت او سرنگون شد

گرفتش دامن و او پس کشیدش
ازان واپس کشی دامن دریدش

زلیخا کرد در یوسف نظاره
چو دامن از گریزش گشت پاره

که روزی گر شد دامن دریدم
بپاداش گناه خود رسیدم

تو نیز امروز دامانم شکافی
بمن کردی زلیخا بی تلافی

بپا دیدی دل نکردی چون تو دادم
کنون بسیار خواهی کرد یادم

بگفت این در ره چالاک عنان شد
بخلوتگاه خود خاصی روان شد

بپا الهیه چون شد بی کدورت
شود در روی مصور عکس صورت

چو گرد آب زلالش مصفا
بود در روی رخ بیننده پیدا

زلیخا را چو شد پاک از غرض دل
در آن معشوق اصلی کرد منزل

برخ از زخم غیبش در گشودند　رخ محجوب لاریبش نمودند
چنان از خویش زان نخچیر شد　که روی یوسفش محو از نظر شد
چهل سالش ملک زان پس بزاری　نمود از بهر یوسف خواستگاری
هر چند آنگهی آمد رسولش　دری بر رخ نشد باز از قبولش
زلیخا را پریشان بود احوال　ز عشق ماه کنعان تا چهل سال
همان تنها پی از عشق جهان سوز　بیوسف گشت طاری تا چهل روز
هزیمت کرد از دل صبر و تابش　فرامش گشت یکسر خورد و خوابش
نماندش هیچ در دل ذوق شاهی　فتادش از نظر کشور پناهی
هجوم خیل عشق سخت بنیاد　رسوم شهریاری بردش از یاد
شبی در سجده رخ مالید زلیخا　بزاری بر خدای پاک نالید
که یارب از زلیخا رنج زدای　مرا از رنج عشق او شد بلای
ز عشقم بود چون مفتون زلیخا　مرا هم کرد خواهی چون زلیخا
خطاب آمد که بعد از بینوایی　زلیخا کرد با ما آشنایی
به بزم قرب خویش او را نشاندیم　ز جام قربتش رشحی چشاندیم
بروی چهر ما شد دیده بازش　نباشد جز بما دیگر نیازش

چهل سالش بوصلت خواند ایمان　نشد حاصل مرادی غیر حرمان
اگر خواهی که یابی زان مدارا　شفیع خویشتن کن نام ما را
زلیخا داشت جا در بیت پرده　نهان در پرده از وی چهره کرده
به کنعان بان عبری که دانی　در آمد در مقام جان فشانی
بدارای جهانش داد سوگند　که زین بیش دل از غم ریش مپسند
که شد دور از تو چل روزم چنان حال　که بودی آنچنان زین چهل سال
زلیخا گفت ای شمع شب افروز　شفیعی بس بزرگ آوردی امروز
ازین نامم بدل آتش فکندی　نهال طاقتم از ریشه کندی

قبول زلیخا که بعقد یوسف در آید و بتدارک زفاف قیام نمودن ملک ریان

کنون خط سر بطاعت بر نهادم　رضا بر هر چه رای تست دادم
به کنعان زجا خرسند برخاست　پی ترتیب عقدش محفل آراست
ملک ریان که دارای زمان بود　جهان از عدل او دار الامان بود
اشارت کرد تا دانا دبیران　بدفترخانه با روشن ضمیران
بدوده عنبر سارا سرشتند　بر ارکان هر کشور نوشتند

که دوران پای کوب از نشاطست … زمان عیش و هنگام نشاطست
بهر ره سال خورد و خورد سالست … بهر جا نوجوان و پیر زالست
همه در عیش و در عشرت گرایند … بدار الملک سلطانی درآیند
ز بهر سور و آرای سا نه … بپا دارند جشنی خسروانه
بپا رایند بزمی خسروانی … بپا دارند پیر آن را جوانی
سر آن ملک چون از ره رسیدند … بهر بزمی بساط عیش چیدند
نشاط و خرمی آغاز کردند … در شادی بعالم باز کردند
بهنگام قدوم شهریاران … بهارا بود ایام بهاران
چمن را چهره از گل ارغوانی … جهان را بود ایام جوانی
صبا دامان ز عطر یاسمین … پر از مشک تتار و نافه چین
نسیم از نکهت گل گلستانست … کمر داده شاخ گل را این ارزست
صبا در پای گلبن مست خفته … ز هر گلبن هزاران گل شکفته
نسیم از بوی گل زانسان گرانبار … که مشکل بود بردی طرف گلزار
صبوحی را خمار آلوده لاله … ز شبنم پر میش در کف پیاله
بگلگشت طرب را ساز کردند … سرود خوش بلبی آغاز کردند

ببزم خاص بار عام دادند … بمهمانان در نعمت (دولت) گشادند
حضور خلق را از بزم شادی … بگردون زد علم بانگ منادی
که هر جا هست مسکین و فقیری … گلیم بی‌نوایی گوشه‌گیری
بایوان خداوندی درآید … که از جودش پریشانی سرآید
پریشان خاطران آشفته حالان … که بودندی ز رنج فاقه نالان
همه در کوی یوسف جا گرفتند … بلا به جا لب دریا گرفتند
ز انواع نعم هرچه خواهیر … مهیا بود از مه تا بماهیر

انعام و خلعت دادن یوسف ع بهر کس که در مصر بود

چو ایام ضیافت ها سر آمد … زمان گوهر افشانی درآمد
ز هر گنجینه در باز کردند … گهر ریزی بخلق آغاز کردند
بخاص از کیل صاع از گهر داد … بعام از گوهرین پیمانه زر داد
بسلطانان کشور تاج بخشید … بدهقانان پی زر باج بخشید
شبانگه شد تهی چون بزم شاهی … ز راحت گشت مایل مرغ و ماهی
ز انجم شد در آن قصر دره بخشش … بهر محفل هزاران شمع روشن
سوی حجله تا یوسف برو راه … فروزان شد بگردون مشعل ماه

همانا خازن این کاخ شد در | طبقها داشت پر از در و گوهر
که چون اندر زلیخا رگ نمارش | مبارکباد را سازد نثارش
بگردون بدر شکل رف کرقند | طرب را زهره آتش در کف کرقند
دران شهر عقد آن نکاحه | چو یوسف شد از آن عمو روانه
لسمای زلیخا شد چو حمدان | شنیدم حسن یوسف شد چو حمدان
حمایل کش زلیخا مظهر آمد | لسمای به کنعان در آمد
چو زان صورت زلیخا با خبر شد | گرفتاریش صدره بیشتر شد
به پهلو کرد مان چون دل نشش | تقانون شریعت عقد بستش
پس آنگه کف خاصان حرم را | سهی سروان گلزار ارم را
عزیمت راعنان زر سیاره | زرنیوش بحلوتگه در آرند
بر زرین عماری آورندش | بعشرت گاه خاص او برندش
پریزادان روی درسته دوسته | میانها به خدمت تنگ بسته
بتان گلرخ مشکین کلاله | همه بر دوران به کشته اله
نگارین لعبتان نورسیده | همه در پیش روش صف کشیده
زخواتینان مصر صد هزاران | همه به طلعتان زیبا عذاران

همه در پیش او بر پا ستاده | همه بر حکم او گردن نهاده
عروس به چو شد در پرده داری | درآمد ماه مغرب در عماری
حریم ماه کنعان شد چو جایش | نهادندی بتان سرها بپایش
چو زن به کرد جا در آن شبستان | شبستان از رخش شد چون گلستان
ز زیبا لعبتان روی در سر | بگردون رفت بانگ شند فرداکر
بروی تخت زرینش نشاندند | بسر گوهر بپایش زر فشاندند
یکی بگشود از عارض نقابش | یکی افشاند بر عارض گلابش
یکی از بهر رفع هر گزندی | بمجمر سوختی هر دم سپندی
یکی ان حسن روز افزون چو دیدی | بحفظش هر زمان افسون دمیدی
پری پیکر بتان هر دیاری | فشاندندی براه او نثاری
پسی دوشیزه واه نغز زیبا | تن اندر حله اکسون و دیبا
بسوی حجله آن ماه بردند | برسم ارمغان روی بسر ...
زایوان شهی آن کان فرهنگ | بخلوت گاه عشرت کرد آهنگ
زلیخا منتظر در حجله ناز | که کی این در برخ بخشد گشاد باز
درون حجله لوری گاه بیگاه | نهاده گوش بر در دیده بر راه

بهم درآن

که ناگه دورباش کبریائی
زدوران شاه خوبان کی ورائی

بخود یکشب چون عهد شباتش
همانا از دید ستم نخوانش

دران نی بت بند اری نجوم
نموده باز رخ ان آفتابم

بدفع این گمان آن دلربیده
همی مالید دست خود بدیده

درین اندیشه چون مخمور مستی
گهی برخاستی گاهی نشستی

بناگه دید سروی سر برافراخت
همائی بر سر وی سایه انداخت

بیک نظاره از سر رفت هوشش
لب از گفتار شیرین شد خموشش

چو آن صرعی که چشم قند بماهش
معطل در نظر ماند نگاهش

چو یوسف دید حال از خود رهاش
برخ افشاند از مژگان گلابش

بزرین تخت شاهی جای دادش
ز رخ جان بخش خود در برخ گشادش

پس از دیری ز نوشش دیده بکشاد
تبسم را تکلم ره بلب داد

دو یار نازنین با هم نشستند
در صحبت بروی غیر بستند

دو یار مهربان بر هم رسیدند
دو هجران دیده در وصل ارسیدند

زمانی دیر با هم راز گفتند
حکایتها درین باز گفتند

زلیخا با رخی چون گل شکفته
بدل یکشب از یوسف نهفته

یکی ازان

که این سرو است کز وی در خمیدم
بدرد او سالها چون دل طپیدم

بحمدالله که دل ز آن گشت خرسند
سهی سروش بفرقم سایه افکند

همین آهوست کز من میرمیدی
چو دو چشم دامن از کف میکشیدی

بحمدالله که اکنون رام من شد
ز دامش باعث آرام من شد

کنون در کار آید گیتی چون ما
بدولت کس نخواهد زیست چون ما

سحاب دُر ز در قطره باریست
گلستان را زمان آبیاریست

چو بر اورنگ لختی تکیه دادند
ببالین سر بپایش نهادند

در عشرت برروی هم گشادند
پس آنگه سر ببالین برنهادند

هوس یکشب که ناگه وقت کام است
بشبهای چنین خفتن حرام است

کنار یار چون آسوده یار است
زمان بوس و هنگام کنار است

برآمد ابر نیسان در شب تار
صدف را گوهر از لؤلؤ گرانبار

در آن شب تا سحر یوسف نخفتی
همه شب تا سحر دردانه سفتی

قلم را آن ساکت از شرح زفاف است
که از شرمش لب حور عفاف است

حدیث گوهر ناسفته سفتن
ز عصمت میشد دستوری گفتن

نباشد زین فزون شرط حیائی
که بر ناموس کس لب برگشائی

زبان بی‌عصمتان را خاک بادا / دهانشان پر خس و خاشاک بادا
شده در تنگ حسرت لاابالی / نهاده نام آن نازک خیالی
همین به کین سفاهت در نوردم / بسوی مقصد خود باز گردم

گفتار در سؤال کردن یوسف از زلیخا که این غنچه ناشکفته و این گوهر ناسفته چون ماند

زلیخا در برش شب تا سحر بود / ز مهر و شیرهٔ دوشیزه تر بود
همه شب غنچه سان در کرد پوشش / چو عذرا بود زان اندکشش
بگشا غنچه‌ات ای خرمن گل / چنان نشکفت از منقار بلبل
صبا کاو بار را تا سحر خفت / ز تحریکش چنان این غنچه نشکفت
ز غارت کف کلاهش در آن بو / چرا اکنون چنین غنچه با صبا بود
شدی در وقت گل چندان خیانت / که بیرون راز گل زیش اوفتادت
شنیدم از پی تعظیم یوسف / که نبود زین رهش در دل تاسف
بشاخ گلبنش نابد شکستی / نفرسودی گلش را هیچ دستی
عزیز از بهر آسایش چو خفتی / ز چنین در بسترش یوسف جفتی
زلیخا را اگر ناسفته زان ماند / گل از باد صبا ناشکفته زان ماند

نکوهش یوسف زلیخا را در بیقراری ایام فراق

یاد شاه محمد

شبی در این صحبت از زلیخا / بدیشان لعل یوسف شد شکرخا
که زین پیش ای زلیخا یاد داری / که بودت بهر وصلم بیقراری
ترا شکیفتم ار دردم ببالی / ز وصل من زدودی کام یابی
اگر خواهیش روزی چند کردی / ز وصلم عاقبت خرسند گردی
زلیخا گفت ای یار گرامی / بود در جوش هر دم کی رهایی
بنقص تشنگی آندم رسیده / که در آتش بود دم در کشیده
بعشق آن دل که یابد آشنایی / ز دست غم کجا چندد رهایی
دل عاشق بر احت چون شود رام / بلای عشق را کو صبر و آرام
دل از سوز محبت منحرد شد / بگو چون دیگ در آتش نجوشد
چو سوز عشق بر دل آورد زور / ازو آن جد سالم ره طاقت شود دور
ز سوز عشق و دیدی من چه دیدم / چها از عشق پیر داکشیدم
چو آتش در نیستان بر فروزد / گریزد گر نه شیر شرزه سوزد
بدل آور اگر زین آتش شرر خیزد / ز سوز عشق کس او را خبر نیست
زند گر خار عشقی بر دلت نیش / توانی یافت حال سینهٔ ریش
بروزی چند پیش از این حکایت / که بر دل کرد شاهین بود آیت

ز سوز عشق من دیدی چه دیدی / چها زین عشق بی پروا کشیدی
کنون سوز دلم از سوز خود پرس / غم چل سالم از چل روز خود پرس
دران عشرت سرا بقیه یکسر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
بکم روزی نهالش بارور شد / صدف زاینده چندین گهر شد
بنا بیزد و زن و اکا تارش / چه گوهرها که شد زیب کنارش
پسر زیند باهم فارغ البال / بعیش و کامرانی تا چهل سال
دگر ره گفت یوسف کای دلارام / چه شد حاصل ترا از لطف حق کام
بگو گر دیگرت کامیست در دل / که گردد آن تمنا نیز حاصل

خواهش نمودن زلیخا که بجهة اعتکاف معبدی ساخته شود

زلیخا گفت ای نخل برومند / مراد است خرمی باد از خداوند
دران وقتی که بودم مست عشقت / بزندان بلا پابست عشقت
نه از ذلت نه از رفعت خبر بود / سرم در چنبر دین دگر بود
ز کیش آشنا بیگانه بودم / بره گم کرده کان هم خانه بودم
نه آئین خلیل اللهیم بود / نه از کفر بتان آگاهیم بود
کنون کز عذر تقصیرات ماضی / برانم تا کنم چندی مکافات

چه باشد گر ز مهر و وفایم / عبادت خانه سازی بجایم
ز نافرمانی این نفس سرکش / بود اندر دلم کانون آتش
چو بر عذر خطا کاری گرایم / بآن معبد بصد زاری درآیم
ز دیده اشک حسرت برفشانم / شراری شاید از دل بر نشانم
چو یوسف در روی آن دلارا دید / ز راه طاعتش دل تنگی دید
اشارت کرد کاستادان معمار / بنا کردند چست از بهر آن کار
بفرمانش حریفان سر نهادند / بنای کعبه دیگر نهادند
ملک بیگاه و گه در اعتکافش / فلک بی پا و سر اندر طوافش
چو شد معمور آن زانسان که حور / درآمد در طوافش بیت معمور
ز رشک کعبه شد آن خانه در سر / حسد بردی بر آن بیت المقدس
بهر روزن دران خنده خانه / گرفته مرغ سدره آشیانه
بسقفش کان شنید شد نکافور / فروغ شمع شد نور علی نور
ز زر ناب در صحنش سریری / سریری کرسی اش بی نظیری
هزارش گوهر آویزه بسته / دل پروین بهر آویزه خسته
رسندیس فرشها ترتیب دادند / بساط تخت را زان زیب دادند

چو شمع روشنان افروختندی | دو صد قندیل در روی خورشیدی
بصحنش گوهرین مجمر نهادند | بمجمر عود با عنبر نهادند
پس از انجام معبد از زلیخا | بدرفشان لعل یوسف شد شکرخا
که ای بانوی ایوان کرامت | همین خاتون مشکوی قیامت
دران وقتی که دولت بر درت بود | هوای صحبت من در سرت بود
عماریها ز نور زیب دادی | ز زر بام و درش را زیب دادی
بهر در صرف کردی زر مالی | نکردی کوتهی را هیچ بابی
تو خاتون بزرگی و من بنده تو | بهر بندی که شرمنده تو
ز وصلم در بدر بودت شتاب | نشد حاجت روا در هیچ بابت
چه منتها که بر جان دارم از تو | خجالتها فراوان دارم از تو
کنون این مختصر بنیان که بینی | بود بر پایه عزلت گزینی
قدم کن رنجه یاران حرم نه | ملایک را ببال و پر قدم نه
چه هر جا کاندران دعوت کشایند | ملایک لب بآمین برکشایند
بان دولت سرا خرم در آئی | در انجا زینت آن دولت سرا شو
بدعوت زینت سالی چو آنجا | بقول حق مضاعف زینت آنجا

ازان دعوت

ازان دعوتسرا برملک جا بد | پس از وصل بلال یوسف آمد
هزاران آفرین رحمانش آمد | بصحرای خاوری جهانش آمد

تمهید مقدمهٔ بمصر آمدن یعقوب علیه السلام با اهالی و موالی

بیا ای خامهٔ مشکین شمامه | کهن شاطر رخسار نامه
عروسانه بهر دارائیش از تو | دل خود کامه را آسایش از تو
بنظم قصه ام امداد کردی | بتحریرش روانم شاد کردی
زلیخا را ز هجران رهانیدی | بوصل ماه کنعانش رسانیدی
دو یار از هجر باز از هجر رستند | به بزم خوش دلی با هم نشستند
کنون وقت است تا هم کام ایشان | ز کنعان پیر محزون را درایم
بود عمری که آن نومید مهجور | ز فرزند عزیز خود بود دور
چهل سال است کان پیر شکسته | در آن بیت الحزن محزون نشسته
نه دستوری که نامش بر لب آرد | نه زان جرأت که بر لب ریش آرد
نه رخصت کش ز کس گیرد سراغش | که یابد زان سراغش دل فراغش
کنون کامد فراق او بپایان | نوی دادند ازان آه و افغان
بیا تا مژده از یوسف برش | ازان پس جانب مصر آوریمش

چو شیرین قصه پردازان دیرین / نگفتند انچه گفتنهای شیرین
لب شیرین هر یک شد شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
ز حسن و عشق هر یک راز گفتند / ولی در پرده این ره را نهفتند
چو نوبت زین کهن کاخ گشتم / باین نوبت زنی گستاخ گشتم
چو در این سخن گشتم نوا ساز / برآوردم برون از پرده این راز
ز بهر نظم این دلکش فسانه / بدست افتاد رغبت را بهانه
سخن سنجان این شیرین روایت / چنین کردند شرح این حکایت

رخت بستن یوسف بعد از فوت ملک ریان پادشاهی

که شاه مصر چون رخت از جهان بست / بشاهی یوسفش بر تخت بنشست
ز اول سال نیکی تا بهشتم / نبودی جز در شهر جای مردم
ز هر قوتی که بود او را ذخیره / تمام شهر را بید او خیره
بهر جا بود مسکین غریبی / ز خوان جود او بودش نصیبی
در رغبت بروی خلق بگشاد / ز نعمت هر کسی را بهره داد
باحسان عالمی شد بنده او / جهانی شد برغبت زنده او
چو عالم گشت غرق نعمت وی / بعالم رفت صیت همت وی

بدرگاهش ز هر سو رو نهادند / در رغبت بروی خود گشادند
ز فیض از در گرانمایه جود / غریبی بر وطن پی نیل مقصود
اسیری چند بودش در خزینه / بادآب امانت بی قرینه
یکی را گشت فرزند بر و پایه / ز خاصان و کرا فزود پایه
تضیف مصر و خوانسالار گردش / کفیل خزن و انبار کردش
بغیر آن بلد را گر شماره / فزون زاف گردون از ستاره
ز انبار شهی بهره نوالی / بوی فرمود هر سوی حوالی
پس آنگه کشف چون از زهر باری / بمصر آمد پریشان روزگاری
گرامی تر دشش از جان شمارند / بوی احوال او را عرضه دارند
برو کانجا گشاید هر کسی بار / شود از کار دربار وی خبردار

در آمدن اسباط دفعه اول بمصر

در آمد تا کنعان روشن روانی / که آن اندر کنعان کار روانی
بنامیزد همه زیبا جوانان / تعالی الله همه روشن روانان
سزاوار جهانبانی گروهی / گروهی پر ولی صاحب شکوهی
بصولت شاهوش چون شیر بیشند / بصورت رخ برخ چون افتابند

بهت هر یکی چون شیر شرزه | بپیش صد شیر را افکنده لرزه
ملوک آیین بهر جا ره سپارند | بفرق آن ملک را سنت گذارند
بهر راهی خرامان هرکه باشند | بنقد سروری بر رخ ماه تابند
همه شاهی سلب عبری عبارت | بهر کاری همه صاحب مهابت
همه در ملک معنی رادمردان | همه در بندگی آزادمردان
به نیکورائی و پاکیزه روئی | همه را عقاب یعقوبند گوئی
چو بشنید از کسان نام پدر را | بدامن ریخت از مژگان گهر را
نه گر مانع شدی تمکین شاهی | رسیدی سیل اشکش تا بماهی
زمانش گرچه بس حالی نه داشت | ولی خود را ازیشان حالی نگه داشت
اشارت کرد کاندر جنب خرگاه | درآوردندشان در خلوت شاه
چو جا کردند زان بزم مسعود | ز ره فرزانه فرزندان یعقوب
ز بریان و کباب مرغ و ماهی | ز نعمتهای دیگر آنچه خواهی
مضیفان جمله در مهر خود نهادند | بزم خواص بار عام دادند
ما پس این چو روزی چند بگذشت | باسایش بدل رنج سفر گشت

بخلوت خواستن یوسف ؑ اخوانرا

بخلوت کرد جا روزی ز خرگاه | طلب فرمود اخوان را بدرگاه
بقرب پرده شان چون جای دادند | برون پرده جا جا ایستادند
ز پشت پرده شان بی پرده چون دید | شکیبش را محبت پرده بدرید
ز ایام آمد و حال پدر یادش | برآمد آتش آه از نهادش
چو بیتابی نمود اندر میانه | ز مژگان سیل خون گشتش روانه
کنارش شد ز اشک دیده جیحون | ز بس گریه شد حالش دگرگون
بر آن شد تا بخون خود ستیزد | ز تیغ شرم خون خویش ریزد
شکوه خسروی و سطوت جاه | فرو بستش ره بیتابیش راه
در آمد لعل نوشینش بگفتار | تفقد کردشان در پند اظهار
بایشان گفت کای آزادمردان | بمصر از کشور خود ره نوردان
چه منظور است پیمودن ره دور | ز دوری از وطنهاتان چه منظور
بگوهر باز گوئید از چه کانید | بدرّه از کدامین رود ماهید
نیاکان شما را خود چه نام است | بنام نیکشان کشور کدام است
ستایش را بخاکش بوسه دادند | بعرض حال خود لب برگشادند
که اسرائیل را ماییم فرزند | بآن نخل کهن ما راست پیوند

نیاکانش همه سرور استند ز آدم تا وی پیغمبر استند

کهین نخلی ز گلزار خلیل است خلایق را براه دین دلیل است

بود در ملک کنعانش اقامت باست باشرفش آنجا اقامت

پدر گشته زندگانی هاش بسیار ز قحطش زندگانی گشته دشوار

بکنعان چون ز قحط افتاد آشوب پریشان گشت حال آل یعقوب

طلب فرمود ما را بامدادان که سوی مصر باید رفت شادان

عزیز مصر کش دولت فزون باد بعزت روزگارش همایون باد

شنیدستم در احسان گشاده به بخشایش صلای عام داده

ز هر کشور که سوی او شتابند ز خوان نعمت او بهره یابند

بود کز قحط قوت و بینوایی چو کنعان کشوری یابد رهایی

پس اکنون ارمغانی در خور خویش بما بسپرد و کاریست فراپیش

بفرمان پدر پس رنج بردیم بامید عزیز این ره سپردیم

چه باشد گر ز الطاف نهانی پدر را از انتظار رهانی

بپوزش لخت دیگر یافه کرده ره آورد و پدر بر روی سپرده

سخن شد ختم چون از راه کنعان درآمد در تکلم ماه کنعان

که خوش باشد کاندر نعمت و ناز ز روی با پدر گردید دمساز

زلیخا این چو یوسف باخبر بود خیال او بدامش در نظر بود

برمزی خواست کاندر این گفتار ز حال او نهان گردد خبردار

بدل گفت از در دیگر درآید مگر این عقده از دل برگشاید

بکنه آن تحمل راه برجست پدر را جز شما دیگر پسر هست

چنین گفتند کان نخل برومند بنش نور بخش نهالش برومند

باسر ازد او را در رجاله در اندیشش پی پیکر غزاله

نیاسود مرا او را بعد پیوند ز هر فرزانه جفت آمد دو فرزند

یکی کافزون بوی ز بستگی داشت بمهرش از جهان وارستگی داشت

بطفلی آسمان زو از کنارش بچشم از غم سیه شد روزگارش

بمهر آن دی اکنون خوش ادا را بروی او ز هر کس دوست تر دارا

زلیخا این چو یوسف آگهی یافت دل از تشویش آتش تهی یافت

سفر کرد کاخوان را ز تعجیل بسا زر زند سازد برگ تحویل

بفرمان وی ز هر جنس بار شترها گشت هر یک را گران بار

همان کالا کش آمد ارمغانی نهان کردند در بار نهانی

پس آنگه کعب بازی بانشان | گدای فرخ رخان فرخنده شان
چو بار از مصر در کنعان کشیدند | پس از روزی دو پایه واپس ... شد
چو سوی مصر از آن پس ره سپارید | برادر را بهره باید آرید
شود چون فاش کان خیل [illegible] | [illegible] الکرام آن دلیلست
زمن باید زنی پس بی نیازی | کشید از بی نیازی سرفرازی
زعالم کرده انگو بی نیازم | زعالم کرده به جهان نوازم
در آیین فتوت چون خلیلم | جز او نبود در این آیین عدیلم
بهر منزل زمین خوانی نهادم | بهر خوان نزل جهانی نهادم
در آید چون بانجا پیشوایی | بگم روزی شود فرمان روایی
بهر وا کان اسیر کاروان [illegible] | بخیل کاروان حلمش [illegible]
بپاسخ کعب گاه شاه [illegible] | بسادت جادوان [illegible]
چو زین در سوی کنعان ره زدیم | بروزی چند نوبت باز کردیم
بدرگاه تو بار دیگر آییم | رویم از پا ولیکن از سر آییم
برادر گر ز درش باز مانده | پدر را در وطن دستار مانده
بود گر زنده کانی روزی [illegible] | کمر بر پای عزیزش چه نیاید

ربی بستند هر یک عهد و پیمان | نکو کرده پیمانها بپایان

رفتن اخوان از مصر بکنعان

چو پیمان رفت در عهدی کشیدند | زجا برخواستند و بر نشستند
عنان بر بار یکی کناره دادند | بشادی روی در کنعان نهادند
چو روزی چند رنج ره کشیدند | بدار الملک کنعان در رسیدند
پدر را خاطر از غم شاد کردند | حکایتهای دیرین باز گفتند
زمانی دیر با وی راز گفتند | ملک را هم به نیکی یاد کردند
چه از وضع عزیز او را خبر شد | بخاطر این خیالش جلوه گر شد
که آیینی کزان خیزد در آن است | شبیه شیوه پیغمبران است
شهی را کش به نیکی کس گزارد | رود شاد گیتی جاودان باد
پس آنگه غله را سر باز کردند | فقیران را نخویش انبار کردند
بهر جا یافت مسکینی زخیلی | نوازش کرد زان انبارش کیلی
نه خود برداشت زان بیچاره [illegible] | فزون تر گه ز وزان بار گندم
سر هر بار گندم می گشودند | بهر درویش قسمت می نمودند

بیرون آمدن کالای بسایط از میان بار گندم

همان کالای پنهان کرده از بار — برون آمد ز باری آخرین بار
وران باری که آخر بار دیدند — نهال عیش خود در بار دیدند
چو روزی چند در شهر آرمیدند — بساط عیش و شادی گستریدند
دگر ره برگ رفتن ساز کردند — نشاط و خرمی آغاز کردند
پدر را باز سر پا نهادند — بلا بهرش از لبها گشادند
غبار راه او از چهره رُفتند — پس آنگه با هزاران لابه گفتند
عزیز کش عزیزی داده یارا — عزیزان را رهاند از ذل خاری
نوازشهای بیحد کرد با ما — بضاعتهای ما رد کرد با ما
نه خود از نقد یک ارزن برنجیم — که از رنج جهانی در شکنجیم
کنون باید که همت برگماریم — دوباره راه وادی بسپاریم
بود توفیق محتاجان رسانیم — ز مردن خلق کنعان را رهانیم
ز قحط ار تنگ بر مردم کار شد تنگ — فراخی را بر آمد پای بر سنگ
عزیز مصر کش برتر بود جاه — بفیروزی از این فیروزه خرگاه
بروزی کش ز خرگه بار بستیم — بعزم خاک بوست برنشستیم
بما فرمود کای یاران دمساز — بمصر آیید اگر زین پس دگر باز

زما گر چشم

زما گر چشم بخشش باز دارید — برادر را بهمره باید آرید
چو شد روشن بما گفتار آن مرد — وگر چندان گروه از ما بیارید
در آن در بار جو نبود از آن ره — بخیز روان مرا در راه چاره
بزحمت گر که در رنگ سفر ساز — بپیک نصحش از زحمت رهی باز
بماند تحلیل ار روزی رهی پی برگ — ز پی برگی رهی بیک کشور از این
خنک جانی که زد الو ز جانها — روانی خوش که غم ز دور از نهان
اجازت گر بود با خود بریمش — چو باز آییم با خویش آوریمش
پدر را از استماع این حکایت — پریشان شد دل غمگین بغایت
بدل شد تازه او را داغ یوسف — بگردون رفت آهش از تاسف
ز فرزندان دل ریشش بر آشفت — پس از آشفتگی گریان چنین گفت
که ای سنگین دلان سست پیمان — ز شوم مردیم دادید بر باد
بدرد داغ من امروز رحمت — این روزم که افکندید پس پشت
هنوزم داغ یوسف در درون است — هنوزم دل ز هجرش غرق خون است
هنوزم از غمش خاطر فگار است — هنوزم چهره از خون دل نگار است
هنوزم دل ز هجر او کباب است — هنوزم زو جهان بر دیده تار است

از آنم بیشتر خاطر نگاهید
از آنم بیشتر خاطر نخواهید

چو شد از دیده نور دیده ام دور
ز دیده دور شد یکباره ام نور

زلیخا بین ز یوسف یادگارست
چو او رفت از میان این در کنارست

خدا را دیگرم لعبی مبازید
جدا زان جدا از من مسازید

چو اخوان این حکایت زو شنفتند
زبان بر بسته دیگر باره گفتند

که ای سر حلقه زندان نشینان
بسا رت هیچ زین پس بر ایشان

چو نور دیده ات از دیده شد دور
بحسرت دور گشت از دیده ات نور

قلم رفتش چنان بر لوح تقدیر
نبود یارا در آن صورت چه تقصیر

بکن همراه ما سوی دردارا
بنه منت یکان زین کار دارا

کرش در جرگه اخوان در آری
ز نزد ما به زندانش سپاری

بعهد محکم او را در ارسال نیم
پسر در محفلش گوهر فشانیم

چو سایه روز نش از پی نور گیرم
چو چنبر شب بدر روش حلقه گیرم

چو ره پوید بود سر حلقه ما
چو جا جوید بود در حلقه ما

سر طاعت به حکم او کشیم
یکجا داریم پاس از هر کی بد شر

بدر بار عزیز آرد اگر رو
چه غم تنها که باید از عزیز او

دلالها

دگر گفتا که در روزی کفیل است
بمهر گفتار ما را او وکیل است

ز تو بیات نفشانیم درین کار
ز وه امری شما را ره دگر بار

زبان بستش از این هم عهد بستند
به بدعهدی دلم آخر شکستند

زند فرجام حسن عهد جستن
بود در کام افعی شهد جستن

راهی ره هر دیگر کاله در چاه
کجا دیگر گذارد پا بآن راه

مجرب را زمانی تا قیامت
ندارد حاصلی غیر از ندامت

ز یوسف وار دوم شادی این
شود دل زین پسم شاد از گدایی

چو این افسانه زان بیدل شنودند
بدیگر گونه افسون لب گشودند

که بر پیمان کنون خطی نگاریم
بمهر خود بخدمت سپاریم

ز رند آخر بصد افسانه اش راه
بافسون گشتشان افسانه کوتاه

بصد پیمان یکی محضر نوشتند
بمحضر نام خود یکسر نوشتند

چو آن محضر از آن بیدل سپردند
ز نیکو رخت بر دروازه بردند

بستی بردند از صحرا بتعجیل
که تا گردیدشان جا ساختند

چو خور بر سر زد و گردون با مدادان
رسیدند از ره آن دلالزادان

در آمدن اسباط دفعه دوم بمصر با ابن یامین

بمصر افتاد دیگر باره آشوب | که اینک آمد از اسباط یعقوب
بود همراه ایشان رهنمایی | برخ ماهی بقد سرو روانی
بحسن صورت از پاکیزه گوهر | تو گوئی هست یوسف را برادر
بر پیمانه ای آن نوخط شکرخند | همانا ماه کنعانست مانند
ز حسن دلربائی آن یگانه | بود امروز آشوب زمانه
بچهره قامت و تمکین و آرام | تو گوئی زاده با یوسف یک مام
چو یوسف زان حکایت شد باخبر | کنارش ز اشک شادی پر گهر شد
اشارت کرد کان ان را بیکباره | فرود آرند در دار الاماره
بمهمانداری هر سه دار اعزاز | سهی سروی ز فرزندان شاهی
چو ایوان گشت خالی از بسیار | بخلوت آمد از ایوان شاهی
فرو افکند بر عارض نقابی | باری کرد پنهان آفتابی
سریر آرا چو شد آن شه بخلوت | نهاد از بهر اخوان رسم دعوت
بکاخ خویش شد زی شش خوان نهادند | بهر خوان سبعه الوان بنهادند
اجازت داد کاسباط گرامی | در آیند اندر آن خلوت تمامی
بخلوت چون قدم یکسر نهادند | سپاسش را بسجده سر نهادند

چو اخوان از ثنایش بار رستند | دو دو خانی بهر خوانی نشستند
چو یوسف سوی اخوان دید بگشاد | به بنیامین نگاهش تا که افتاد
گر اخوان رشته الفت گسسته | بتنها در سر خوانی نشسته
چو اخوان دست سوی خوان نبردند | بجز خون جگر زان خوان نخوردند
برادر را چو تنها دید و خواهش | پریشان گشت و گرد از جگر خورد
ز عهد کودکی آمد بیادش | بگردون شعله زد آه از نهادش
ز صحبتهای دیرین آمدش یاد | جدا در روزگار از رفقه افتاد
تحمل کرد نه تا بسوی گزندی | حجاب افکنده پیش دیده دیدی
ز بیم آنکه بشکافد پرده از راز | درون پرده با غم گشت دمساز
غرور خسروی تمکین شاهی | تغافل چون شد خواهی نخواهی
تفقد خواست کز پرده از راز | تغافل لب گران مانع شد باز
تجاهل گشت کرم چاره سازی | در آمد لطف رحمان نوازی
باخوان کف کای فرخ نژادند | مصفا طینتان نیکو نهادند
بخوان آخرین رعنا جوانست | که بر رعنائیش سرو روانست
شکسته خاطر و محزون نشسته | در آن خوان با دل پر خون نشسته

نباشد او مگر ز اعقاب یعقوب … نسب دورش بود در باب یعقوب
برادر اکش بود پاینده پیوند … نباشد او مگر فرزانه فرزند
همه گفتند کای شاه جوان بخت … مدامت تکیه بادا بر سر تخت
ز بس بر جبینش دودش تابنده اختر … فروزان گشته چون خورشید خاور
نشانده از نخست حسرت بخش … چو در شد زرد رویش آورد بخشش
دلی ز آن دو دیشش روشن گرا … ز رحمی کو کسی گردیده غایب
بماند از شوی چشم ستاره … بگوشش نام او یک گوشواره
از آن دو غنچه لب خوش تر انه … یکی رحانت و دیگر آشیانه
بگفت آنها نه بی همتا که این … بگفتندش که آنک از بن این
همین است آنکه در شش پدر بود … پدر را سوی شش شام و سحر بود
همین است آنکه زان پیر خمیده … بجای یوسف از ما برگزیده
همین است آنکه چون زو رشته گسستیم … با حضارش ز رشته عهد بستیم
برینها این پس آنگه رود در کرد … چنین بادی ز رافت گشت گرد
که ای نورس نهال باغ یعقوب … ز دوری تازه در بستان یعقوب
به طفلی از برادر دور مانده … ز دیدار پدر مهجور مانده

ز زر

مخور غم گر شب محنت سر آمد … امید خاطرت از دور در آمد
ز خون خوردن زمانی دل تهی کن … با خوان در تنعم همرهی کن
ز نعمتها چو یاران کام برگیر … پس آنگه با حریفان جام برگیر
صبوری پیشه کن در هجر شاید … در دولت به رخ صبرت گشاید
درون پرده بود آن دل شکسته … ز گفتش لب چو نقش پرده بسته
صدای یوسف آمد چو به گوشش … رسید از جان و دل آرام و هوشش
خیالی بیخود شد از ذوق صدایش … که از رشک گفتی جان فدایش
بدل گفت این صدا آشناست … درون پرده این صاحب صدا کیست
کند گر جان وداع جسم شاید … که گر گوشم صدای یوسف آید
مگر بخت جوانان که گشته … ز یک خاک این دو طلعت را سرشته
چو او از وی اندر پرده بشنفت … به صد بیطاقتی گریان شد و گفت
که ای تابنده مهر برج شاهی … بفرمان بادت از مه تا به ماهی
مرا هم بود چون اخوان زمانه … یکی فرزانه بی همتا برادر
سپهرش از سر من سایه برداشت … به گردون ندانم تا چه کین داشت
چو مرغی دور ماند از هم ترانه … کجا باشد بگرد آب و دانه

پر افشانی بآن مرغان حرامست | گر هم پروازشان در قید دامست
ز نغمه بسته لب پیوسته زانم | که دور از صحبت هم آشیانم
بود آنکه پس از هجران مادر | ز حال پی برادر بی برادر
برادر گشتش ای تحمل برونه | وداوت با برادر ره بپیوند
مرا هم چون تو زین غم دل کبابست | ز هجران برادر دیده آبست
مرا تیر آتشی زینسان بجانست | ولی این آتش اندر دل نهانست
مرا هم بود همزادی زمادر | ندانم چون شد آن رعنا برادر
من و تو هر دو چون آشفته حالیم | بیا تا که گریزین غم بنالیم
ز محفل پس بخلوت خواست او را | طلب فرمود آن رعنا جوان را
چو زان تنها بتنهائی رهاندش | چو دل در پهلو از یاری نشاندش
بصرف ماحضر مهمان چو بنشست | برون شد راز پنهانش بزبان دست
چو بنیامین بدست او نظر کرد | بافغان بار دیگر گریه سر کرد
بگفتا این گریه را دیگر چه حکمتست | بگفتا گریه کس بی سبب نیست
نمودی دست و دل از درد بردی | نکو دستی و نیکو دست رزی
نکو ماند بدست یوسف این دست | ازین دستم گریبان پاره چوست

برون چون زاستیش

برون چون زاستیش آن ترک کردی | بدست خود دلم پا بست کردی
بآن دست است پیمانی که بستم | برید آوخ فلک زین دست دستم
بنه دستم بدل تا فرصتی هست | که دل از کار رفت و کارم از دست
درون پرده یوسف شد زراری | تغافل کشت عزل از پرده داری
چو یوسف زو سخن در پرده بشنید | تحمل را تنقد پرده بدرید

فاش کردن یوسف حال خود را در پیش برادر خود ابن یامین

نقاب از عارض خود بر کران کرد | تجلی راز پنهان را عیان کرد
چو یوسف برقع از عارض فرو هشت | ندانم حال بنیامین چه سان گشت
چو بنیامین رویش دیده وا کرد | چه گویم کو چها گفت و چها کرد
بپرده دید نقشی جلوه کرده | ز خود شد بیخبر چون نقش پرده
ز گفتار برادر گشت خاموش | زمانی دیر کرد از خود فراموش
کشیدش تنگ یوسف در بر از مهر | همی زد بوسه اش بر دیده و چهر
گلاب از دیده بر عارض فشاندش | بهوش آورد و در پهلو نشاندش
چو بر دیدار یوسف دیده بگشاد | زمین بوسید و بر پای وی افتاد
دو هجران دیده دو محنت کشیده | پس از عمری بوصل هم رسیده

بکام دل در آن خلوت نشستند — بهم الفت ز نو تازه ببستند
کهن افسانها را سر گشودند — ز روی هم ز هر غم در گشودند
چو یوسف قصه از زندان و چه کرد — ز گریه حال ملیخا بیشتر کرد
چو ملیخا هم حدیثی از پدر گفت — دل یوسف ز نو گشتش غم نهفت
که این با آن غم دیرینه گفتی — گهی زین آن حدیث عشق شنفتی
از آن بر این از این راز بشکفت — حکایتهای دیرین باز بشکفت
ز زین سو یوسف اندر راه و زالم — بگلبرگ طری سیر نجیب ژاله
گهی آن از وطن افسانه خوانی — که این از رنج غربت قصه رانی
که آن کهف از پدر در هجر خوانی — که این کهف از چه و از بیت راندی
گهی آن قصه بد خواه گفتی — گهی این ماجرای چاه گفتی
بهم بودند دیری در حکایات — گهی در شکر و گاهی در شکایات
بمغرب کرد چون خورشید آهنگ — بهم زان مجال قصه شد تنگ
سخن کوته حدیث چند ساله — به دیگر وقت کردندی حواله

در رفتن ابن یامین از خلوت بمحفل اخوان

بر بنیامین در آخر کهف یوسف — که ای هجر تو جانکاه از تاسف

قدم بیرون ز

قدم بیرون نه از خلوت با ایوان — در ایوان باش هم صحبت با اخوان
بهر یک همدم و همراز شو باش — ولی این راز را با کس مکن فاش
ز دوری آن تا این زار نالید — بپایش دیده خونبار مالید
که ای شمع شب افروز برادر — مشو زین پیش جان سوز برادر
بعمری سوختم جان در صبوری — مسازم مبتلا دیگر بدوری
خدا را از خودم مهجور مپسند — ازاین دوری بعید از اینم و در بند
از این درد دوری بودم روزگاری — مکن امروزم از دوری و زاری
بگفت ای روشنی بخش دل من — تو روشن چراغ محفل من
مخور غم تا بود در جسم جانم — تو خواهی بود زین پس همزبانم
بکنعان چون شوند اخوان روانه — وقوفت را کنم پیدا بهانه
چو بشنید این سخن آن سرو آزاد — روان شد سوی اخوان خرم و شاد
شتاکران هم از جای جستند — ز محفل سوی منزل رخت بستند
بر این قانون چو روزی چند بگذشت — هوس سوی وطنشان افزون گشت

در بیان عزم نمودن اخوان در رخصت شدن بجانب کنعان

سحر چون کاروان دار انجم — برحلت بست رخت بار انجم

پی احضار محتاجان با ایران — رسید او از چپ و راستشان گروهان

بقصر شه چو بار عام دادند — خلایق رو بقصر شه نهادند

برادرها بصد اعزاز و تمکین — رسیدند از قفا با ابن یامین

زمانی در برش از بهر ره توشه — پی رحلت پس آنگه در کشودند

اجابت را ز زرشان توبره خواه — که زرشان از نقد زر برافشاندند

مطلع کرد شان زان کردانی — بلطفهای خاص خسروانی

بتشریفات گوناگون شاهی — چو گردیدند در ایوان سپاهی

پس آنگه گفت با انباردارای — که هر یک را دهد ز غله باری

زکوة غله اندر خانه بود — ز زر نیز اندر آن پیمانه بود

ز زان پیمانه پیمودند گندم — در آن انبار ریختند هر دم

چو قسمت غله بهر خرید کردند — بان زر تنه صاحبش کیل کردند

چو آن انبار را در کشادند — بهر کس بهره زان بار دادند

ز انبوه خلایق از کرم بام — کشیدن بارگیری تا گه شام

شبانگه بسته در بستر غنودند — آسایش به بسترها غنودند

دوش ز مهمان بزم شاهی — بحکم یوسف و وحی الهی

بعمران ۱۲۶

بعد آن صاع را اخوان بخفتند — نهان در بار بن یامین نهفتند

سحرگاه خوان سر از بستر گرفتند — ملک را جا برون در گرفتند

شکرش عهد و پیمان تازه کردند — پس از در روی بر دروازه کردند

از آن سوی بن یامین گریه آلود — برادر را بحسرت کرد بدرود

دلش با بیت زنجیر وفا بود — بره بیرق درویش در قفا بود

بلی مشکل توان کندن ز جان دل — که دل کندن ز جان کاریست مشکل

شتربانان حدی آغاز کردند — بشادی ترک رفتن ساز کردند

ثنا خوانان ملک را از آستانه — شدندی بر ره کنعان روانه

بهامون چون ز ایوان جای کردند — در آنجا محفلی برپای کردند

تعاقب نمودن عوانان یوسف علیه السلام برادران را بجهت مفقود شدن صواع که در میان بار ابن یامین نهفته

نقیبان ملک رفتارش چو پایان — رسیدند از قفا آشفته گویان

سقطها بر زبان چینها برابروی — کشیده در هم از خشم و غضب روی

که ای سر حلقه گان ناسپاسان — در اقلیم وفا حق ناشناسان

کسی کو رسم بدکاری گزیند — بکیفر غیر بدکاری نه بیند

خطائی کرد و از سفله شاید — که از بد غیر بدکاری نیاید

بجای مردم این نامردی چیست　　ازو گامد چنین نامردی کیست
نباید داشت دزدان را گرامی　　نباشد در حرم جای حرامی
مگر کنعانیان زدیش عاری　　نه غیر از عارشان ره را کاری
اگر کنعانیان را ننگ و عار است　　ازین رسوائی ایشان را چه کار است
چو بشنیدند این غوغا و آشوب　　زجا جستند یکسر آل یعقوب
که نبری آخر این ترک ادب چیست　　برین ترک ادب را خود سبب کیست
بگفتند از شما بنود نهان راز　　که خود کردید ریک ای فتنه انباز
ملک را گوهرین صاعی ز زر بود　　که ترصیع وی از لعل و گهر بود
چو شد در باختر گم شاه انجم　　شد آن خورشید رخشان از نشان گم
بصحرا بر در دار آل یعقوب　　نه در انبار کس بود از بد و خوب
فریب نقش کس جمله خوردید　　که این راه خطاکاری سپردید
خبر آن کو ازین پیمانه دارد　　اگر در و نهان بر ما سپارد
رها سازیم جان زر پاک گوهر　　بمژده ده شتر گندم دهیمش
برآشفتند اخوان کاین چه حرفست　　خطا نسبت بما دادن روا نیست
خدا را تهمت از ما دور دارید　　خطا نا کرده را معذور دارید

بجا استاد

بجا استاد بدکاری روا نیست　　که بدکاری روا از اهل فحش است
نه آخر با پیمبر زادگانیم　　زکردار خطا آزادگانیم
روانی عاقبت اندیش داریم　　فتوت از جهانی بیش داریم
بود روشن بصافی همچو ایشان　　که باشد بچه شیران چو شیران
دیانت کز جهانی بیش داریم　　پدر آن از نیای خویش داریم
زما زین گفته گر باور ندارید　　بجستجوی آن همت گمارید
میان بارتان گر آن گمانست　　بحمد الله که بار اندر میانست
بکف تا سزا از وی بخواهند　　زبان بندید و بار ما گشایند
ز رحل هر کسی کاید برون جام　　برسوائی برآرد در جهان نام
حکم آنست کزان تیغ شریعتش　　بدشنه کرد باید ریز ریزش
همی گفتند و غافل زانکه انجام　　برآرد شان سپهر این قرعه نام
طلبکاران چو زانان این شنودند　　تجسس بار اخوان برگشودند
سه کالای هر کس باز کردند　　بصد گونه دست انداز کردند
در آخر بار جام گوهر آگین　　برون آمد ز بار ابن یامین
چو جام از بار ابن یامین برآمد　　چه اخوان را اندام بر سر آمد

برون افتاد از پرده این راز / باخوان شد بصد گونه غماز
زبر ازشرمساری سر فکندند / زره ناموس را از سر فکندند
فکنده قهرمانان چین چین / کشیدند ازپیش ابن یامین
بتوبیخش عتاب آغاز کردند / زبان را یاوه گویی ساز کردند
که ای از تو دل جمعی پریشان / هم از بیگانگان وهم ز خویشان
باین پیراهنت آخر که زد راه / باغوای که افتادی درین چاه
بطراری که همدستت داری / بهمدستی که آبایت داری
ببهای تو آن نامردی زشت / ترا رهزن باین نامردی که گشت
زکار زشت او گر سر دراریم / ز زشتی روزگارش بر سر آریم
بگو تا سر در آید در کمندش / کمند کینه گردد پای بندش
بر دکاور انجو همراز یابند / دران کارش کسی انباز یابند
زهر راهش سخن بسیار گفتند / خرابی از وی بسی کمتر شنفتند
که در این کار دم آن گو بود همدست / نه پندارم که دست او توان بست

بردن بنیامین را برادران بنزدگاه عزیز

کشیدند آخر از ره با ستیزش / بصد خواری غلامان عزیزش

زبی اخوان محزون با تاسف / روان گشتند در درگاه یوسف
چو را اخوان نگاه یوسف افتاد / به پرسش لب عتاب آمیز بگشاد
بتندی گفت کای غیرت نژادان / سلیمان صورتان کافر نهادان
بنا گفتید ما آزادگانیم / هدایت را پیمبر زادگانیم
پیمبر زادگان را سیرت اینست / هدایت را ره و رسم نخستین است
نه تنها زین عمل روح نیا را / خجل کردید یکسر انبیا را
نه طراری طریق مهتران است / نه دزدی شیوه پیغمبران است
بخواری آن خلف بادا گرفتار / که نام نیک آبا را کند خوار
خیانت را اخوان ما نشستند / نمک خورده نمکدان را شکستند
ز ما خر شیوه مردی چه دیدید / که زینسان رسم نامردی گزیدید
بصد پیمان اول عهد بستید / بیک پیمانه در آخر شکستید
بیا گفتند ما را مهتر استند / زادم تا باپیغمبر استند
پیمبر زاده را دزدی روا نیست / که دزد از دودمان انبیا نیست
پیمبر زاده طراری ندانند / نکو اندیش بدکاری ندانند
بجایی اگر بادی راست گویند / نجات از راستی در حیله جویند

چنان کاین اینای زمان است   که عیب غیرشان در روز ناکش
بدامن پاکی خویش از خیانت   کنند از هر کسی طلب دیانت
بپاسخ معذرت سالی گشودند   بپاکی خویش را لحیتی ستودند
بدو گفتند کای داور ابی هم   بهمت قرار هفت اقلیم
که ما ده تن که شه را بندگانیم   ز هر دو امروز مشهور جهانیم
ز کنعان چون بحضرت خود نشستیم   بت موری ز زیر پی نخستیم
بهر کشتی که بودی چون بهشتی   بهر مرزی که ره رفتی بود کشتی
بهر خاکی که در ره بود زرعی   بهر اصلی که در ره بود فرعی
بپاکی رخت خود زان جا گسستیم   دهان اشتران از پاک بستیم
گناهی گر کند کم کرده راهی   نباشد رهنمایان را گناهی
گر او را کج نهادی خوست شاید   گر از کج راستی هرگز نیاید
نه تنها هست این خطا امروز کار است   گر این کار است زیوسف یادگار است
زبان بدگوی را یارب ببرد پاک   گر از بدگو پیش ننود بدل پاک
زپاکی گر پلیدی عیب جوید   بعیش پاک دامن تا چه گوید
چو آن تهمت زنو بشنید یوسف   بخود لحیتی ز غم پیچید یوسف

ز اخوان آتش

زاخوان آتش سوزان بجان داشت   ولی این آتش از اخوان نهان داشت
باخوان گفت دزدان را جزا چیست   جزای دزد در کیش شما چیست
همه گفتند کای شرع از تو با فر   جزای دزد نبود جز غلامی
ز هر سو لاکه دزدی برد کالا   بسالی بنده گردد پیش مولا
دگر ره گفت یوسف گرچه هر دزد   نباشد غیر قطع بچه اش مزد
کنون او را بحیی که وارسید   زهر بندی که بر ما سپاه رسید
ز بند بند کی انگه را دید   کرایام غرامت رسراید
ز صدق این سخن کاخوان شنیدند   ز دل فریاد و افغان بر کشیدند
که ای مشهور هر عزت نجابت   عزیزا جهان از جان غلامت
خدیو اختران تت بنده بادا   ز رویت نور حق تابنده بادا
پدر گر دوری یوسف توان بود   مدار [illegible] این سخن در و زبان بود
که تنها این زیوسف یادگار است   گر او رفت از میان این در کنار است
چه باشد گر شه زبند آزاد سازی   پدر را دل از و خوش شاد سازی
پس از یوسف تسلی او دست اندر کار   جز او با کس نباشد گفتگویش
پدر گر داغ یوسف سوکوار است   بکنعان شر پیشانی ز کار است

مکن زین غم پریشان تر دماغش / منه داغ دگر بر روی داغش
یکی از ما که هر یک ذو فنونیم / بهر فنی ز پیمانش فزونیم
بجز کشتن بنده کاش بنده کی ده / کراهت این بنده کی ز خود خلقی به
بیا ده مرده را زنده کردن / نمی‌آرد دو ده ش بنده کردن
ز تو خدمت ز ما خدمتگذاری / ز تو جان بخشی از ما جان سپاری
ز خاین جز خیانت می‌نیاید / خیانت کز غلامی را نشاید
چو چندین هزاران بنده داری / کز احسان جمله را اش بنده داری
سپهبدانی ز اختران در چرخ گم گیر / گدائی خفته در مهد عدم گیر
بپاسخ گفت کای سالوس پردغ / به سالوسی بعالم ره نوردان
نه بر حکم شریعت کار کردن / نباشد جز شریعت خار کردن
نخواهنده کش خردمندان خردمند / که آزادی کشند چرخ در بند
بهر ملت مدار هیچ راهی / که گیری جای عاصی بیگناهی
بود در کیش ما پاداش دزدان / تمام عمر حبس بند و زندان
بهر کیشی ز فرمان خدائی / ز زندان پیش دزدان را رهائی
همان بهتر که راه خویش گیرید / ره کوی سلامت پیش گیرید

جبین کاردون

چنین کاردان روپیل غمناک / دگر ره بود رخ بالا به رخ خاک
که ای گوهر شناسان فتوت / بود این داوری کز مروت
پدر گر زخم هجرش جان فکار است / برادرش چشم و دل در انتظار است
ز راه پیش منزل آخرین گام / رسیده آفتابیش بر لب بام
بکنعان گر نه با ما در آید / پدر از زندگانی بر سر آید
نباشد هرگز آن را گر بدنبال / تو خود دانی که وی را چون شود حال
خدا را این جفا مپسند روی / مکن طومار عمرش طی اجل طی
سخن بسیار با صد لابه گفتند / ولی حرف رهائی کم شنفتند
وزین بود آزاد سودی ندیدند / بدرد خویش بهبودی ندیدند

متغیر شدن روپیل از غیرت و قصد فریاد و غوغا کردن

چو مایوس از رهائی گشت روپیل / لب آورد و کف چون لجه نیل
شنیدم هر یک از اسباط یعقوب / بگاه غیظ و استیلای آشوب
چنان از دل غریوی بر کشیدی / که از دهشت دل شیران دریدی
یکی زیشان که روبین نام بودی / بساط خشم و قهر او شدی طی
بر آن شد کاز درون فغان برآورد / ز افغان خصم را از پا درآورد

ز فرزندان یوسف گو وی کردند   با پای پدر دستی برآوردند
ز بیم دست آن قحط قبایل   بگلی خشم اگر دید زایل
چو زان بودن غضب تسکین گرفتش   بدل آمد از آن بود آشکفتش
باخوان گفت کاینجا از چه وجه است   بود با ما کسی از آل یعقوب
شنیدش با چو زان حال برآمد   بحیلت آن زر دیگر در آمد
بقصد آنکه از کین کرد آمد   گزندی بر وجود شه رساند
کشیده دشنه برخاست از میانه   سوی تخت عزیز شد روانه
ز تخت آن مایه تمکین فرو جست   گرفتش همچو طفلان زیر دست
گرفتی پاس حرمت گر نزد در   بزیر خاک کردی پای بستش
ز زر پنجه دادش گرش بالی   چنان کز ضعف شد خالی ز حالی
چو از هر چاره مایوس گشته   قرین محنت و افسوس گشته
چو دست حمله کوته شد ز چاره   برون رفتند از دار الاماره
کنایت چون جا کرد در دل   کشید از دل زر بی‌حاصل
باخوان گفت کای شوریده بختان   بسیلاب فضیحت داده رختان
طمع را پا باین کشور نهادیم   پی سود اندرین سودا فتادیم

چو مرغان حریص از گوشه بام   در افتادیم بهر دانه در دام
برادر را برون از شهر بردیم   بمصر آوردیم و بر دشمن سپردیم
بمصر آوردن او جهد کردیم   بواپس بردنش هم عهد کردیم
کنون گر دستان زینجا روان رفت   بکنعان با چه روی دیگر توان رفت
بکنعان زین سپس گر جای جوییم   جواب پیر کنعان را چه گوییم
بحفظش با پدر سوگند خوردیم   بسوگندش بکف محنت سپردیم
چو ما کس در جهان بیچاره مانده   ز کنعان مانده وز مصر رانده
بر ما نبود جز این امروز چاره   کز اینجای زمان گیرم کناره
برون دل در این وادی گذارم   کند حکمی خدا یا جان سپارم
شما کاگه ز وضع کار دارید   بیایید سوی کنعان ره سپارید
ز فقد صاع و وضع جستن بار   کنید آن پیر محزون را خبردار
ز ما گر شد ... گمانی   کند رفع گمان ز کار ...
ازو این قصه اخوان چون شنیدند   امید از روی چو یوسف بریدند
بکنعان راه ز آن منزل گرفتند   ز گریه خاک ره در گل گرفتند
چو بار خویش در کنعان گشادند   پدر را سر بپا یکسر نهادند

چو سر بر زد ز خاک پایش / زبان کردند شیرین در ثنایش
بگوش آن ملایک پر تمکین / نیامد چون صدای آن بآیین
پاپان کعب با صد گونه تشویر / که امداد آن با این راه درش
چه رشته کو در بیان هر یانیش / خدا نا کرده گویی در بیان خیش
همه گفتند با وی کز بسیار / که بود بار رنجی در دلش بار
تفرقی نکرده رنگ تحویل / بجا ماندند با این در دلیل
باش ز ایشان نمود علامت / غنوده هر دو در عهد سلامت
وگر گفتند با صد گونه سوگند / که سر بر آن تحمل رد منشد
مراجش در کمال استقامت / بود آلوده در عهد سلامت
دران کشور که ما بودیم چندی / نگشتش هیچ گردش گزندی
پدر گفتا توقف را چه حیث / توقف ره روز از پی حیث
بحق من که بر کردن شمارات / که گوید این سخن با من شمارات
چو سوگندی چنین شد یاد کرده / در آمد راز پنهانی ز پرده
هر آن رازی که اول رو نهفتند / ز اول تا باخر باز گفتند
ز خرگاه شان بخلوتخانه خواند / بخلوتخانه در محفل شادمان

زلیخا این حدیث از مهر گفتش / از او شرح غم دیرین شنفتش
شب و روزش بخلوت بار داده / بخلوت رخصت گفتار دادن
بمسکینان در احسان گشادن / بهر مسکین غلا را غله دادن
بخوان سرپر زر روز آخر / جوایز دادن و تشریف فاخر
بهر یک باری از انبار شاهی / سپردن با هزاران عذرخواهی
عزیز مصر را بدرود کردن / پس آنگه جانب ره رو کردن
بجستجوی جام زر سحرگاه / رسیدن خادمان شه ز درگاه
تفحص کردن پس از غوغای بسیار / گشودن کاروان از سر بسر بار
در آخر بار جام گوهر آگین / برآوردن ز بار ابن یامین
ربی او بجستن از هر کناره / کشیدن تا در دار الاماره
بجرم دزدیش شرمنده کردن / باین حیله‌اش بنده کردن
خلاصش را هزاران چاره جستن / ز نومیدی ز وصلش دست شستن
تکلف کردن روبیل و رفتن / بجا ماندن در آنجا دل پریشان
وقایع را تمامی عرضه دادند / بدل صد داغش از نو برنهادند
بدانسان زان خبر شد دردناکش / که کفی شد بپایان روزگارش

پس از لختی ز دل برداشت نالم ز مژگان ریخت بر کافور ژالم
پریشان گفت کای آشفته گویان پدر را روز و شب جویان
مرا در سینه آن آتش نه بس بود گران داغش برادر داد افزود
ز بار غم قدم را خم نمودید به بارم طرفه سرباری فزودید
شما را نفس نافرجام سرکش بر آن دارد که داریدم مشوش
نه شه جابر نه پیدا بین بود دزد خدا بدخواه نیکان زاده مزد
ندانم تا چه حیلت ساز کردید که باز این در بروی باز کردید
علاج رنج هجر و درد دوری نباشد بیدلان را جز صبوری
ز وصل یار مشتاقان که دورند بهر محنت که پیش آید صبورند
از آن بیداد کز کان زخم خوردم بعدل داد کار او سپردم
کسی کاحوال هر رنجور داند بود قادر که زین رنجم رهاند
بود از شکوه‌ام کوته حکایت نخواهم کرد جز با وی شکایت
بجان لقمه ز ایشان روی برتافت بویران معبد دیرینه شتافت
در آن بیت الحزن نوحه‌گر گفت در بیت الحزن بر روی خفت
غم نو کش فکند آتش بجز من ز نوشش بر آتش دیرینه دامن

[illegible]

ز خم کهنه زخم نو نمک ریخت بروی شعله‌ها از نو خسک ریخت
ز محنت‌های دیرین آتشم باد ز جانان ناتوان برداشت فریاد
که چند ای چرخ راه کین سپاری بخاطر داغ حرمانم گذاری
ز وقت آمد که زین ره بازگردی بره واماندگان دمساز گردی
نه شد هنگام آن کز غمگساری بداغ خستگان مرهم گذاری
دلم را داغ یوسف بس نبودی که داغ دیگرم بر دل فزودی
ز جانا بین دریغا بود دمساز دو بالم رشته بربط بهر پرواز
نخستم هر دو بال از کینه بستی چه شد هنگام پروازم شکستی
نی از غم که بالش هر دو بستند ز پروازش تنکی پر شکستند
چنان تا بلبلی ز دل فغانم تهی از بچگان شد آشیانم
چو تنها بی‌نشستی در کنارم شدی از هجر یوسف دلفکارم
بدل میگفتم آن گم گشته فرزند بفرقم سایه روزی خواهد افکند
ز شادی رویم در بسته بسنگ غم کلیدش را شکسته
بود روزی که این در برگشاید ز دوران ما بشادی یاد آید
بود روزی که آن شمع شب افروز شب تارم را سازد بدرخ روز

بود ما را پسر کز اهل حبسی / شکسته خاطر محنت نصیبی
بود روزی بکوه آن سرافراز / درآید از درم دامن کشان باز
بود روزی بکوه آن ماه قصب پوش / درآید همچو جان تنگم در آغوش
ندانستم که از این هست آنم / کند خالی سپهرم آشیانه
پدیدش آن روز و شب فغان خوانی / بدامن از مژه گوهر فشانی
تنش از ناله شد چون نال باریک / جهان شد بر جهان بین گشت تاریک
بران شد تا بکشف این فسانه / کند بر مصر حاکم نسخه روانه
پسر مصر نویسد [illegible] پی / که آیا بدهش دل از خوابی
رسد کان نامه را پاسخ خورم / رود آن از رنج جدایی رها نم

نامه نوشتن یعقوب به عزیز مصر

طلب فرمود دانا دل دبیری / مصفی طبعی روشن ضمیری
دبیر کشیده دان چون خامه برداشت / پس از نام خدا از نامه بنگاشت
کرای مالک رقاب پادشاهان / سرو سر کرده صاحب کلاهان
بتو روشن روان اهل بینش / بایجاد تو نازان آفرینش
زخلوتخانه هستی در آغاز / چو شد بر روی عالم در زغم باز

ازان در محرمان

ازان در محرمان را بار خواندند / بصدر بزم باکامی نشاندند
مقام هر که ارتر شمردند / بدستش تحفه دروی سپردند
گزین اجداد ما را تا با دم / بلا امد فرو بر سر دمادم
چهین جدم که در دعوت بکفار / بخلوتخانه خلت خلیل است
نهال مهر او از دل چو کندند / بصد خواریش در آتش فکندند
رها کردش بصیر از ان زبونی / خطاب دلکش یا نار کونی
ز آتش ان زر بیغش رها شد / چو بیغش بود زان آتش رها شد
روی گردید ان آتش گلستان / شدش کانون اخگر سنبلستان
پس اسمعیل را کردید مامور / که سازد سر بقربانی تن دور
چو فرمان امد او را از خداوند / که قربانی کند فرزانه فرزند
در او دو تا زپا بگرفت دستش / بصحرا برد و پا در بست دستش
بخاک ره دوان بنهاد در دو سر / پس آنگه راند خنجر بر گلویش
چو زد دید ان جوانمردی خداوند / که بیرید است دل از مهر فرزند
رها فرمود جان ازبندمیش / فرستاد از جنان ذبح عظیمش
چو بر بست شد ایشان نب زار / بارش این قرعه بر نام من افتاد

جوانان پاردن زنی در جهان وند — بلا را در دو رو پی من گشادند
پسر بودم در جوانی ... — نشش چشم ز فرزندان ...
یکی را ... ان کم را خوانان — بصورت ... سیرت نغز ...
نورد دیر کرا خوان غیور تش — چو فال از رم کردند ...
شبانگاه هنگام اشک از دیده باران — رسیدندم به سر ... کو اوران
کر قضا را ای پدر کار بزرگی — بزرگ خویش داد از خوردگی
شهی سر و کار است از شهان ... — جهان خوب روی از جهان رفت
ندانم زان خبر چون شد فلان حال — که ناعی را زبان یارب شود لال
به پنهانی که زاد او از مادر — فکندم چهر رهائی برادر
چه شد از دیده ام او را نهان چهر — بهر اروی ... افکندم ز دل مهر
از آن دم کان پری ... — پسر ... که ... دل شادمان ...
ز نقل خلق در این تنگ سالی — چو شد جا تنگ بر مصر و حوالی
به بیع غلامان زندان ... — سوی مصر شد انگشتان ...
چه ... رکشند ... — با حیان از تو کردند همراه
را چندان ز پاکی بر شهر وند — کز شهر دل ... از جا کی بردند

ورزندان نالد

ز فرزندان ملک را فخانه (زادوی) — ز بندم حلقه ... بر دار دادان
که سوی مصر ما را رفت باید — کرا باید ... تر شاید
عزیز مصر وصف او شنیده — به گوش ... حدیث ... رسیده
ز بس ... جان او تشنه بدیدیم — ز هجره بردن او ناگزیریم
چو گفتندم که ... زندانی — شمارد قدر فرزندان گرامی
رضا دادم که از بندش ... — شرف باید ... زان ...
چو ممکن نیست با صد گونه تدبیر — سپر داری به پیش تیر تقدیر
کسی را کو ... داشت ... — سپردم بر خدا او بر خداوند
به کنعان چون قضا آوردن باز — بنام آنکه ... بود ... ساز
چو اخوان را نبود ... — طلب کردم ز هر یک صورت حال
همه گفتند کاو را سخت کاری — قضا آورد ... از ... زاری
کنار نیل در گل ماند بارش — چو بار ... رفت از دست کارش
به ار زودی و در ره انجا کردند — بجرم دزدیش از ما گرفتند
عزیزا گر داد از [illegible] — ز دی بود و توقع بی تمیزی
ملک خود داند و پنهان برای ... — که دزدی شیوه پیغمبران نیست

بود روشن بر صاحب ضمیران / که باشد بچهٔ شیران چو شیران
پسر این ظن بد بر این نتابین / پدر را پای او را داشت آئین
بتهمت بندگان را بنده کردن / بود خود را ز حق شرمنده کردن
مکن آزاده را بنده زنی / پیمبرزاده را شرمنده سازی
بآتش کز نبی دامن نهانی / بزن کز پیش در روی توانی
پدید آرندهٔ عالی و سافل / ز حال هیچ موری نیست غافل
رهی پیش آر کاندر حشر پایی / نه بینی در قیامت شرمساری
دو بالم بود بر تن از دو فرزند / که از هر یک روانم بود خرسند
بسیر روضه چون دل میکشاندم / بپا در سدره بالی بیفشاندم
صفیر طایران آید بگوشم / ز شاخ سدره بیارد بسر شم
بشاخ سدره دارم میل پرواز / برحمت کن خدارا بال من باز
برآور اختر بخت از دو بالم / کم پرواز شد بگشای بالم
ز یوسف در برم نه آن نه اینی / ندانم خون بگریم بر گدا این
دو بالم را بتهمت بسته داری / روانم را بهتان خسته داری
کرم این عقده از دل بر گشائی / و بی زین بند حرمانم رهائی

بخواهم از دعا

بخواهم از دعای صبحگاهی / که ماند در تبارت پادشاهی
غرورت گر شود مانع ز انکار / دعای بیدلان را سهل مشمار
دعای گوشه گیران را اثرهاست / شبان تیره را در پی سحرهاست
قدیمی کز بار محنت چو کمانست / اجابت را دعای او ضمانست
که تیر افکنی کرده کمان خم / نبالد چون نهد سر بر سهام
رهد گر زین کمان یک ناوک از دست / بدرد درع گردون خوشش باد
کمان در دست و ناوک در کمانست / خطا از ما نه کس را در گمانش
دعای من بحبس ابن یامین / اجابت را طلب نارد چرا این
بپایان رفت چون مضمون نامه / ز پای نامه سر بر داشت خامه
یکی را خواند ز احفاد کرامی / ببازو بستش آن تعویذ نامی
بر دید بادپا شد گرم تعجیل / چنان کز آسمان با بال جبریل
سفیر برق رفتار سبک پی / بساط ره نوردی کرد چون طی

رسیدن فرستادهٔ یعقوب بمصر و رسانیدن نامهٔ او را بعزیز

عزیز مصر را آمد بدرگاه / ز دور که شد شتابان سوی خرگاه
ز خرگه سوی ترشش راه دادند / ز ترشش ره بسوی شاه داد

بکف بگرفته آن سر بسته نامه   ز پر افکند سر بسته خامه
بروی سطر یوسف نظر داشت   که یوسف سر بپای نظاره برداشت
نگاهش ناگهان بر صدر افتاد   در پرسش لعل شکربار بگشاد
برحمت گفت بادی کز کجایی   بگفتا از دیار آشنایی
بکف داری چه گفتا کفه مکتوب   بگفتا از چه کس گفتا ز یعقوب
چه نام پیر کنعان بر زبان رفت   شکیبش از دل و صبرش ز جان رفت
گرفت آن نامه و بر دیده بگذاشت   بصد مهرش ز عنوان مهر برداشت
چو چشمش بر سواد نامه افتاد   ز زانو سر ز جوشش گریه بنهاد
نشد مانع شکوه شهریاری   در او افتاد چو ابر از فغان و زاری
بخلوت شد روان با چشم خونبار   نبودش غیر خون باری دگر کار
سه روز افزون ز رسمش تخت عالی   ز تمکین دست شاهی ماند خالی
بچارم روز با خاصان درگاه   بشه خرگه نشین آمد بخرگاه
برادران را بخرگه جای دادند   صف اندر صف بجای خویش استادند
بمجلس چونک اعضا بر نشستند   بان پیر پریشان دل نوشتند
کای سر حلقهٔ اهل فتوت   بتو میراث مخصوص نبوت

نیاکن

در این وقت ای نیای پیانهان   بدعوت هادی گم کرده راهان
فرستادی بمشتاقان کتابی   عنایت را نمودی فتح بابی
نوشتی سرگذشت خود تمامی   ز اجداد و ز اولاد گرامی
از آن نوبت که بر دل بود بندی   مرا تیر آتشی بر دل فکندی
بلی آید بلا چون از چپ و راست   پیمبر با پیمبرزادگان راست
نگاهان چون بلایی رنگ آرند   صبوری شیوه چون شد در گذارند
خداوندی که زآتش گل دماند   ترا هم خواهد از این غم رهاند
ز کشتش آنکه جدت را رها کرد   ترا خواهد رها زین ابتلا کرد
ردای درد پدرمان در پی   صبوری وان صبوری را ز جان صبوری
چو صابر زمرهٔ پیغمبر استند   روان باش ای پدر کاینان راستند
بود گر صبر چشم گریه خیزت   فتد بر روی فرزند عزیزت
بلی آن گر گفتی ابتلا را   بلا شد نامزد اهل بلا را
بدشمن کی دهد هرگز بلا دوست   بلی باشد بلا خاص بلادوست
عزیزی خواهی از دل کن بخواری   پس از خاری عزیزی یابی آری
بجور خاری ار داری تحمل   توانی چید از هر خار بن گل

چو کوته شد حدیث و نامه شد طی	سپردش در رسولی کامد از وی
ش از تشریف خاص خسروانه	گرامی کرد و فرمودش روانه
برید برق جولان همچو صرصر	درآمد پیر کنعان را چو از در
زمین بوسید و رو بر پای وی داد	پس آنگه نامه را در دست وی داد
چو بر دست آمدش آن نغز نامه	صبوری کرد ریش چاک جامه
از آن طغرای وحی آسا خطابش	پیمبر رفت از دل صبر و تابش
مگر زان نامه فرخنده تابش	شمیم یوسف آمد در مشامش
اشارت کرد کش عنوان گشودند	پی مضمون او یکسر نمودند
بمهر از سر چو حرفش برگرفتند	همی خواندند از سر گرفتند
چو از مضمون او گردید آگاه	بیاران گفت کای خاصان درگاه
نه این گفتار گفتار ملوک است	خود این گفتار ارباب سلوک است
همه کشور خدایانند ناراست	کسی نشنید زین نادر داستان راست
کسی کو را ازین نسبت خطابست	بخیل راستانش انتسابست
کلامی بامثل گر بشنوی راست	پیمبر یا پیمبرزادگان راست
ازین گفتار کز وی برد هوشم	نوید وصل می‌آید بگوشم

خطاب یعقوب با اسباط گرامی در رفتن سوی مصر بتجسس تفحص حال برادران

بفرزندان پس آنگه گفت نالان	که ای در باغ دل سرکش نهالان
پدر را نیست بعد از لطف ایزد	بکس غیر از شما امیدواری
چنین دانم که بختم یاور آمد	زمان رنج مهجوری سر آمد
مرا این نامه عنبر عبارت	دهد از وصل فرزندان بشارت
بر آنم من که از گنجینه راز	در رحمت شود بر روی من باز
دلم اینک زجور غم معاف است	بدور از نشاط اندر طواف است
طرب در دل بتمهید بساط است	غم اینک معذرت خواه نشاط است
پریشانی ز دل رخت سفر بست	درآمد خرمی اینک در دست
بابر ار شد نهان روزی خورشید	ز دیدارش نباید بود نومید
بود روزی ز رخ برقع گشاید	ز برقع رخ بمهجوران نماید
کنون بر مصر باید باز گردید	بهم در جستجو دمساز گردید
اگر چند در دشتی غزالی	کنیدش از غزال من سؤالی
اگر یابید وحشی را سراغی	کنید از وحشیان من سراغی
بدرگاه عزیز ار بار یابید	ازو گر رخصت گفتار یابید

سلام من با نوضعی که دانید / باو بعد از درود خود رسانید
بوقتی کش بود از دل کشاده / غضب معزول و قهر از پا فتاده
بهر افسون و هر دستان که دانید / ز حبس او برادر را رهانید
نهادندی همه رو در ره دشت / خم آورده پشتش در نیابت

رفتن اخوان دفعه سیم بسوی مصر

بسوی مصر چون خورشید تابان / شدندی از ره کنعان شتابان
ز تحفه هر چه هر کس را هوس بود / بمقداری که او را دسترس بود
براه آورد خود ترتیب دادند / بآن ترتیب رو در ره نهادند
قضا را داشت یوسف جا بخرگاه / که رخ بنمود اقبالشان راه
تحیتهاش هر یک روی عرضه دادند / پس آنگه لب بعرض خود گشادند
کای سر دفتر اهل فتوت / نبایست چشم منشور مروت
بما بیچاره مردم کار شد تنگ / تحمل را درآمد پای در سنگ
خداوندان نعمت را خورش نیست / که نتوان بی طعم در جهان زیست
ز قحط قوت در این تنگ سالی / تبه شد حال ما از تنگ حالی
ز شیخی پیر کنعان را ندانی / که باشد چون پریشان زندگانی

بلکه ور زندا

ز یکسو دست برد ضعف پیری / ز یکسو بینوائی و فقیری
ز یکجانب فراق روی فرزند / که از حکم عزیز افتاده در بند
ز یکسو فرقت آن برگزیده / که در کنعان زمین گرگش دریده
ازو تا نور چشمش دور مانده / ز چشمش دور بی او نور مانده
بچشمش روز روشن تار مانده / ز عمر خویشتن بیزار مانده
شنیدی گر پیام از جمامه / چنان داند که زو او زود نامه
بگوشش ار بدیدنش از کار / چنان داند که زو دارد پیامی
از آن دلسوز جان فرسا حکایت / بدرد آمد دل یوسف بغایت
روان از چشم تر گوهر فرو ریخت / ز دل راز درون او برون ریخت
نگر از راز آن ممنوع بودی / لعاب از روی راز خود گشودی
ولی آن راز را در دل نهفتی / سرشک افشان بتجویش این سخن گفتی
من اینجا با عزیزی در نعیم / عزیزانم بکنعان خوار مردم
نخوان من هزاران نزل مرغوب / گرسنه در وطن اخوان یعقوب
من اینجا همچنین در نعمت و ناز / دهان خلق بهر لقمه باز
لب از روزه شان هر روزه بسیار / بقرص جو شب محتاج افطار

سر از خاک ره صاحب کلاهی / که باشد بی پناهان را پناهی
شنیدی گش دل بحال هر گدا خوش / شهان را شاهی از وی باد دلخوش
بدل بشکفت آن پیر جوانکار / تن اندر راحت و خلقی در آزار
ز رحمی کامدش زان دل ز آرام / رسیدش دورهٔ دوری بانجام
نگران کاز خطا ستورش داد / بکشف ماجرا دستورش داد
باخوان گفت کای آشفته کاران / ز کار آشفتگی مطعون یاران
همین یوسف که او را نام بردید / ز نامش از دلم آرام بردید
چو در کنعان بجلوه گر نشستید / ز رشکان بهر قتلش عهد بستید
که از خوابی که دیدش کرده تاویل / باو جوید فزونی پور اسرائیل
ز کینه بردنش که ایام بهار است / زمان صید و هنگام شکار است
بصد افسانه بهر سیر شادان / ببردیدش بصحرا بامدادان
چو از چشم پدر کردید دورش / چنان کز چشم هجران دیده نورش
ز ضرب پنجه و آسیب سیلی / نکردیدش گل رخساره نیلی
کنار چه ز عریان ساختیدش / به چاه از کنار انداختیدش
نه از چاهش برون سیاره کردید / که پیراهن ز شادی پاره کردید

بروز دیکر

نه روز دیگرش بر سر رسیدید / میان کاروانش باز دیدید
پسندیدید بر وی زشت نامی / بر او بستید تهمت از غلامی
غلام زرخرید او را شمردید / بمالک زان چو مملوکش سپردید
چو مملوکی برو کردید مالک / خطی دادید بر وی بعد ذلک
بکف بودش خطی عبرانی عبارت / صبوری رفت از آن خطش بغارت
برادران داد آن آشفته خط را / که باشد حجتی در کف سخط را
چو اخوان نامهٔ اعمال دیدند / ز تقریرش زبانها لال دیدند
زبانی در رهٔ ترس افکندند / نگه زان پس بیکدیگر فکندند
که این خط کز خطای ما دهد یاد / که از مالک خدا را بر کف داد
ز صدق این حکایت چون شنیدند / ره انکار بر خود بسته دیدند
بوی گفتند ای کان تلطف / نداند این حکایت غیر یوسف
تو خود گر یوسفی با ما بگو باز / وگرنه از کجا دانی تو این راز
نداند جز خدا این ماجرا را / تو چون دانی بگو با ما خدا را

دستوری یافتن یوسف باظهار ماجرا و نقاب خفا از عارض مقصود گشودن و صورت حال باخوان نمودن

بگشا یوسف من آری آری … که کرد ایزد عزیزم بعد خواری
پس آنگه برقع از رخ برکرد … با خوان راز پنهان را عیان کرد
ز رشک توده بر رخ داشت خالی … که زو هر دل شدی خالی بحالی
بگلگون رخ نمودش گنده … سپندی بود در آتش فکنده
سپندی بود بر رخساره خالش … که دارد ایمن از عین الکمالش
چو حالی گشت زان قوم جهان حال … ز حال صورت او صورت حال
طپید دلها از ایشان سینه … چنان کز لطمهٔ طوفان سفینه
سر از شرمندگی در پیش فکندند … دل از مهر حیات خویش کندند
بخاک افکنده خاک از چهره رفتند … سرشک افشان بخاک از دیده گفتند
که ای روشن بروی چشم عالم … بعالم بر تو دارا آید مسلم
همین خالی که زیب این عذار است … ز اجداد هم جدت یادگار است
یهودا کان که کین یار ابد بود … بدل در مهر غمخوار ابد بود
زبان بگشاد کای شاه یگانه … طراز تخت شاهی جاودانه
گناه ما گر از حصار برون است … بر از عفو خداوندی برون است
بحجت کو هدایت را دلیل است … بخلوتگاه خلت خلیل است

بیا کانی

بیا کانی که هستند نیاکان … بیا کی هر یکی سرخیل پاکان
بجاه آنکه از چاهت رهاند … ازان چاهت بدین جاهت رساند
دل از اندوه دوران شاد کردت … ز بند بندگی آزاد کردت
زاخوان حسودت برتری داد … بهر سر در جهان سروری داد
بحشمی کز خجالت دور مانده … بکنعان از رخت مهجور مانده
که بر این مشت بدکاران ببخشای … عقوبت را علم بر ما نفرمای
ستم از هر چه گوئی پیش کردیم … نه بر بیگانگان بر خویش کردیم
اگر بخشی زهی امیدواری … وگرنه اوخ از خذلان و خواری
گرت روزی دو دل با خشم قرین بود … مرنج از ما که تقدیر این چنین بود
ستمکش با ستمکش در تکلم … عقوبت چون برابر در تظلم
کرم بهتر بخشش را بهانه … فتوت فات ما گاه از میانه
بساط خشم رشادی شد لگدکوب … عقوبت خاست از اعقاب العقوبت
بهر یک کف یوسف عذرخواهان … که پاک است از پشیمانی گناهان
خطائی رفته گر بر توبه کوشید … ز توبه بر گناهان پرده پوشید
خداوندی که علام الغیوب است … خطابخشا و غفار الذنوب است

کریمی کار زدیت امید دیم آن | غضب را دل ز عفو آزاد دیدیم
قضا یارا چه حاکم خبر قضاست | زبان اقتضا در دست ماست
شما را زین گنه آه هیچ باکی | نباید بود در دل هیچ تابی
من از هر سر گذشتی در گذشتم | نگاشتی با رها نیست از سر گذشتم
کنون ای سرو آن سیپاری سر دار از آن | بکنعان رشتان با خاطر شاد
مرا این پیرهن کاندر کنارست | ز ابراهیم جدم یادگارست
همین دلکش تن آن پیرهن بود | که جدم را در آتش زینش بود
گریبان را ز دو تعویذ زخم | شتابان سوی کنعان رخش تازید
پدر را سر یا چون ز گذارید | روشن زین گریبان سر برآرید
چو آن پیراهنش بر دیده بنهد | نجوی چشمش آب رفته آید
چو بر دیده ز تابان روشن گشته چشم | غضب را سر دگر بوده آتش خشم
به پدار من آورد جان مشتاق | چنان گردد که گردد طاقتش طاق
دل از قرب وصالش ریش گردد | ز پیش شوق خاطر پیش گردد
بمصر آرید او را با سرا لی | تصدشر بند یکی گریان شد که
یهودا چون ز دیگ این قصه بشنفت | که آساید دلش ز اشتغه حالی

که زان پیر

که زان پیراهن در خون کشیده | گشودم من پدر را خون ز دیده
اجازت گر بود زین پیرهن نیز | خوشش سازم ز خنده لب شکرریز
زین کارش خود دیده اش سر او را | حوالت شد بر او انجام این کار

رفتن یهودا از مصر بکنعان و پیراهن یوسف علیه السلام را بردن

سحرگه شد ای نسیم عنبر آمیز | غنوزن تا کجند از خواب برخیز
برون آور دمهر عالم ارا | بسر از پیراهن چرخ نگارا
منور اند و پیدا نهان را | ستر دار دیده تاریکی جهان را
خداوندی که ار بی قراران | بود در راه یاران چشم باران
نفس مشکین ز بوی پیراهن کن | وز آن پس رو بسوی پیر کنعان کن
بان پیر ریش از نو بشارت | که رفت روزگار غم بغارت
بگو با آن اسیر بند حرمان | که آمد روز مهجوری بپایان
یهودا را سمند عزم سرکش | ش اندر آب و نعل دل در آتش
سحرگه رهروش آهنگ سفر بود | نسیم صبحگاهی رهگذر بود
چو آن پیراهن مشکین ربایند | نسیم صبحگه را بر سر افشاند
بشتران رخت از آن کشور گشادند | عنان عزم بر صرصر سپردند

صبا مشکین نفس زان سرای گرد / وز آن پس جای خالی ز انجمن کرد
خوش آن بیدل که در هجران یاری / بنومیدی گذارد روزگاری
نهاکه قاصدی شیرین عبارت / دهد از دولت وصلش بشارت
خوش آن در کنج تنهائی نشسته / ز تنها در بروی خویش بسته
بغیری تا کهش از در در آید / در اقبال بر رویش گشاید
بنومیدی چو آن گمگشته فرزند / ز فرزندان خود دیده چو پیوند
همه شب از غم یوسف نخفتی / بحسرت نام یوسف نگفتی
زلیخا این چو شد حال گرفتارش / بکلی شد پریشان روزگارش
همه شب بود نالان با دل تنگ / باهنگی که مرغان شب آهنگ
شبی رو کرده در درگاه حاجات / زبان بگشود زینسان بر مناجات
که ای حاجت روای خلایق / بجسم و جان رصد بند علایق
منزه ذات از انباز و مانند / خداوندان عالم را خداوند
جدا کردی مرا عمری ز فرزند / جدائی تا کی و درمانده کی چند
بپایان شد مرا عهد جوانی / سر آمد روزگار زندگانی
باه و ناله شب زنده داران / بداغ و درد دل از وصل یاران

بدرد دوری هر جا اسیریست / بکام اهل هر جا دستگیریست
باشک گرم تن در بحر فرزند / براه سر دهن در قطع پیوند
که از قید فراقم ده رهائی / فراغت بخشم از جور جدائی
شب هجر مرا کوتاهی ده / از آن گمگشته ام آگاهی ده
مگر پیک اجابت در گذر بود / که ظاهر شد دعایش را اثر زود
دم شب زنده داران در سحرها / گشاید بر رخ از امید درها
ببزم قرب از آن درها در آیند / زبان بر عرض حاجتها گشایند
بتوقیع قضا بابت یابت / شود منشورشان مهر از اجابت
دعا در عهد ما گر را اثر نیست / بود زان ره که دل را ز آن خبر نیست
خروس صبح چون برداشت آواز / افق را آتش از خنده لب باز
نسیم صبح را آهنگ شو شر / ز مصر آمد سوی کنعان عبیر ریز
بکلبه بود آن بیدل خزیده / بجیب غم سر حرمان کشیده
بحسرت بر زبان مهر دنار / که آمد بوی یوسف بر مشامش
نسیمی کش به پیراهن در آمد / بشارت راز در ما کرد آمد
پرافشان آمد آن فرخ همایه / بفرقش بر فشاند از پر شمامه

پریشان شد از آن نکهت دماغش / تو گفتی خورده بود از زخم داغش
ز بوی پیرهن هر دم نسیمی / رسانیدی به مشام او شمیمی
بیار آن کهف گر اقبال فیروز / نخاطر خاطری یابم امروز
فرح زا بلبله دل غم زداید / بگوشم مژده از یوسف آید
ز طعنم گر زبان کوتاه آید / نه از لنگر وه را از شما رید
زر از غلتان اگاه سازم / زبان از طعنتان کوتاه سازم
گمان دارم که روز غم سر آید / دلم را خرمی از در در آید
نسیمی میوزد از کوی یوسف / که دارد در گریبان بوی یوسف
بدانم کاین زمان اندر دیاری / ز بوی مصر دارد زنده بوئی
همه گفتند این خبر گمرهی ست / ز یوسف هیچ کس را آگهی نیست
سموم است آنکه گوئی نه نسیم است / ترا این گمرهی رسم قدیم است
ز عهد یوسف آن بگذشته اقبال / فرو شد رفته تا حال از چهل سال
ز عهد و می سخن تا چند گوئی / ره نابخردی تا چند پوئی
خرافات است رسم حرف ما است / لب آن بهتر که بندی زین خرافات
یقین دانم که ترک آن نگوئی / کرانم کو رود از جان بشوئی

ملامت گوی را لب در فسانه / که تا شد غرق بو از هر کرانه
بشیر آن نور باران خوان درون شد / که اینک قاصدان از ره رسیدند

رسیدن یهودا المتعال نزد پدر و پیراهن یوسف را بر سر روی او افکندن

در آمد ناگهان از در یهودا / نشاط افزا و بیش از چهره پیدا
زمین بوسید و با بشر زبانش / پس آن پیراهنش بر تارک افشاند
بچشم آنچه که بود از راز در بحث / برخ کردی که بود از را فروز بحث
شکفتش نرگس شهلا ز گلشن / فلک گفتا که بادت دیده روشن
دمی آن پیرهن را زیب رو کرد / سرشک افشان همی بوسید و بو کرد
کشش بر سر کشش بر دیده ها داد / پی نظاره آنکس دیده بگشاد
چو شهلا نرگس اندر طرف گلشن / شدش در طرفه غیبی دیده روشن
چو چشمش بر یهودا گر افتاد / بشرح ماجرا دستور شد داد
حکایتهای دیرین سر بسر گفت / مقامات پسر پیش پدر گفت
که امروزش بود برتر ز ماه / گذشته خرگهش از خرگه ماه
بود زیر نگین مغرب زمینش / جهانی شد بهش ملک یمینش
بگفتا من نزد پرسیدم زجا شر / بگو با من سخن از رسم و راهش

بگو با من که اکنون در چه دینست | که زین ره خاطرم اندوه‌گین است
دگر ره کعب گفتش کیش ما ثابت است | از دین آبا جمله بریاست
بگمراهان هر ملت دلیل است | با من تو که کیش خلیل است
چو بشنید این سخن را سجده افتاد | بخاک ره زبانی روی بنهاد
چو سر از سجده شکر از بر داشت | سخن را آنچنین را بر افراشت
که ای در علم و دانش خود ستایان | برای [illegible] نقش [illegible] ایمانی
ره پی دانشی با من سپردید | مرا از خیل گمراهان شمردید
بگفتم آنچه من دانم بدانید | بمن افسانه ز هر دیان مخوانید
بگفتم من که از غلو [illegible] راز | در این باشد روی [illegible] دل باز
زبان در بزم هر کس گشایند | مرا آن راز پنهان [illegible] نمایند
کسی کو با خرد همراهیم داد | ز هر آگاه پیش آگاهیم داد
یهود از کعب کی فخر زنان | بعلم و حلم در عالم یگانه
زبان از دین کرت از ما خطا رفت | تو خود دانی باید [illegible] رفت
زمن بگذر که شرم [illegible] | [illegible] در پیش دارد [illegible]
سخن از هر چه گوئی مختصر کن | رها [illegible] سفر کن

برادر کی

برادر که شرف او آن زندگی | بما در بار که فرمان چنین داد
که حالی سوی کنعان ره سپارند | پدر را با موالی برین آرند
بجنب از جا که [illegible] اعلامان | زتند آنک زره دست [illegible]
سخن گوینده را در لب که ناگاه | در آمد بانگ چاووشان زدرگاه
کمر زرین و شاهان حجازی | نشسته جمله بر اسبان تازی
همه شیرین لب و مشکین کلاله | بنفشه کرده شان در دان لاله
پری پیکر ستوران سواری | تنک خجلت ده باد بهاری
همه مشکینه یال و پرنیان دم | همه زرینه نعل و آهنین سم
بجلوه گرم رو تر صد ره از برق | زمین تا آسمان با رقّشان فرق
چه دزدان برق از نعلش [illegible] | کشر اندر زیر پی کرده پامال
صبا رفتار اشترهای شامی | چو کبکان دری در خوش خرامی
جلیتها پر صرصر سیر زیبا | بجلوه جمله با جلهای دیبا
عماری کش [illegible] کهن یال | ز زرین یاره و سیمینه خلخال
همه صوفی صفت صوفینه پوشان | چو صوفی پای کوبان و خروشان
زبس خیل و خدم فرسنگ فرسنگ | بامد شد صبا را شد نفس تنگ

غلامان اندر غلامان خیل بستند / صف اندر صف برش صفها کشیدند
تحیت را دعا گویان لب گشادند / در ایوان شان لعبتها نهادند
بوقتی کش رصد بندان گزیدند / ز کنعان رخت بر هامون کشیدند
سمند عزم را شد پی بهانه / صهیل تازی اسبان تازیانه
زنجیر آتش دل غمدیده چون رفت / بسوی مصر از کنعان بیابان رفت

تمهید مقدمه عزیمت یعقوب علیه السلام بجانب مصر با اهالی و [illegible]

بیا مطرب برار از پرده آواز / باهنگ حدی کن پرده ساز
باهنگ نوازن چنگ بر چنگ / که کرد او دل بسوی مصر آهنگ
سحر شد ساقی ای سرمایه ناز / بیا زان چشم خواب آلوده کن باز
بر افشان بر رخ نیکون کلاهی / بزن زآتش سوزنده آبی
درآمد صبح بستان را خبر ده / حریفان را صلای عیش در ده
بپای باغبان کاینک بهار است / تماشای کوه و صحرا لاله زار است
صلای سبز گلشن ده بیاران / که گلشن شد چو روی گلعذاران
چمان اندر چمن شد سرو و شمشاد / ز لب در تاج و قمری عقده بگشاد
عروس غنچه را جا در عماری است / عماری دار آن باد بهاری است

[illegible]

گل از باد سحرگاهی شکفته / گشوده نرگس از هم چشم خفته
ز بوی گل صبا آگنده دامان / بشارت را بهر سو شد خرامان
نقاب افتاده گل را از جبین است / صبا را بوی گل در آستین است
عنادل با گل اندر عشق بازی / گل اندر عشوه عاشق نوازی
هوا زرا در صراحی می ز ژاله / چمن را در کف از نرگس پیاله
ز الوان سنبل و سوسن نبات است / پر طاوس افشان گشته رغات
نسیم صبحگاهی عیسوی دم / نهال بکر آبستن چو مریم
صبا دکان عطاری گشاده / بطبله مشک تاتاری نهاده
نفس پر عنبر سارا هوا را / بچین افتاده ره گویی صبا را
بدامن بار در از مشک تاتاری / بمجمر لاله را عود قماری
صبا را گشته چون روح القدس [illegible] / ازان دم بار در گلبن چو مریم
صبا از رنگ گل در زرفشانی / سحاب از ژاله در گوهرفشانی
بران خوشی که در هر سر زبان است / عبیر آگین تر از راهوی جهان است
سحرگه ز اخوران چرخ جادم / روان شد کاروان لالا ز انجم
بعزم مصر مغرب شد شتابان

برآمد صبحدم چون مهر خاور / پی جولان پای نیلی تکاور
ز خلوت شد برون سرخیل عشاق / دلیل کاروان یعقوب مشتاق
بیار آن کعبه کاینک وقت کارت / دل طاقت گسل در زیر بارت
کشد بر ملک مصرم شوق دامن / درآید هر که خواهد بود با من
سرافرازان بپایش بوسه دادند / بجد در کار رحلش رو نهادند
کسی کو بود در خدمت کفیلش / مهیا کرد اسباب رحیلش
ز چوب صندل و عود قماری / مرتب شد بسی زرین عماری
عماری بر عماری کش چو بستند / جواری در عماریها نشستند
حرم را در عماری جا چو دادند / گره از زلف پرچین ها گشادند
رکاب بارپایان چون گران شد / هزاران کوه بر هامون روان شد
چو شد کار رحیل رهروان راست / نفیر از باش باش چاوشان خاست
غریو دورباش آن تا بصد میل / صبا را دور کرد از ره بتعجیل
عماری در عماری گلعذاران / عنان اندر عنان چابک سواران
مکلل حوزه ها بر ژنده پیلی / چو کشتی کافکند لنگر به نیلی
ز حوزه کرسیی ز استبرق فرش / بان کرسی برآمد زینت عرش

کنیزان را

کتلها در عنان از پای تا فرق / بانواع جواهر جملگی غرق
چو شد از شهر بیرون خسرو ناز / شد از دنبال او شهری روان باز
بدرودش اهل کنعان جمع گشتند / سرشک افشان ز غم چون شمع گشتند
گریبانها بزاری چاک کردند / بسرها در فراقش خاک کردند
تسلی کرد یاران را ز یاری / برجعت دادشان امیدواری
چو منزل چند از کنعان گذشتند / مقیمان سوی کنعان بازگشتند
چو شد صحرای کنعان جلوه گاهش / سوی بیت الحزن افتاد راهش
ز همراهان دمی قطع سخن کرد / بزاری روی در بیت الحزن کرد
که ای بیت الحزن ای محنت آباد / بمحنت دیرپای و سخت بنیاد
اگر عمری من ای فرخنده منزل / ز افغان کردمت خونابه بر دل
کنون خوش زی که گوشت زان فغان رست / دلم همچون جرس لب از فغان بست
در این محنت سرا چندانکه بودم / بخاکت رو نهادم چهره سودم
بحمد الله که از رنج تو رستم / بشادی رخت از این غمخانه بستم
خطا گفتم از این تهمت تو دوری / ز بیت الحزن بل دار السروری
در آن بهجت سرا تا جا گزیدم / بآن عزت بآن دولت رسیدم

پناه آورد دست در جیب آیل   بدولت کرد دست از برجد ابل

وداع ای کلبهٔ احزان یعقوب   دوای درد بیماران یعقوب

وداع ای کلبهٔ پیرم ستمدیدم   وداع ای مسکنهٔ وعده ندیدم

وداع ای رازدار پنهانیم   که شد ایام مهجوری بپایان

وداع ای همدم شبهای تارم   وداع ای رازدار حال زارم

چو خونبها گشت بدل شبها نکردم   کر آن گوشت زیارتها نکردم

بملک مصر اینک میروم شاد   خداوندت ببادی نعمتی داد

بتو پیوسته از تایید اقبال   فراوان بگذرد روز و مه و سال

شادی تا ابد آباد بادی   با یادی زهر غم شادباری

پس آنگه سوی مقصد روی بنهاد   بجاه یوسفش ناگه ره افتاد

برآمد بوی یوسف زو شتابش   بدل ره یافت زان بوی تمایش

زبس ذوق وصالش بود در دل   نیاسودیش دل در هیچ منزل

پی انگشتری در خفته بار است   بپهلو پرنیانش نیش خار است

حدی خوانان حدی آغاز کرده   جرسها برگ افغان ساز کرده

بهر منزل که محمل میکشادند   بهر محفل که گامی مینهادند

[illegible]

ز یوسف میزبانی بود آنجا   بمهمان مهربانی بود آنجا

تمام ره مسافت در نوشته   مهیا بود اسباب ضیافت

همی رفتند با صد گونه شادی   عنان اندر عنان وادی بوادی

بقرب مصر شان چون گشت منزل   در آن منزل ز رنج آسوده شان دل

فغان برخاست از رهاهای شیدا   که اینک شد سواد مصر پیدا

در آن منزل بشهر از هر کرانه   بشارت داد بشری شد روانه

بدار الملک مصر افتاد آشوب   که شد از ره عیان رایات یعقوب

بجنب نیل فراشان رسیدند   سرا و قها بگردون کشیدند

بهر یک از خواهش صد جوازی   ستاده جابجا در پرده داری

صبا ره را ز مژگان کرده جاروب   که روی بگذرند اعقاب یعقوب

آگاهی حضرت یوسف از قدوم پدر بمصر و باستقبال فرمودن اهالی آن خطه را بتمام

به کنعان خدیو آسمان جاه   ز اقبال پدر چون گشت آگاه

اشارت کرد تا کشورخدایان   شوند از شهر بیرون گرایان

زبیرون هر امیری با سپاهی   باستقبال وی گیرند راهی

برون از شهر شد چندان سواره   که عاجز ماند وهم از شماره

به هر جا بود در مصر و حوالی | سقایی از سقایان گشت خالی
ز مشکان کشور سیمین بران | همه کندآوران خنجر گذاران
عنان اندر عنان زینت کشایند | باستقبال رو بر ره نهادند
بتازیها سرکبان ترکان تازی | همه مشغول جولان گرم بازی
کمر زرین و شاهان در برسته | همه در خانهای زین نشسته
پری پیکر غلامان فوج در فوج | چنان کز قلزم آید موج در موج
همه سیمین تنان زرخریده | بزرین زین ستوران آرمیده
بدرو باغ جان رعنا غزالان | طلای سالخورده آن خورد سالان
نشسته هر نژادی بر عقابی | ز هر یک جا فروزان آفتابی
خدنگ غمزه از مژگان گشاده | پی صید دلی هر یک فتاده
شتابان همچو هر جا راهی | بهر محمل نشیمن کرده ماهی
همه سیمین بر و نسرین بناگوش | بقد سرو و برخ ماه و بلب نوش
ز هر راهی روان شد کاروانی | امیر کاروان سروی روانی
زمین کم زیر پای رهسپاران | نقاب روی خور گرد سواران
بفر رشد کم هر فوجی ز راهی | باستقبال جوید جلوه گاهی

دگر فرمود خوانان حرم را | پرستاران گلزار ارم را
که اینک در حریم آل یعقوب | بود ناموس فرخ حال یعقوب
کنون باید کمر در زرین عماری | سبق گیرید بر باد بهاری
زره پیک صبا را در ربایید | ازان غمازیش مستور سازید
پدر را چون محمل بار باید | بسر پای بوس او شتابید
بیاید کرد آن با این عزیزی | کنیزان حرمش را کنیزی
سقایان حرم از جای جستند | بطوف آن حریم احرام بستند
بخرگاه خوابش چون رسیدند | زمین بوسیده لختی آرمیدند
چو گل بر روی هم زان پس شکفتند | تحیتها بهم با بذله گفتند

بیطاقت شدن یعقوب از شوق دیدار یوسف و کوچ کردن از آن منزل

چو عاشق شد بکوی یار نزدیک | رسیدش وعده دیدار نزدیک
رمد یکباره از دل صبر و تابش | زخاطر محو گردد خورد و خوابش
دلیل رهروان سر خیل عشاق | امیر کاروان یعقوب مشتاق
ز راحت خواست لختی کام گیرد | ز رنج خواب آرام گیرد
بیالین سر نهاد آن فخر احباب | نکرده گرم جا در دیده اش خواب

ره

در آمد شوق کاینک وقت آرات   ز دان بطاقت و دل بقرارات
چو دید آن قبله آن پیر بلاکش   سمند شوق را نعل اندر آتش
اشارت کرد کاسباب کرامی   کمر بندند بر رحلت تمامی
تمام همرهان از جای جستند   عزیمت را میان ناگه ببستند
حریفان رکب روشن ساز کردند   ظریفان خوشدلی آغاز کردند
ازان نکته که بر عشق بار بستند   به پشت بارها در دم نشستند
ستوران در تکاپو از جنابت   صهیل مرکبان از دور رجابت
گروهی پیذره در رسیدند   همه در پیش رویش صف کشیدند
بتعظیمش کمرها خم نمودند   زبان بر مرحبا اهلا گشودند
چو لحنی رفت نوحی شد پدیدار   ز شکر لب بتان ماه رخسار
وشاقان کمر زرین ساده   همه زرین کله بر سر نهاده
بپای یار پا بر سر نهادند   ستایش را چو غنچه لب گشادند
چه صف دیگر ز کشور ایران   ز هر کشور بدولت باج گیران
ز دور آن زنگ شاهان جهانگیر   عنان بادپایان را کشیدند
ز دو تنها بخاک ره فتادند   سمندش را بپا صد بوسه دادند

بپا انداز

به پا انداز در رهرو گذارش   بر آن شد هر که سازد جان نثارش
بگردون رفت زان یاران همه‌دم   غریو خیر مقدم خیر مقدم
بسوی هر صفی بسید و سرخوش   ز حال جمله پرسید و بسرخوش
وی گفتند کاین فرخنده امان   همه گشتند آنشه را غلامان
بحمد و شکر لحیتی تر زبان شد   بهر یک مرحبا گویان روان شد
هزاران مرد و زن در هر کناره   ز شوق روی او محو نظاره
هجوم خلق زنان شد زیاده   ز هر سو از سوار و از پیاده
که محمد گشت ستوه اندر محمل   عبور محمل از ره گشت مشکل
چه شد حال آن مسکین بیچار   که پی هم آشیان افتد بدار
با و طایر هم آشیانش   ز گردون بگذرد آه و فغانش
چو او رود ز آشیان با دار جدائی   طپید در دوام تا یابد رهائی
رها چون گشت از دام بلا یاد   ز شوقی بس فزون گلشن آید
ز گلشن رو نهد بر آشیانه   بود در جستجوی هم ترانه
دران دشت آن محیط فرو فرهنگ   ز انبوه خلایق گشت دل تنگ
لبش با این و آن در گفتگو بود   نگاهش هر طرف در جستجو بود

که کی این راه بی پایان سر آید / بجنبش ماه کنعانی در آید
نگاهش بود پویان از چپ و راست / که بانگ چاوشان از دور برخاست
غریو کوس سلطانی بر آمد / که ایوان شاه کنعانی در آمد

بیرون آمدن یوسف باستقبال پدر

خروش طبلک و آوازه نای / در افکند از قیامت گرد بر پای
چهل زنجیر پیل کوه پیکر / بمحمل حوضه زیر کوه دیگر
مکلل حوزها در پشت هر یک / چو زورقها روی لجه نیل
بهر پیلی دمان زرد پر زنگی / بهر زنگی نشسته ترک جنگی
ز صوت کره نای و بانگ ناکوس / ز نقاره در آی و نعره کوس
رسیدی از نفیر شادیان اوج گر / نهادی پی شر گردون پنبه در گوش
بشارت داد اهل زمین زهر گر / که ز ایوان شد روان فرزند یعقوب
ز مغرب گشت طالع مهر فرخ / بپا شد در جهان غوغای محشر
نفیرهای زرین نفخه صور / رسیده جان بجسم مرده در گور
عیان شد تا جهان را آب هر / روان در زیر هر رایت سپاهی
فروزان چترهای چهر پایه / زمین را کرده گم در زیر سایه

سپاهی در شمار افزون ز

سپاهی در شمار افزون ز انجم / همه در زیور لعل و گهر گم
نفیر چاوشان افکنده لرزه / ز هیبت در دل شیران شرزه
فلک را نیزه لشکر مانده خیره / فلک از گرد لشکر گشته تیره
در آمد ماه کنعان روی کشاده / بسر دیهیم شاهی کج نهاده
بفرق از زر تابش سایبانی / ز زر سایه چاوش جهانی
فکنده سایه از زرین سحابی / بفرق آفتابی آفتابی
صف اندر صف ز پی خوبان چینی / نکو بی پرده از ماه فلک گوی
بزیر هر یکی دیوانه دیوی / بهشت افکنده ز غوغا غریوی
همه سرخوش بسوی خسرو از آن بزم / همه زرینه نعل و آهنین سم
روانش در عنان شهری پیاده / ز موج افزون و از اختر زیاده
چو آن بیچاره هجران کشیده / فتادش دیده بر آن نور دیده
ز تخت افکند خود را چون دیوانه / روان شد سوی آن فخر زمانه
بنوشید شهد اول زبانش / پس آنگه کرد یعقوب در سلامش
چنان حیرت بیوسف استیلا کرد / که خود را در میان یکپاره گم کرد

خطاب جبرئیل بیوسف

درآمد جبرئیل از نزد باری — که ای محو از تحیر در چه کاری
نه گر مشغول هر طامات گشتی — چه رخ بنمود کای شه مات گشتی
ملایک پای تا سر گشته دیده — ز گردون جمله گردنها کشیده
کواکب در فلک در رو فتاده — به دیدن دیده بر روزن نهاده
همه گردیدن در هر کناره — تماشا را شده محو نظاره
که حالی بعد رنج چند ساله — به دولت کار چون گردد حواله
زهر کب تو تو تیر ای شه پیاده — که شیخ الانبیا بر پا ستاده
که کنعان جگر خون دیده مشتاق — ز لو تن خویش را افکنده بر خاک
سرشک افشان به پایش روی بنهاد — هزاران بوسه اش بر دست و پا داد
وزان ترک ادب شد عذرخواهی — ز هم کشور لعل معذرت گوی
که از شوق بدان آن محو روی — که شد محو از نظر یکسر وجودش
گشود آن پیر محنت دیده آغوش — در آغوشش کشید و رفت از هوش
لب از افسانه اش بربسته پیوند — ره آمد شدش شد بر نفس بند
چنان بیخود شد آن گنجور راز — که کعبی مرغ روحش کرد پرواز
شدش جان در ره جانان فراموش — چه جانان یافت کی دارد جان فراموش

زمانی

زمانی در نبود از پا فتاده — عنان اختیار از دست داده
بهوش آورد روی یوسفش باز — خموشی بود و دیگر قصه پرداز
چو رخ خورشید گوهربار تنگ — مجال قصه شد زهد ما تنگ
حکایتهای رنج چند ساله — بدیگر وقت کردندی حواله
از آن پس جای بر اورنگ کردند — سرشک افشان بشهر آهنگ کردند
چو آوردند با هم رو بایوان — برآمد بانگ چاوشان کیهان
چو یوسف پای بر درواره بنهاد — زبان را زین طرز و چاشنی داد
که ای مصر ای نکو دار اماره — رسیدت شاه کنعان ابشاره
بیا و از هر گزندی دل بپندت — چه رسم ساز این سرور دلکندت
بیا ای خطه کانک شاه کنعان — شد از راه عنایت در تو مهمان
زینت بارگاه و در بناد — مقامات بعد پیغمبران باد
چو بر خرگاه خاقانی رسیدند — ز رنج ره زمانی آرمیدند
پدر را با حرم جا در حرم داد — بحرمت در بر دی جمله بگشاد
محبت کشت کرم جاره زنی — درآمد مهر بر جهان نوازی
خوابش حرمش چون جواری — میان بسته بر خدمتگذاری

کهن رسم مودت تازه کردند		نوازشهای بی اندازه کردند
همان اخوان که در راهش فکندند		مروت را نهال از بیخ کندند
فتوت بین که در خرگاه شاهی		بر تشریفشان قامت بیاراست
بهر یک جنت آیین منزلی داد		بهر منزل گران زله فرستاد
پی از دشمنی هر دشمن و دوست		که از کوزه تراود هر چه در اوست
سریری بود یوسف را در ایوان		که بودش برتری بر کاخ کیوان
ز نقشش در زر و زیور گرفته		بساطش در در و گوهر گرفته
چو بر آن تخت یوسف جای کردی		نوای خسروی بر پای کردی
صف اندر صف صنادید از چپ و راست		ستادندی چنان کآیین شهان راست
در اول صف مکان شهزادگان را		بدوم صف مقام آزادگان را
بسیم صف پاک کشور امیران		بچارم صف امیران را وزیران
بپنجم صف بپا رومی غلامان		ششم را خواجه تاشان ساده نامان
ز اصحاب رصد اختر شناسان		ز ارباب صنایع سر شناسان
از آن پس لشکری از ترک و تاجیک		ستادی جابجا از دور و نزدیک
نگاه وی بهر جانب فتادی		بسجده هر صفی سر بر نهادی

سحر کز خاوران سلطان انجم		سریر آرای شد در کاخ چارم

بر تخت نشستن یوسف علیه السلام و رسیدن پدر با برادران بپای سریر یوسف علیه السلام و سجده کردن ایشان در پای سریر یوسف

شه کنعان که بودش تکیه بر تخت		بدولت تکیه زد بر گوهرین تخت
میان بربسته چین زاده کشاده		بسر دیهیم کاوسی نهاده
چنین شهزادگان هر یک بتخت زر		با برادران داده در پهلوی هم زر
کمر زرین بسی قامت غلامان		ستاده جابجا دامان بدامان
سران ملک سرها جمله در پیش		ستاده هر یکی در خور قدر خویش
غلامان پیش پیش بر پا ستاده		بفرمان سر بسر گردن نهاده
پدر با یازده فرزند نامی		روان گشتند با اخوان تمامی
بپای تخت یوسف چون رسیدند		ز گردون شرف فر و شر پا بدیدند
بان شکرانه بر خاک اوفتادند		بسجده سر بخاک ره نهادند
سزد کفشند شاهی بر خدا را		که شاهی داده بر چون ما گدا را
چو سر از سجده اخوان بر گرفتند		بعذر کرده پوزش در گرفتند
گدای بر مانه شها بل بعالم		ترا فرمان دهی آمد مسلم

بحق آنکه داد این عز و جاهت بشاهی کو بعالم کرد شاهت
ازین ناکرده اخوان را [illegible] نبوت داد و شاهی بر مزیدت
که بر این زشت بدکاران ببخشای عقوبت را بما حاکم نفرمای
مکن از کار ما شرمنده ما را ز خجلت سر به پیش افکنده ما را
برافت عذرشان یوسف پذیرفت بلطف گوینده را افزون ثنا گفت
پدر را جای در پهلوی خود داد به پرسش کرد اخوان را ز خود شاد
نگاه سجدهٔ اخوان و مامش بخاطر آمد آن دیرینه خوابش
لب خندان بجنبش زبان گره گشای که هذا یا ابه تاویل رؤیای
همان خوابی که دیدم بیکم و کاست بکنعان شکر ایزد را که شد راست
چو ایوان گشت خالی از اغیار تهی ز اغیار شد ایوان شاهی
گشودم یازده فرزند و اختر ره سودند با خورشید و مه سر
ازین رازی که رخ زد پرده بگشاد بقعر چاه جبریلم خبر داد
نقاب از روی هر سر برفکندند حدیث ماجرا از سر گرفتند
شد اول پیر کنعان قصه پرداز حدیث درد و دوری کرد آغاز
ز هنگام وداعش اندر آن راه نشستش دل از پر خون شبانگاه

الحمد لله

رسیدن شامگه اخوان زاری دریدن جامه‌ها در سوگواری
بوی پیراهن پرخون نمودن ز چشمش چشمه چشمه خون گشودن
بگرگ بیگنه تهمت نهادن بوی دست جفاکاری گشادن
بزنجیر جفایش دست بستن سرش را همچو عهد خود شکستن
در آخر با روان محنت اندیش کناره کردن از بیگانه خویش
همه شب تا سحر با دل تنگ شدن همراز مرغان شب آهنگ
ز غم بیت الحزن بنیاد کردن در آن شب تا سحر فریاد کردن
ز نزدیکان محفل دور گشتن ز فرط گریه آخر کور گشتن
ز خویشان درد مهجوری نهفتن حدیث خویش با پیکار گفتن
شدن چون وحشیان آرام را غر ز هر وحشی گرفتن زود سراغر
ز هر افسانه سر چون گشودی روان کردی رخ از دیده رودی
نه تنها این فسانه گفتی گهی افسانه گفتی گه شنفتی
چو بستی آن لب از شرح حکایات نشستی این دو سر گردی حکایات
چو آن کوته زبان ز در دراز کردی دراز از راز کهن این باز کردی
سخن را قصه کوته چون پدر کرد غم دل با پدر زینسان بسر کرد

که ای مسکین که کنعان جای من بود / کنارت روز و شب ماوای من بود
قضا چون شد بصحرا رهبر من / چه گویم تا چه آمد بر سر من
چو اخوان از برت دورم فکندند / عفی الله زنده در گورم فکندند
حدیث صد هزاره قصهٔ چاه / وصول کاروانان ناگه از راه
ز اخوان کینه خواهان چاه کندن / بچاه از نیمه راهش درفکندن
ز چه بسیار کانش برکشیدن / بسر خون خواره اخوانش رسیدن
غلام خانه زاد خود شمردن / بمالک شان چو مملوکش سپردن
بمصرش بر زلیخا عرضه دادن / بطوق بندگی گردن نهادن
عزیز مصر را فرزند بودن / پدروارش بصد عزت ستودن
زلیخا از وصالش کام جستن / بناکامی ز وصلش دست شستن
کلاه عزتش از سر فکندن / بزندانش به تهمت درفکندن
عزیز مصر را با کامرانی / گذشتن روزگار زندگانی
نگاری زین جهانش رخت بستن / بعزت بر سریر وی نشستن
بملک مصر اخوان در رسیدن / از ایشان قصهٔ کنعان شنیدن
تو بی هر قصهٔ ناگفته بگفت / ز مژگان گوهری ناسفته بسفت

پدر را از استماع آن فسانه / شدی خون دل از مژگان روانه
زمانی دیر با هم راز گفتند / ز مهر آن دلی یکسر نهفتند

سبب ابتلای یعقوب بفراق یوسف

چهل سال آنکه در غم با تعب زیست / ندانست آنکه آن تخم بلا چیست
پری پیکر کنیزی داشت یعقوب / که در خوبی شکسته بازی چوب
پری رویان ز رشکش رو بدیوار / نهفته روز هر کس او پریوار
ز نیکویی مثل گردیده در کوی / ندیده روی نیکویش بجز شوی
تمام عمر یک فرزند بودش / از آن فرزند دل خرسند بودش
شنیدم پیر کنعان در جوانی / که بودش روی دولت ارغوانی
جدا انداختش کودک ز مامش / بغایت کرد زین ره تلخ کامش
همانا داشت طفلی آن کهن پیر / که دادی دایه‌اش با طفل خود شیر
شود تا شیر او مخصوص فرزند / ز مادر طفل را ببرید پیوند
چو افکند آن جهان بارش / بیان عندلیب و کل هدائیه
بسر گم کرده گریان ناله سر کرد / ز ناله سنگ را خون در جگر کرد
ز بس دل بستگی بر آن پسر داشت / سرشک افشان بگردون دست برداشت

که گر باید که پیوندم ز نسبت زند
ز فرزندش بمیرد دهر پیوند

زمن کرد آنکه نور دیده ام دور
کند دور از دو بیش از دیدگان نور

مگر روح القدس آتش همی کفت
که گردیدش اجابت با دعا جفت

ز داغ سینه سوز پیرزالش
فتاد اختر بعمری در وبالش

گهرهای خبر آنان که سفتند
تو چهره گر این افسانه گفته

که از در سائلی را کرد محروم
شد از آتش بداغ هجر موسوم

بود فرمان دهی لایق شاهی
که سوزد خرمن شاهی تمامی

بود شایسته عرش عزت جای
که گیرد شاه را بهر کنیزی

باو سائلی چون انبیا را
بگیرند آه چون بخشند ما را

دمی کان شه یوسف راز گفتی
حکایتها ز درد این بار گفتی

چو شد کوته حکایت با خلیلش
در آمد ناگه از در جبرئیلش

بگفت ای خاک ره چرخ برینت
پیامی دارم از جان آفرینت

که با یوسف حدیث خوش گفتی
ز یوسف تیر راز دل شنفتی

کنون باید که از ما بشنوی راز
کزین درد شد بر دت از چه ره باز

ز طفلی کر گذر خود بریدی
چهل سال انتقام او کشیدی

زار چه

زار چشم یار خانه زادی
چنان سیلی بر اه خود گشادی

چو از هر چاره آتش شد دست کوتاه
رسیدش بر در ما قاصد آه

از آن آه آتشین رفته روانها
از آن برق آتشت رخ زخم قبالا

غضب سنجیده است کاتش فروزد
متاع هستیت درهم بسوزد

زکانون غضب آتش فرو ریخت
ولی ابر کرم آبی بر او ریخت

بنای خشم شد زآب کرم پست
خطا را دامن از آلودگی شست

بر آن بی نوا در راز گفتیم
که هر رازی که گفتی ما شنفتیم

ز چشمت تا بود طفل تو محجوب
جدا سازیم یوسف را ز یعقوب

ز دیدارش نکردی تا تو خرسند
کجا یعقوب چندی دور فرزند

نوی چون کودک وی با زرادم
ترا شر عقده از خاطر کشادیم

ز فرزندش چو خاطر شاد کردیم
ترا هم دل ز بند آزاد کردیم

بر آن آهی چو از اینه صولت
ز بندگس در آن جز کشته قیمت

ز آه ما در اندر شد فسرده تند
بدر آمد دل قهر خداوند

کزین فرزندت از دور جدا کردیم
چهل سالت ز دوری جهور کردیم

چو یوسف تجلی از باغ تو کندیم
از آن نخلت بدل آتش فکندیم

زوند اخوان پسر دشت اختر   در افکندند زان ره شه بکاهش
غلام خانه زادش نام کردند   بریعش بلخی شیرین کام کردند
چو او را شاد در هر حال دیدیم   زنیک و بد بیک منوال دیدیم
رها کردیمش از هر گونه آفت   غضب کردیم معزول از بکاهش
ز بند چاه و زندانش رهاندیم   با ورنگ جهانبانی نشاندیم
کسی کش بود بانو در عزیزی   بخاری کرد همراه کنیزی
اگر جا بود زندانش اگر چاه   چو جبریلش انیسی بود همراه
بسر اکلیل اقبالش نهادیم   بعهدش در کنارت جای دادیم
کنون از بهر جان در امان زی   بوصلش شاد و کام و دمان زی
چو تبلیغ رسالت کرد جبریل   بخاک افتاد پیغمبر بتعجیل
بعذر کرده بنالید غمناک   جبین از شرم بمالید بخاک
ز دوران غفلت چو کردی هزاران   تبرا جستی از اولاد و احفاد
بکنجی رفتی و تنها نشستی   در صحبت بروی خویش بستی
لبش را با ضراعت عهد کردند   ضراعت را از آن بابت پیش بردند
پی کفاره کردان معدن داد   ز بند بندگی صد بنده آزاد

بملک مصر زان پس فارغ البال   رسیدش زندگانی تا چهل سال

مالک شدن یوسف ع اهالی مصر را تمامی در سال شش

بسالی چند در آن خشک سالی   که قحط افتاد بر مصر و حوالی
قضا برید از هر کس نواله   نواله گشت بر یوسف حواله
ز بیشان تنگی چو شد حالی   ره هفته بهفته در تا سال هفتم
نبریدند لبها رشته رشته   ز هم پیوند الفت هفته هفته
بتدریج آنچه را بود ملک   ز اسباب و ضیاع و غیر و ذلک
برنج غم بر یوسف سپردند   بنقد جان زدن از قحط بردند
بقیمت سال اول زر فشاندند   پس از زر در هم و گوهر فشاندند
چو آمد سال سیم در بهانه   بکلی دند رهن او ضیاع و خانه
چهارم خانه پنجم خانه زادان   ششم ستورکان عفت نهادان
بهفتم مردم از مصر و شامی   بوی دادند خطها از غلامی
همه بر در گراو سر نهادند   بحکمش جان و دل یکسر نهادند
میان رحمتش تا مرگ بستند   بحکم فیکارش از مرگ رستند
ز قحط قوت هر جایی توقف   ملوکی بود شد مملوک یوسف

دمی کان بساط را در نوردید | پدر را شادمان پهلوی خود دید
بشکرانه که از غم شادیش داد | ز بند بندگی آزادیش داد
درجهان روی خلق بنمود | بر زمان آن دل کز غم بشود
بگشایش دل از غم شادشان کرد | ز بند بندگی آزادشان کرد
کزین پس جمله را اکرام علام | فلک فرمان بر و گیتی بکام است
ز نو پرداخت پس کاشانه ای | ز مهر هر را در ساخت جائی
بهر کس در خور او افسری داد | بهرش اختیار کشوری داد
به پیغام این عنایت شد زلیخا | بپیران جهان دادش امیریا
عبادت خانه بهر پدر ساخت | بهشتی در جهان از بهر او ساخت
چند سال اندر آن معبد بسر برد | بکنعان رخت از آن بار دگر برد
در آن مضجع که خیل انبیا خفت | اجابت را بدامن مرحبا گفت
چو دعوت زیر آن اندیشه یک | اجابت را بدامن کعب لبیک
مزارش منبع انوار بادا | بپاکان روح پاکش یار بادا

دیدن یوسف پدر و مادر خود را در خواب و مشکل نمودن او دعا خود را از رب الارباب

برکنعان

مه کنعان شبی بر رسم عادت | بخلوت بود مشغول عبادت
بمحراب عبادت چون نشستی | ز راحت در اطاعت دیده بستی
گهی در پا گهی در سجده بودی | بخاک سجده گاهی چهره سودی
زنجواب ز بس دل برد تابش | بسجده سر نهاد و برد خوابش
بباغ خلد در قصری نشسته | پدر را دید با مادر نشسته
بوی گفتند کای قرة العین فرزند | جدائی تا کی و دوری تا کی چند
دل ما در بدید از تو مشتاق | پدر در طاقت از هجر تو شد طاق
ازان ویرانه منزل روی برتافت | وصال حور عین در خلد دریافت
بود وقت آنکه خرم دل شتابی | بملک جاودانی بار یابی
ز بس بیتاب گردش ذوق دیدار | گهر از دیده ریزان گشت بیدار
دلش ذوق جهان جاودان یافت | ازین ویرانه منزل روی برتافت
ز دل میل جهان فانی بدر کرد | هوای شاهی ملک دگر کرد
چو ذوق ملک جاویدان بسر داشت | شب و روز آستین بر چشم تر داشت
برحلت دل ز بس بیتاب بودش | نه روز آرام و نه شب خواب بودش
چو شب بر روی گیتی نیل بودی | کنار رود نیلش جای بودی

چو داود بندکی در کریه دادی / چنین رخاکه ره باغم نهادی
زچشمی کان بشب هرگز نخفتی / سرشک افشان باه و ناله کفتی
کای دانای هر پنهان و پیدا / که هم پنهان بدانی هم هویدا

گفتار در مناجات یوسف بدرگاه قاضی الحاجات بجهة خلاص برون دکار

خداوندا ز بیم افریدی / بعهد عزتم بش پروریدی
زچاه دکید اخوانم رهاندی / بجاه از ره احسانم رسانیدی
ز زندان غم دادی رهائی / کرم فرمودیم فرمان روائی
پس ازخواری تو خود کردی عزیزم / نکردی کوتهی در هیچ چیزم
کنون از قید هستی در ملالم / پریشا خاطر و اشفته حالم
بدل شوق لقایت دارم اهنک / زدیده خون دل میبارم اهنک
نیاکانم زکیتی پا کشیدند / بنزهتگاه قربت ارمیدند
چه باشد خاطرم کر شاد سازی / ازین دام غم ازاد سازی
در دولت بروی من کشائی / بملک جاودانم ره نمائی
زچاه عادیانم بر کشیدی / باوج عزو جاهم سر کشیدی
ازین چاه طبیعت هم برارم / بشادروان قرب خود درارم

ز زندان عزیزم امش رهاندی / بملک جاودان کن رهنمائی
هم از زندان دهرم ده رهائی / باورنک عزیزی بر نشاندی
کر باشد بدولت شاه کدائی / زکوم شد که کشور خدائی
بایین قانون همه شب راز کفتی / نخفتش دیده تا اختر نخفتی

آگاه شدن زلیخا از رحلت یوسف و جانبازی نمودن آن

زلیخا چون ز حالش آگهی یافت / دل از ذوق حیات خود تهی یافت
چو دیدست کان دارای کیتیست / دعایش را اجابت در کمینست
همه دعوات او با استجابت / رسید در دم بتوقیع اجابت
نماندش در دل محزون قراری / کرفت از مهربان خود کناری
بکنجی رفت و در بر روی خود بست / برآورد و از دعا بر آسمان دست
کرای مقصود عالم حاصل از تو / روا کام دل هر بیدل از تو
انیس خلوت شب زنده داران / امید خاطر امیدواران
رهاسازنده هر جا اسیری / برحمت مونس هر کوشه کیری

فراوان دیده ام من فرقت یار / مکن دیگر بدین دردم کرفتار

ز یوسف سالها کردی تو دورم / ازان دوری روانش بی‌خورم
ندارم تاب هجر او ازین بس / بود آن محنت دیرین مرا بس
چو یوسف رخت عالم سرنگون کرد / زمانه غرقهٔ دریای خون باد
پس از یوسف جهان را خانمان باد / فلک را دور در دور آخرین باد
پس از یوسف درین فیروزه کاخ / نه اختر باد و نه خورشید و نه ماه
که او را در جوار خود ده جای / مرا هم در کنارش جای بنمای
که از قربت قرائی پایهٔ او / مرا هم جای ده در سایهٔ او
همانا مرغ آمین بود در راه / که حاجت شد روا در دم دلخواه
نه زر دل صبر بود و نه قرارش / بدینسان تا سر آمد روزگارش

در ترقب مقدمات رسیدن اجل یوسف و وفات زلیخا بعد ازان

جواد خامه را پی کرد باید / بساط نامه را طی کرد باید
چرا کافر قلم گرفته ماتم / بمرگ زندهٔ اولاد آدم
سحر شد ای صبا ای محرم راز / ز جا برخیز و کن برگ سفر ساز
سبک اول بهر گلشن گذر کن / ز رنگ نوگلاران نوحه سر کن
بگو شاد را کز پا در آید / بگو سرو سهی را بر سر آید

بگو بلبل

بگو بلبل گریبان چاک سازد / ز گلبن آشیان در خاک سازد
بگو ساری فرو ریزد پر و بال / بگو گردد هزار از زاره زون لال
بگو قمری بخاکستر کند جای / بگو پیچد بدامن سرو را پای
بگو سنبل کند گیسو پریشان / خراشد روی خود چون سینه ریشان
بگو در باغ گردد نوحه‌گر زاغ / بگو آید خزان بر غارت باغ
بگو دراج لب بندد از ترانه / بگو هدهد بسوزان آشیانه
بگو بلبل بگلبن دل نبندد / بگو گل بر رخ بلبل نخندد
ریاحین را بگو دیگر نرویند / غبار از چهره گرد از رو نشویند
بگو با عشق پرنیرنگ و افسون / که از ملک جهان زن خیمه بیرون
که شاه حسن رخت از جهان بست / بتان را رونق بازار بشکست
غرور حسن و رسم عشق بازی / پریشان شد ز بادبی نیازی
سپاه حسن را شه در میان نیست / سپه بی شه چه ماند بی زیانست
ز هر سو موج بیدردی در آید / در غم بر رخ خوبان گشاید
سپاه حسن اینک بی پناهند / همه در ماتم اندر سوگ شاهند
پس آنگه جانب خلخ گذر کن / بتان خلخ را زین خبر کن

که شاه حسن یوسف از جهان رفت / طراز خسروان فخر شهان رفت

بماتم داریش گیسو بکوشید / لباس ماتمی برش بپوشید

سر عشاق آن شوخ شکرخا / ادب عاشقان یعنی زلیخا

که عمری بستهٔ زنجیر غم بود / براه عاشقی ثابت قدم بود

بساط هستی یوسف چو شد طی / ز هستی دیده بست و رفت از پی

برهن در عاشقی جهد و وفایش / که چون از شوق رفت اندر فنایش

ز وصل یار شیرین کام او باد / شراب مغفرت در جام او باد

بگو عشاق را اگر ضرب سیلی / بر کش چهرها سازند نیلی

کهن افسانه سنجان غم عشق / چنین کردند شرح ماتم عشق

که بعد از عرض حاجت در سحرگاه / روان شد ماه کنعان سوی خرگاه

رسیدن اجل یوسف علیه السلام و نزول جبرئیل برگهرش

بهامون بود آهنگ رحیلش / در آمد ناگه از در جبرئیلش

که ای از شمع حضرت سینه‌ات چاک / سلامت میرساند از رب پاک

که دل خوش دار کت بایست حاجت / دعا شد دوش مقرون با اجابت

کنون بیرون قدم زین فراغم نه / بجلوگاه خاص ما قدم نه

اگر ب

اگر بایدت در قرب بالای / سبک پابند هستی بگسل از پای

چو بشنید این بشارت شه ز خیز / برفتن سوی بالا کرد تعجیل

یکی کز اهل کشور برتری داشت / بپیماوریشان سروری داشت

طلب فرمود و کردش یاد چند عهد / بجای خویش او را دان ولیعهد

بسر زرینه تاج خود نهادش / وصیت کرد و پس بر عدل و دادش

ز خلدش بود همره طرفه سیبی / بعطر افزونتر از هر گون طیبی

گرفت آن سیب را در دست و بو کرد / روان آن روح بخش شاخ سدره رو کرد

روانش رخت زین سپنج خانه / بملک جاودانی شد روانه

تنش خاکی بخاک تیره بسپرد / روان پاک بر فلک بقا برد

شامش یافت بوی جان از آن سیب / روانش رفت از هر گونه آسیب

ز پا افتاد چون آن سرو قامت / بپا در مصر شد شور قیامت

سران مصر بر سر خاک کردند / گریبانها بکوشش چاک کردند

ز هر سو ناله و فریاد برخاست / فغان از بنده و آزاد برخاست

گشودندی ز دیده سوگواران / برخ سیلاب چون ابر بهاران

هزار افسوس کان فخر شهان رفت / جهان جود و احسان از جهان رفت

ز جودش کان به هر کس بود شامل / تهی شد دست ایام و ارامل
نخسته چون ز تخت شه در افتاد / رسوم جود از عالم بر افتاد
هزاران حیف کان نخل برومند / برید از باغ هستی بیخ و پیوند
هزاران حیف کان شمع شب افروز / که روشن بود از آن هر خانه را روز
دم جانسوز مرگش کرد خاموش / جهانی شد چو شب زین غم سیه پوش
هزار افسوس کان نورسته شمشاد / ز باد نیستی از پا در افتاد
دریغا حسن بی نام و نشان شد / ز انسان چمن بی آشیان شد
دریغا عشق را سامان بر افتاد / رسوم عشق بازی رفت از یاد
پرید مرغ حسن از گوشه بام / که خواهد برد دیگر عشق را نام
چه شد حسن دل آرا خاک آغوش / چراغ عشق بازان گشت خاموش
هزار از بذله سنجی لب فرو بست / ز نغمه کرده طوطی را گلو بست
بگردون از غم وی جهانبانان / چو مجنون سر نهاده در بیابان
غرض آندم که آن شاه از جهان رفت / فغان از مرد و زن بر آسمان رفت

مطلع شدن زلیخا از رحلت یوسف علیه السلام

زلیخا را از این معنی خبر شد / که نخل باغ عیشش بی ثمر شد

یاران کهف

یاران کهف کامروز آن جم عادت / که از خورد و بزرگ شهر پاک است
در اول از وی آن ماتم نهفتند / در آخر با هزاران ناله گفتند
که خورشید تو از عالم نهان شد / برون جان جهانی از جهان شد
جهان مردی رخت بر نهادست / همایت آشیان جای دگر بست
چو گنجش را نهان در خاک کردند / هزاران جامه بر وی چاک کردند
همین افغان و زاری از غم اوست / زمین و آسمان در ماتم اوست
رسید این حرف جانسوزش چو در گوش / هجوم بیقراری بردش از هوش
از آن گفتار بر جوشش آن غم اندوز / سه نوبت بود بیخود تا سه روز
پرستاران بگردش جمع بودند / که دوران از غمش چون شمع بودند
چو در روز سیم آمد بخود باز / چو بسمل بیقراری کرد آغاز
تخت از فرق معجر بر زمین زد / هزاران لطمه زان پس بر جبین زد
چو حرف از قصه دیرینه میزد / گهی بر سر گهی بر سینه میزد
زناخن سینه خود چاک میکرد / ز کف بر سر ز هر جا خاک میکرد
بسر هر مو که بودش در زمان کند / بدور خویشتن عنبر پراکند
بناخن سینه خود چاک دادی / دری از وی بروی دل گشادی

بکر از سینهٔ آه غصه بیرون ... بدل هر زخمی که بودی کردی افزون
ز مژگان کرد چون ابر بهاری ... هزاران جوی خون از دیده جاری
بان سر بود آن غمدیده کاهی ... که خود را افکند از سر بجاهی
که هش اندیشه کاتش برفروزد ... چو هندو زاده کان خود را بسوزد
هزار اندیشه هر دم بیش کردی ... بهر یک قصد جان خویش کردی
نگه بر هر چه از دیبا می فتادش ... بچشم خون فشان ریزی نهادش
چو بر دراعهٔ آتش نظاره کردی ... گریبان تا بدامن پاره کردی
باه و نالهٔ آتش در بر گرفتی ... حدیث درد و غم از سر گرفتی
بگفت ای شاه راز بر دوش ... کجا رفت آنکه بودت زیب آغوش
جهان کانش در آغوش تو بنهفت ... ندانم چون در آغوش لحد خفت
اگر دیدی کجا آن شه کتابی ... فرودی نوحه صد فصل و بابی
کو چون شد آنکه همدم بودی او را ... کجا رفت آنکه محرم بودی او را
هر آن افسانه کز عالم نهفتی ... نشستی با وی آن افسانه گفتی
دریغا رفت آن شاه از میانه ... دریغا گشت کوتاه این فسانه
سپهرش تا چه افسون خواند در گوش ... که گشت افسانه اش از لب فراموش

(۱۴۰

دریغا نخل دولت بی ثمر شد ... فتوت را بنا زیر و زبر شد
ز محتاجان عالم بخت برگشت ... یتیمی بود هر جا بی پدر گشت
جهان را سایهٔ او تا سر بود ... یتیمان را بدلجوئی پدر بود
دریغ از درد حرمان گدایان ... فغان از حال زار بینوایان
کجا رفت آنکه چرخش بنده بودی ... ز احسانش جهان شرمنده بودی
چه شد آنکو در احسان گشادی ... بمحتاجان صلای عام دادی
هزاران بنده را دل شاد کردی ... ز بند بندگی آزاد کردی
بسی بیچاره بدرود جهان کرد ... جوانمردی بعالم رو نهان کرد
بخوان خویش خلقی را نشاندی ... ز چنگ مرگ عالم را رهاندی
کجا رفت آنکه بود آرایش تخت ... کجا رفت آنکه کردش بند کی بخت
ز روی تخته زر بخشش نهادند ... بزم خاصانش جای او فتادند
تنی کز رنگ گل می بود پاکش ... نهادندی چسان پهلو بخاکش
بصد زاری بسر تا بود هوشش ... نگشتی زین سخنها لب خموشش
پس از افغان و زاری با دلی تنگ ... بسوی تربت او کرد آهنگ
بیاران گفت همراه من آئید ... رهم بر روضهٔ آنشه نمائید

چه چشم افتد بخاک آن مزارم / مگر بلبل ز حال دل کند قسم ارم
بسوی تربت آن برگزیده / دلیل راه گشت آب دیده

رفتن زلیخا بسر قبر یوسف و فوت شدن وی در آنجا

خمیده قد در آمد بر عماری / مژه گریان تر از ابر بهاری
چو ره بر سر قد آنشه فتادش / بگردون شعله آه از نهادش
بپرید انجا چو یار رهبر های / زمین بگرفته در بر آسمانی
کشید آن خاک را چون جان در آغوش / بگفت ای از غمت عالم سیه پوش
چه شد کز همرهان دلگیر گشتی / چه شد کز یاری من سیر گشتی
ز مهجوران چرا کردی کناره / چرا جان زوی ما را اشراره
چو راه ملک باقی میسپردی / زلیخا را چرا همره نبردی
وفادارا ز من آخر چه دیدی / که پیوند وفا از من بریدی
یاری با من اول عهد بستی / چه شد کان عهد در آخر شکستی
مگر حرفی زند خواهان عشقی / که از یاران زران رو در کشیدی
هما نا شوق وصل حور جنت / جدا کرد از زمن محنت قرینت
چو داری دست با حوران در آغوش / مکن یاری ز مهجوران فراموش

چو ره بر حجله حوراش افتاد / کنیزی چون بشت آید کجا یاد
تو چون رفتی برون از دار فانی / چه کار آید مرا این زندگانی
خدایا الحفظ چشمی ره دار / عنان باکی در کف نگهدار
بسوی تربت تا گشته رهگیر / رسیدم ناگه اینک ملهم از پی
نظر افکند لختی بر مزارش / نیامد بر نظر چون روی یارش
نظر کف از پی دیدار یار است / چه بود یار با چشم چه کار است
بکند انگشت چشم از کاسه سر کند / بهر کس را بخاک او پراکند
چو چشم افکند بر خاک مزارش / تو گویی شد عیان دیدار یارش
نظر بر روی آن سرو سهی کرد / ز شوق روی آن قالب تهی کرد
وفا بین کان الم پرورده عشق / بصد جور و جفا خو کرده عشق
براه عشق چون سر داده کوشید / ز هستی چشم و چشم از دیده پوشید
دهد مزد وفاداری خدایش / هزاران جان نامزد آن فدایش
کسی کش عشق در دل آتش افروخت / جوانمردیش زین زن باید آموخت
بهجر آتش بدان پایداری / پس از وصلش بدینسان جان سپاری
مطاف قدسیان باد امر ارش / طبقها باد از امر رش نثارش

چوره بحجله

غرض او را بدان حالت چو دیدند | پرستاران گریبانها دریدند
ز خون دیده رخ گلگونه کردند | بداغان داغ یوسف تازه کردند
کنیزان بر سر نعشش فتادند | بریده گیسوان بر باد دادند
خراشش کنده رخ گیسو بریدند | برای موی زنی تازه چیدند
بماتم خلق مصر از مرد و از زن | بگردون رفت از ایشان آه و شیون
بصد زاری چو ابر نوبهاران | شدندی سیل خون از دیده باران
پس از رسم عزا آن جسم پاکش | پس از غسلش سپردندی بخاکش
بغلتش بس چو از آلایش سترند | بخاکش پهلوی یوسف سپردند

منازعه اهالی مصر با یکدیگر در خصوص مدفن یوسف علیه السلام

کسی کش بود در لب این ترانه | بدلشان کشف شرح این فسانه
که یوسف چون ازین غمخانه تنگ | بفسحتگاه جنت کرد آهنگ
گروه مصریان در رسم شادند | بنوعی تیغ کین بر هم نهادند
که بهر بعث آن شاه پریشان | بگردد دفن خود در خاک ایشان
چو زین شورش پریشان کار شد تنگ | تراشیدند خوش تابوتی از سنگ
نهادندش در آن سنگین سریرش | بیندودند پا تا سر بقیرش
ز شرکان نهر چون رودی کشادند | بقعر رود نیلش جای دادند
که تمام رخشان هر جا شتابند | ز آن دریای احسان فیض یابند
جفا بین کاسمان بی محابا | چه ظلمی کرد از نو با زلیخا
بهجرش سالها دل مبتلا کرد | پس از مردن هم از وصلش جدا کرد
نباشد جز جدائی عشق را کار | بود این نخل را اینجا همین بار
ندارد عشق با آسودگی میل | نیاید جز خرابی آری از سیل

در بیوفائی دنیا که هرچه داد بهر کس ازو باز پس گرفت

فلک با ما از اکنون کینه دارد | ستیزه کینه دیرینه دارد
گرا دیدی بگردون پایه افراخت | که از کین آخرش از پا انداخت
گرا زشاهان دیدی جوان بخت | که بر خاکش بیفکند از سر تخت
در اول هر که را در بر نشاند | که گردون هر چه داد آخر ستاند
درین محنت سرای حیرت افزا | نه یوسف ماند بر جا نه زلیخا
ز آن فرزانگان در هر مقامی | نمانده زان بها غیر نامی
بعشرت گر کند روزی دو خرم | بعمری سازدت دل ریش ماتم
اگر آید بهار و گر رود دی | بود هر خنده را صد گریه در پی

حریف برگ گزار رخ بنفشه
ور آید روزی از در رو شکفته

فشاند آستین بر هر چراغی
نهد بر جان هر بیچاره داغی

بصحن باغ بگذر در بهاران
به بین چون است حال سوگواران

به بین چون با فغان از بی‌قراری
باحوال چمن گرید بزاری

کزان خیل خزان آمد بتاراج
ز بلبل در چمن مانده دراج

بنفشه در کنار سبزه تر
لباس اهل ماتم کرده در بر

ز روی خویشتن در غنچه بسته
بماتم با دل پرخون نشسته

شقایق سر برون ناورده از غم
گریبان تا بدامن باشدش چاک

گریبان پاره گل از شاخ رسته
بخوناب جگر رخساره شسته

نه گر سوزی ولی پر درد دارد
چرا پیوسته رنگ زرد دارد

جگر خون لاله بین کز داغ این باغ
برون ناورده سر دارد بدل داغ

چو چشم خویش نرگس گشته بیمار
که هستش شب همه شب دیده بیدار

همه مرغان گلشن در فغانند
پریشان خاطر از بیم خزانند

چه بید انشد که آخر لشکر دی
بتاراج چمن بیاید از پی

من و تو غافل از انجام کاریم
بغفلت روزگاری میگذاریم

شده وقتی که روز ما سر آید
دو اسپه پیک مرگ از در درآید

بپا تا دیده از عالم بپوشیم
بصد بیچارگی در چاره کوشیم

هوا را ز آتش غیرت بسوزیم
چراغی بهر ظلمت بر فروزیم

سبکباران بمنزلها رسیدند
ز بیم دزد و رنج ره رهیدند

گران باریم ما و بارگی لنگ
هوا آشفته و وقت است بس تنگ

از آنم جان هراسان دل غمین است
که در هر گوشه دزدی در کمین است

خوشا آنان که از راه سلامت
رسیدندی بمنزل بی ملامت

در خاتمه این نسخه شریفه که مسمی باحسن القصص است

بحمد الله که با نیروی خامه
بپایان آمد این فرخنده نامه

بحمد الله کز این پاکیزه گوهر
ز طبع پاک من شد زیب دفتر

هزاران شکر کاین گلشن حکایت
پذیرفت از بیان من روایت

هزاران شکر کاین گنجینه راز
بانجام آمد از کلکم ز آغاز

سخن سنجان کز این افسانه گفتند
حکایتهای نغز آن نهفتند

چو طوطی طبع هر یک شد شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

نه از اسباط نقلی در فسانه
نه از یعقوب حرفی در میانه

ز شرح رفتن اخوان یوسف | زکنعان سوی شام و روان کیف
ز باد آوردم و همراز گشتش | ز رفتن از سوی کنعان بازگشتش
ز سوی مصر رفتن بار دوم | پی تحصیل قوت و بیع گندم
ز نقل شد صاع گوهر آگین | ز حرف ماجرای ابن یامین
ز کنعان در خرامدن باز | پدر را آگهی دادن از آن راز
ز زان پیر آمدن بر مصر نامه | بنامه در زدن مشکین ختامه
ز کنعان جواب از وی رسیدن | دل از طرز جوابش آرمیدن
حدیث مالک و تعبیر خوابش | شدن در داستانش گم اقتابش
بمصر اسباط را از هر کرانه | نمودن سوی پنهانی روانه
با خوان یوسف آخر رخ نمودن | نقاب از راز پنهانی گشودن
ز سر از مصر پیراهن کشیدن | بکنعان سوی پیراهن رسیدن
ز پیراهن به دیده در کشادن | نگه را دیده بان بر در نهادن
بمصر از ملک کنعان رخت راندن | چهل سال اندران خرم نشاندن
چو من نوبت زن این کاخ گشتم | بآن نوبت زنی گستاخ گشتم
چو در این پرده من گشتم نواساز | برآوردم برون از پرده آن راز